بازرسی شد
۳۲ - ۳۶

۴۰۲۱
کتابخانه
شماره ثبت کتاب
۷۸۳۵۸
۹۱۸۲
۳۵۴۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴

۴

۲۶ - ۲۲

۷۸۳۵۸
۶۱۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست شده
۳۵۴۰

بازدید شد
۳۲ - ۳۶

۴۰۲۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب قصه حضرت یوسف السنتی الجامع للطائف الباب
مؤلف ناج الدین ابو احمد حاسی تحریر املاء
موضوع عاشقی
شماره قفسه ۲۵۴۰
شماره ثبت کتاب
۷۸۳۵۸
۹۱۸۲
Sh

بازدید شد
۱۳۸۲

۲۵۴۰

ملك حسين
٢٩ - ٢٩

الاسلام بنی علی نظافة وضم او بر شهادتست هر کرا دین باتصاف بود
پاکیزه بود ختم او بر شهادت بود و از اهل نجات و سعادت بود دلیل
بر انکه دین مسلمانی نیکوترین ملتهاست فردای قیامت چندانکه از خواص
ملل آید ایشان را شفاعت بود علمای دین اسلام را شفاعت بود چندانکه پیغمبر
ان دیگر را شفاعت بود پیغمبر ما را شفاعت بود پس چون حقتعالی را با
اهل اسلام چندین کرامت بود پس دین مسلمانی نیکوترین ملتها بود و دیگر
بانگ نماز را همچنانکه فرموده علمای امتی کانبیاء بنی اسرائیل نیکوترکست و من
احسن قولاً ممن دعا الی الله مؤذنان بفتوی شرع امین درگاه کبریا اند پیغمبر ما
و صلی الله علیه و سلم فرمود که یکسال مؤذنی کند حشر او با اولیا بود و هر که دو سال مؤذنی
کند حشر او با شهدا بود و هر که سه سال مؤذنی کند حشر او با آنبیا بود و دیگر حضرت
خواجه عالم صلعم فرمود که مؤذنان زحمت از دنیا نبندند تا جای خود را در بهشت نبینند

پس چون در ازان این هم فضیلتها بود در نهاد خود نیکوترین کلمها بود

و دیگر جزای خود را از اعمال بندگان نیکوتر گفت که لیجزی الذین اساؤا بما عملوا

زیرا که عمل از بنده آید و جزا از خدای تعالی و انکه از خدای تعالی آید شریفتر بود از انکه

از بنده آید و عمل بنده ماروی و ریا بود و جزای آفریننده ما وصل و عطا بود

پس جزای حقیقتا بی منتها بود و نیکوترین جزاها بود دیگر صورت آدم را نیکوتر گفت

زیرا که صورة آدم عالم بر خلاف صورتها بود که مصورش پادشاه عالم بود در نهاد

خود عظم زیبا بود و هر کس که صورتی کند نتواند که در وضع و بصر کند و حیات

و حرکت در وپیدا کند خدای تعالی صورتی را از خاک مهیا کند و سمع

و بصر و حرکت و قوت در وپیدا کند [illegible]

شریفترین صورتها بود و هر کس که صورتی کند از باد و خاک و آب و آتش

صورت چنان بنگاشت و از خاک آدم علیه السلام را بیافرید و گفت نیکوترین

صورتها

صورتها اینست که مصورش آفریدگار آسمان و زمین است زیرا که هر چه

در بدایع عالمیان است در طی ترکیب تو نهانست که وفی انفسکم افلا تبصرون

و ان اگر در غرفها آفتاب درخشان است در تن تو عقل نهانست اگر در جهان

ماه تابنده است در تن تو علم زاینده است اگر در جهان چشمهاست در تن تو

چشمهاست اگر در عالم جویهاست در تن تو رگهاست اگر در عالم درختان است

در تن مویهاست دیگر قصهٔ یوسف را بهترین قصها گفت مفسران گفته اند

که قصهٔ یوسف عجیبترین قصهاست زیرا که در این قصه بسیار بندو حکمت بود هم

در قصه وصلت بود هم محنت و راحت بود هم جفا و وفا و هم ملکی و هم مملوکی

و در بدایت بندو چاه بود و در اول پیم هلاکت بود و در آخر عز و مملکت

پس چون در این قصه چندین اندوه و طرب بود در نهاد خود

گفت عجب بود اما این عجب تر که فردای قیامت حال هر دو کس همچنین بود

یوسف بود اگر امروز ظل و خاری بود فردا رونمایی بود اگر امروز
در و اندوه و محنت بود فردا عز و دولت بود اگر امروز بهر
بدی در میان خلق خر سند بود فردا آفرین قبول خداوند بود
و در خبر می آید که فردای قیامت چون بندگان از خاک لحد
بر خیزند ناگه نه زرد و با دل پر درد و با چشمهای گریان و تنهای
لرزان فرشتگان گرد ایشان در آیند و بمقام عرصه گاه محشر
در آورند حق تعالی خطاب کند با فرشتگان که با ایشان نرم
باشید که ایشان از اهل خود جدا شده اند و در قبر تنها بوده اند
ای عزیز تمام آن مهربانی که کریم مهربانست و رحمن و رحیم
و عیب دانست پس ندا کند آن بنده بیمار من چونید گوید خدایا که
دیدید گوید این بنده من تنهای دنیا چون گذرانید بدن من

خود دانم

خود دانم ولیکن بدل و جان مهر تو را بر گزیدم و بغیر از تو دیگری را نه
پرسیدم پادشاه عالم گوید ای بنده من اگر در دنیا دشمن کام بودی
امروز تو بوصل خود شاد کنم **الفصل الخامس من قصة یوسف علیه**
قال الله سبحانه و تعالی نحن نقص علیک احسن القصص قال الصادق علیه السلام یعنی
باسناد صحیح عن امیر المؤمنین علی علیه السلام انا احسن القصص فی الناس حسنة ولکن فی
من الناس احسن العدل حسن ولکن فی الانبیاء احسن الورع حسن ولکن
فی العلماء احسن التفکر حسن ولکن فی الفقراء احسن التوبة حسن ولکن فی
الشباب احسن الحیاء حسن ولکن فی النساء احسن العفة حسن فی القرآن
حسن ولکن قصة یوسف علیه السلام احسن قصة امیر المؤمنین علیه السلام شنیدی چیز نیکوست
ولیکن با شنیدن کسی دیگر نیکوتر است اول عدل نیکوست ولیکن با مر انیکوتر است
سخاوت نیکوتر است ولیکن از تو انگر آن زهد نیکوست ولیکن از علمای

نیکوتر است جنانکه گوست ولیکن از زنان نیکوتر است توبه نیکوست ولیکن
باجوانان نیکوتر است شکر نیکوست ولیکن مادر و نیشان نیکوتر است
وقصها که در کلام الله است همه نیکوست ولیکن قصه یوسف علیه السلام از همه نیکوتر است
زیرا که یوسف در حسن و ملاحت بی منتها بود هم بصورة و هم بسیرت خوبتر
بود و وفادار بود و حضرت یعقوب و پدر را امور کار بود و اندوه و شادی
درین قصه بسیار بود و خبر دهنده وصف او ملک جبار بود لاجرم حدیث
او نیکوترین احل رو زگار بود و قصه او دردناک ترین قصها است زیرا که در وی
تادیب انبیاست و تعذیب اولیاست و تهدید بیگانه و آشنا ست تا نگریزد
نگردد و گوید که این عجب که بیک ذلت چون یعقوبی را این همه درد و فرقت
آید و چون یوسفی را آن همه اندوه و محنت آید و چون برادران یوسف علیه السلام
را آن همه حسد و غرض آید آنگه که هر تا بای دیوان اعمال او هم گناه بود

حال

میکنند واز ان درویش غافل گشته بعزت وکرامی خودم
کهش عذابی کنم دردناک که سخت تر از آن نباشد پس
بفراق فرزند مبتلا کردند زیرا که هیچ بلایی سخت تر از فراق
فرزند نیست هرکه او مرده مرگست زود از آفت او
رسته شود اما هرکه او گشته هجران است هر ساعت ازمرگ
می بیند لطیفه یعقوب بحکم سهو از استماع آواز سبایل غافل
شد عقوبت آن چهل سال درد فراق فرزند کشید ای کسی که در همه
عمر خویش از استماع امر حق وندای تهدید و وعده وعید او غافل
شده کو بی چرا بی تو جاودانه بر فراق خداوند چگونه باشی
هرچه یعقوب را علیه السلام از بلای دلی حاصل آمد همه از نتیجه آن سبایل
بود سید عالم صلعم گفت که لا تزدرا السبایل وان جائکم علی فرس

سایل را بسیار از مزنید که چه باشد و سلام و خیر باشد بشنوید
که باسباب برخیر آمده است امان نکرد که در ضمن سوال ماند
است اگر سوال درویش را ردی بحقیقت نه رد دارویش کرده
یکدرخ خدا کرده چنانکه حضرت رسول فرمود من انهر سائلا
علی ما به جذبه الله یوم القیمة حبس الف سنة یعنی آنکس که سایل برد
خانه اش آید و از او بر اند خدای تعالی او را عذاب کند بیخاه هزار
سال همچنانکه حصر در نص قرآن وارد است واما السایل فلا تنهر
یعنی سایل را محروم مگذارید و لقمه مار اسکر گفتید قال رسول الله
ص السایل علی الباب بهدایت الله فی الارض جنده سایل که بدر خانه
می آید هدیه حضرت سر کاه تشایسته درگاه حق تا شد هدیه خدا ست خلعت او را
شاید اگر هدیه تو در پیش او بسی مقبول نیفتد عمل تو بهر دست خدای تعالی مقبول

که روزی حضرت رسول ص در خانه فاطمه علیها السلام در آمد حضرت
امیر المومنین علی ع را دید که از یک سو میگرید و فاطمه ع از یک
سو میگرید حضرت رسول ص فرمود که این گریه شما از بهر چیست گفتند
یا رسول الله سه روز است که سایل بخانه ما نیامده است می ترسیم
که خدای تعالی نظر رحمت از ما باز داشته باشد که هدیه خویش از
ما باز داشته است حضرت رسول فرمود که لو کنتما عند الله بمکان لا
یاتیکم السائل از شما را بدرگاه خدای تعالی قربتی هست اکنون سایلی
فرستد در ساعت سایلی به در خانه آمد و آواز داد که در خانه امیر المومنین
علی ع سه قرص جو بیش نبود و قرص نان را پیش حضرت رسول ص نهاد
آنحضرت فرمود که بهر سه را بدود حضرت امیر المومنین علی ع گفت یا رسول الله
در خانه همین بود که بسایل دادیم گفت آن از آن خود خورد الحال آن

با برجاست حضرة امیر المؤمنین علیه السلام در خانه رفت سر قرص جگر و سر خوشه
انگور و سر خوشه رطب بر سر نان نهاده بر داشت و به نزد حضرت رسول صلی
الله علیه و آله فرستاد که علیک السلام یا رسول الله این هدیه مبارک است
بفرستاده فرمود

تزویج کردن ایشان تاخیر میکردند تا بیشتر از دیدار او بهره بردارند کار بدانجا
رسید که غروس برای خانه آورده و در یک خانه مشاطه میکردند و بدیگر خانه تزیین
غذا میکردند و مادر و پدر بظاهر لباس کوتاکون آنچه پی پوشانیدند و بباطن کور
و کفش طلبیا نهادند چون داماد با غروس در حجله نشستند سایلی بدر خانه آمد و
و طعام خواست آن خوان طعام برداشته و پیش روی گدا نشسته در پیش
دعا کرد که ملکا معبودا بر عمرش زیاده کن صبیح سادر و پدر شادی کنان
نزد پیغمبر آمدند و گفتند فرزند ما سلامت است پیغمبر علیه السلام گفت
من نه از خود گفته ام بلکه بالهام وحی گفته ام در ساعت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ملک
تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که ما قضا نهاد کردیم و لیکن دعای آن درویش
را اجابت کردیم و سی سال دیگر بر عمر او افزودیم تا عالمیان بدانند که هیچکس
در معامله نیک زیان نکند [illegible] من بر در خانه ایستاده و تو در چار بالش

غیر نیکی ندیده پنداری که ان عز تو و ذل او کرده شماست بدانکه بتقدیر حکم
ماست ما آن را بر دل او پوشیدیم تا آن خبر تو برای تو تحفه سازیم
تا در روز جزا دستگیر تو باشد اگر نظر رحمت الهی بازگیری و دیگر آدم
بگذاری چون از او تو نومید برگردد من که افریده کار خطاب کنم که ای بنده
من نظر از خلق بردار و بنیاد بدرگاه ما آر که کس بیکسان ننگرد و نشکند
گویند بار خدایا بدرگاه تو خلقان فرستادیم تا بگردیدند از همه نومید گشت
بعد از آن ملطف و مرحمت باز داری گویند چنین خواستم که او از خلق خلقان
رود و بنالد تا خلق او را بمن خوانده کنند و من ایشان صبر او بینم
و در عاقبتش جلیل و هم تا عالمیان بدانند که هر که محرومیت او قبول کند
جلال بهت قال رسول الله صلعم قصه یوسف لا احسن بحسن صورته بل
احسن و بحسن سیرته لان حسن الصوره یقفی تحت التراب و حسن السیره یبقی الی الابد

یعنی داستان حال یوسف علیه السلام نه از بهر حسن صورت اوست بلکه
از حسن سیرت اوست زیرا که بسا صورتی هزار بار بهتر از هزار بهتر از یکی صورتی
است یوسف علیه السلام را از صورت نیکو بیند و زندان آمد و از خوبی
خوب او امر و فرمان آمد چون روی بیکو کیش نیست و بند و رسوا کرد خوبی
و سیرت نیکو کیش از بند رها کرد و از نکرد زنی و هوای نفس خلد اگر دلیس حق
تو لی خبر بعد هر از حسن سیرت یوسف تا از حسن صورت یوسف
ای عزیز چون نتوانی که حسن صورت خود را چون حسن صورت کردانی
یاری جهد کن تا حسن سیرت خود را چون حسن سیرت او کردانی ای
انکه صورتش نیکو نیست صورتهایود آنست که در وی فضه عبرتها بود
او از هر گونه نیکوتر است او چرم خدای تو لی او تش دانک حسن جمال
چهار دانگ دارد یوسف را و دو دانگ را بجمله پیمان تحت کرد

الفقیر

موضوع

القصه ایشان چون قصه یوسف او قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت
احد عشر کوکبا و الشمس و القمر رایتهم لی ساجدین یعنی گفت یوسف مر پدر خود
را که ای پدر مرا در خواب دیدم که یازده ستاره و ماه و آفتاب مر ایشان
گردند یعقوب چون این بشنید بر خود چون ریسمان بلرزید و دلش بریان شد
و گداخت بسان زعفران شد و یوسف گفت یا ابه تا چه رسید گفت
هر چند از این خواب بوی غرت و دولت می آید از و نیز بوی امتحان و محنت
و فرقت می آید زیرا که گفته اند هر که بعالم امانیت در آمد از همه امانیت برآمد
پدر گفت من بر سرش آمد شک من یعقوب گفت جانا پدر کانیکه بجای
یکیفتی یوسف گفت چون مدد نیافتیم از و چون گفتی یعقوب گفت چون گفتی
من شرط میدانش تا بدین درخت امانیت چه گل پدید آید و از مضمون او بر ما چه
محنتها پیدا شود گفت بنده رایج لغط خلاصت و در طریقت نارو است یکی

طریقه

گفتن تا که فرشتگان گفتند که ما از غیرت خانه آلهی آتش در آمده و مقصد هزار
فرشته را بسوخت باقی فرشتگان بزاری ادب در آمدند و گفتند سبحانک لا علم
لنا ما علمتنا بار خدایا ما ندانستیم مارا بعفو خود شاد کن خطاب آمد که یکبار دیگر
گویید ما که در ملک ارض و سما نگنجد دیگر کلمه عندی گفتن بوی دلت دارد
زیرا که ما گوینده اضافه دارد ما را رون گفت انما اوتیته علی علم عندی یعنی
انچه مرا است از خزاین و مملکت من نتیجه ایست که نزد ملت از علم و حکمت
خطاب آمد که فخسفنا به و بدار الارض ای جبرئیل و برا با خزاین بزمین فرو
بر دیم دعوی کرد تا بندگان بدانند که انجا که سرا پرده عز و جلال ما
باشد روا نباشد که دیگری در عالم امانیت باشد دیگر کلمه انا بنده را نشاید
گفتن که از و بوی زوال و قطیعت می آید زیرا که ابلیس گفت انا خیر منه آتشی
برافروخت و مقصد هزار سال طاعت و عبادت او را بسوخت خطاب آمد که ای

ولسی

موسی دانی لعنت و در شوا زمن ابلیس خیره تر من نامن باشم من جهد
در ولایت مرو زاهدی صومعه داشت و از خلق کوی عزلت گرفته بود دایم
اللیل و صایم النهار بود دیگر روز از صومعه خود بیرون آمد بوی صومعه ابلیس
بدان صومعه بگذشت و از انجا بوی صفا بمشام او رسید و در آن صومعه رفت
و در به بست و تسبیح آن زاهد بر گرفت و در دل او دیده میمالید و میگریست گفت
خیبه تو مرا به تر میجوان ناگاه ۱ ناگاه زدی و من نبودم آگاه ۲ اکنون که بدست
بخت زبحر تو میاه ناری نظری بسوی ما کن ناگاه ۳ بیرون زاهد وضو کرد و باز آمد
در صومعه بسته دید گفت از بر دان کیست آمده در بگوفت ابلیس گفت یکیست زاهد گفت منم
ابلیس دیگر بیشاد و آتش الم در دلش کرده برخواست و در صومعه بگشاد و بیرون
آمد و خود را بوی نمود گفت ای زاهد دیگر گویی من ناکردی چو من کرمت من
نصد هزار سال طاعت بها کردم بدین راه رفتم که تو رفتی و بدین گفتم که تو

گفتی یکبار گفتم من نمیگویم چه آمد بر من دیگر کلمه انا نبود که فرعون گفت انا ربکم
الاعلی پادشاه عالم انا گفت و بیرا نپسندید تا موسیرا با بنی اسرائیل غرق کرد
چون فرعون با قومش یکبار آب در رسیدند در رود نیل را دیدند دوازده راه
گشته بود و فرعون با قومش و با آن لشکریان در رسید در آمدند چون بمیان آب
دریا رسیدند آب بلب فرعون رسید خویشت بگوید قال آمنت حق تعالی گفت
ای فرعون امروز کبر و نخوت چه بود میگفتی و انا و امروز از ظاهر حقیقت چه میگویی
تو همان راه رو که میرفتی و همان سخن گوی که گفتی الیس لی ملک مصر گفتی تشوکت
و قدرت من اکنون ترا از بن هلاکت برهاند و دیگر کلمه انی نبود که یوسف علیه السلام گفت
ابنه رایت احد عشر کوکبا و رأیتهم لی ساجدین او را دیده کرد و به پدرش فرزند آمد و محبوس چاه و بند
شد و برادران او را در بیم قتل بغرور و خصومت و در ولیش متهم کردند و در زندان
محبوسش بداشتند آنکس که در همه عمر لبهو یکبار منت کرده این همه عیش بسر آمد

آنکس

آنکس که در کل عمر خود یکبار آزرده و امانیت وارد ایمیم محبت بدر خانه
باشد فردای قیامت حال وی چگونه باشد موسی ع چون بعالم نبوت رسید
و این کلمس عزت در گوشش رسید گفت ربنا اری انظر الیک خطاب آمد که قال لن ترانی
اهل تحقیق گفتند که موسی را در دنیا غنا بهتر بود از عطا که ربح و غنا و بیرا بخود انس
دیک کردانید و عطا بخود مشغول کردانید اما آنکه ترا بخود مشغول کردانید به از آن
باشد که ترا بخود مغرور کردانید بینی که چون بنده را فنی ترسد از نکبات زمانه در
غلبات آن آفت هزار بار بخدا نیاله و گوید خداوندا ملکا قادرا مرد کار کرد کیر
بقدر این مرا نعمتی رسید بجنب خدا را که بشناسند و بر ساحت جان ما نفحه بتازد و گوید
باغ جان ملک من و زر من و در آنساعت خطاب عزت در رسد نیفرستادگان که این
بنده ناسپاس را انگریدید که در دنیا بشتی بدلیل ربح و غنا دل بود یم ما را فراموش
چون ربح و غنا بعطا مبدل شد میگوید محمد منم تا کی در میدان هوای خود میتازی

وبگویی بنده من ملک من باغ من و مرا که آموزگار تو ام فراموش کرده از ستیزه
کاریات و خلاف امر موجود آن پیر مصلحت نما مروت نکرد و ای قیامت کرده خلق بسیار
برگشته و تو را از وی عمل از معاملتی انصاف در آویزد پیری ضعیف گشته را بدان
تو را زوی دارند و فرزندان کوچک دارد خدایا با این پیر ضعیف چه خواهی کرد خطاب
آید که این پیر آنست که در دنیا صد سال عمر دادم و با هفت و قرائت و علمش
بداشتم هیچ کار نداشتم الا آنکه گفتی غلام من مال من ملک من یاری به تو را زوی
نیفتاد برگشتم با چندی بیاد نظر کردم که تمام شد مرا این بخشم آن بستم زعفران بیل برگشتم
چون یک نظر کردم دیدم که کودکان کم آمده اند

یوسف علیه السلام قال الله تعالی انی رایت احد عشر کوکبا قال یا بنتی
جابر بن عبد الله انصاری ان رجلا من الیهود اتی رسول الله صلعم وقال یا اسماء
بدو الکواکب التی لیوسف فی المنام اطرف الذنب رأسه فقال اخبرک

بما اخبرنی ربی وهی جریب وطارق وذو ذنب ذو الکتفین وفالق وثاقب
زعموا ان وضیاء وقابس وضروح از جابر بن عبد الله انصاری رحمة الله علیه
روایت که مردی از یهودان نزد رسول صلعم آمد و گفت یا محمد خبر ده مرا از آن
ستاره که بر یوسف علیه السلام بخواب دید رسول صلعم سر مبارک بجنبانید پس گفت خبر کنم
ترا آنچه مرا خبر داد جبرئیل علیه السلام از رب جلیل نام آن ستارگان همین است که تو گفتی
سید عالم صلعم گفت کیست که بدین را راستی خبر دهد آن علوم غیب نداند و جاهد و نباشد
الا آنکه پیغمبر یحق باشد یهود در حال کلمه عرضه کرد گفت اشهد ان لا الا الله واشهد
ان محمدا رسول الله واشهد ان علیا ولی الله یوسف علیه السلام آن ستاره را بخواب دید
و دیگر آمد سید عالم نام آن ستاره را گفت از گفتار او ایمان و معرفت آمد از یهود
بود که پرسیدند که یوسف علیه السلام چند ستاره بود و ما تو قال مواحس انا رایتهم لی ساجدین
گفت از بهر آنکه زنان در وی نگریستند گفتند بریدند و بیگانگان در ما نگریستند

زنار ببریدند یوسف ع گفت ای پدر تعبیر این خواب چیست یعقوب گفت پادشاه
عالم مراد دولت بوجود و تاج عزت بر سر نهند با این یازده ستاره و برادران تو باشند
کرد و مقام ذل ترا بجود کنند و لیکن مگر تا این خواب را با برادران نگویی که آدمی
غیور است و حسد شیطان با کید برادران بهم برآید انگاه ترا آزار در صدر آید
قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان الانسان
عدو مبین گفت یعقوب ع ای پسر من مگو خواب خود را با برادران خود که بیاد تو
مکر کنند بدرستی که شیطان مر آدمیا مزاد دشمنست مویدا یوسف ع در کنف
عصمت از کید برادران ایمن نبود تا که در راه دولت با هزار خوف و مخافت آلوده و آگنده
شیطان ایمنی یوسف ع از ترس برادران نبود ترا ترسی نا کید شیطان نیست و ده آفت
دیگر در قفا نهاد که حضرت پیغمبر ص فرمود ان المؤمن فی الدنیا لخمس الکاوف نفسه والی
یحدث والمنافق یغتنم والشیطان یغره والهوی یغلبه والناس یتعنفه فاولد خلقه والمرأة

تطالبه والموت یقهره گفت هر که در دنیا حق را بنده است حق تعالی دیرا در محنت ناظر کند
دست کافر نعمتش قتل میکند همسایه آتش حسد می بر دهقان فتنش دشمنی میجوید دلیوش غره
میکند و حاضر مشغول میکند زنش مطالبه میکند فرزندش مخالفت میکند موتش عاجز میکند
مرگش مکابره میکند این ده آفت بروی پیدا میکند و مؤمن در دنیا فریاد میکند انجا
که یک آفت بود مؤمن بی راحت بود دیگر بنده مؤمن در دار دنیا در میان ده بیم است
بیم از دنیا و بیم بیماری و بیم مرگ و بیم سؤال و حساب و بیم قیامت و عرصات و بیم حسابات
و بیم فراق و بیم آتش دوزخ انجا که یک بیم بود دل از هول آن بر و نیم بود انجا که ده بیم
کار مؤمن بی مستقیم بود دیگر مؤمن صابر در دار دنیا در میان ده کوه است که گرفتار است
نفس از و شهوت میخواهد شیطان از فتوح میخواهد در ویش از فقر و فاقه میخواهد وارث
از و میراث میخواهد زنان از نفقه میخواهد انجا که یک خواهش بود مؤمن بی را حبس بود انجا
که ده هوس بود کار مؤمن در دنیا بی راحت بود دیگر بنده مؤمن را در دار دنیا در میان

معرفت مستاره بیندایمان آن در ضمن ان ستاره بماند ماه ملکی از برج عزت ایام
ماه و سال باشد ای این ماه ملکی از دل عارفان تابد و این نزاد صاف جلال
بود آن ماه ملکی چون بر آید از افق تا ثریا تابد و این ماه ملکی از برج هشت دل
تو بر آید و هفت فلک را تابان کند نظم کز برج سر عاشق سر بر آرد نور ماه
نور ماه آسمان کرد و زر تاب او سیاه نور ماه آسمان از خود نیابد بی مدد نور
ماه سر دلی یابد مدد از نور شاه ماهتاب اسمانی کم شود در وقت روز ماه
سر عاشقان تابد همی در سال و ماه خلق باشد در سحر آن ماه را ناظر یکی وندر ینا
کس نیابد کرد غیر حق نگاه الفصل الرابع من قسم الحکمة قال بلغنی یا موسی یا صفی انی
صار استغنوا علی جمیع الکلم یا الکلی استغنان کل شی بنعمتی فخسد و سیدا علم کنت که چون تو
بنده هستی آید تا تو اندر خلق پوشیده دارید نیز اگر هر ایتی دارد و بستنی باشد
آدمی را دوست دشمنی بتر چون روی کاجتی آرد باید که از خلق پوشیده دارد

عنوان

تا اگر بیابی دشمنی بدان خرم نشود و اگر جایی دوستی مجسد بر دندی که آنان
کر برادران یوسف ع بودند چون از سر وی خبر یافتند در راه عداوت وی
بشتافتند بر حسد و عداوت کردند یعقوب ع الکفت کشادن بچشم دوست و دشمن
افتد و در طی آن ربح و آفت است از نجا کفت لا تقصص رویاک علی اخوتک
ای پسر سر نگاه دار و این خواب با برادران نگوی و اگر بگوی در جوار ایشان
ایمن نشوی هر کس که سر خود استوار کرد کار بر خود دشوار کرد اهل تحقیق
گفتند چون سر تو از صدر بر بیرون آید در سینه دیگران آن سر نیاید
ای کسی که بتو الی بر سد مخروش و آن سر حق را بخلام دنیا مفروش چرا بشر
آن نکوشی و سر حق را بتر و رضا و صابری ننوشی هر که امروز سر حق را پرده
دارد و سر کر فعل او بیشتر پوشیده ماند حلاج را بر دار کردند و از
هر جانبی ویرا سنگسار کردند اهل بعد از هم آمدند و مجمعی ساختند تا از حال

او بگفت کشندگی بجناست و روی بجایگاه کرد و گفت یا معشر المسلمین این مرد
ملک بود یا موجه ممکنان در جواب او تامل کردند شیخ جنید گفت موجه بود گفت
بحق کشتند جنید گفت موجود را بحق چون کشند گفت پس چرا او را کشتید
شیخ فرمود این بنده بود از آفرینده بحکم محبت سر لوا اسکار کرد و بحکم
غیرت بر دار بش کشیدند شما در این میانه چه تاسف میخورید و در بنده و آفریننده
چه تصرف میکنید یوسف ع ای عزیزان اگر دلهایتان می باید دست از این گفتگو بدارید
و بدانید که اندرین معامله بسیار از راه نیست اعلم در عشق اگر نه خیال اسرار
از آتش عشق کار تو گردد خوار از کفش سر من بدیدم بسیار سرهای عزیز
عاشقان بر سر دار یکی از خلفا دیرانه ئی بود دیر را مترجم دختری بود در او نود
و شادی رو نگار ربا وی کنداشتی بعد از یکروز خلیفه باوی سیری در میان نهاد بعد
از تولی گیرد با یک آن سر را بکف خلیفه نهاد گفت اگر که شیدی استاد با سداد بدان ارزیده

ملک فرمود که ویرا به برند و بر سر چار سوی شهر بر دار بش کنند و بر پیشانی نبشتند
بنویسند که هذا جزاء من اراد غیر الملک یعنی این جزای آنکس است که سر ملک اسکار را
کرد چون در کشتن سرای همه آفت بود در ضمن این همه بلا و محنت بود از یخا گفت
یعقوب ع که این خوابها که دیدی همه اسرار ملکوت است اما مگر با برادران گوئی
که آفت حسد بر دل ایشان نگذاری یوسف ع گفت ای پدر پیغمبر را وی ما گیدکنند
و از راه حق میل کنند یعقوب ع گفت از پیغمبران گید نیاید ولیکن هر که شیطان را
گید و مکر او نزدیک شیطان دشمن خود بیند آمد و از زمان آدم ع باز عداوی پیغمبر است
و همگی از آن این نیت یعقوب ع گید و حسد از فرزندان نفی کرد و با شیطان
حواله کرد این نه عجب که یعقوب ع بحکم نبوت گناه فرزندان حواله بشیطان کرد
و بندگان در بیابان محنت حقیقتها میخورند و طاعت او میدارند و فرزندان او وی میجویند
و بدرگاه خلوتی می شناسند فرشتگان گویند بار خدایا این بندگان تو در بن بیغوله

بر در غلو فتاده آشنا نمانند یا بیگانگان از ترا جبار عالم ندا آید که ایشان مرا در دایرهٔ
اهل ایمان نمیفهمند انبیا منکر بدکار اسیر مکر و جای شیطانند که ان الشیطان ینزغ بینهم
یعقوب ع گناه فرزندان حوالهٔ شیطان کرد در ان وقت که فرزندان گفتند یا ابانا
استغفر لنا ذنوبنا یعقوب ع گفت چهل سال است که من از کردار شما در آتش
فرقت میسوزم شما بدین زود قطع عهود امید مکنید در آتش فرقت و انتظار بسوزید
برادران کریمان در پیش تخت یوسف ع آمدند و سجود کردند و گفتند تو انی که از تو آید
که پدر اول بر ما نمی آید که گردار ما را عفو کند یوسف ع دست بدعا برداشت و دست
برادران گرفت و در پیش پدر آورد و خدمت کرد گفت یا پدر آمرزیدهٔ چه گفتی و
امروز چه میگویی آمرزیدهٔ گفتی که ان الشیطان للانسان عدو مبین آمرزیدهٔ جرم فرزند
حوالهٔ شیطان کردی و امروز گناه شیطان بفرزندان حواله میکنی پس گفت یا پدر
جرمی که با شیطان حواله کرده خیانت از ایشان در دل مگیر و عفو ایشان شفاعت

من از دل پیرون کن تو بگام نبوده میگویی که ان الشیطان ینزغ بینهم من بگام موافقت
کردم نزغ الشیطان بینی وبین اخوتی یعقوب ع در حق بندگی گناه فرزندان
حواله کرده بود و در نهایت بد و عقوبت مگرو ملکتها گناه مومن بشیطان حواله
کرده است از کرم کی روا دارد که در آخرت بنده را بدان عقوبت کند فردای قیامت
سید عالم صلعم در عرصه گاه جمعی را بیند از عاصیان بر سر دوراهی ایستاده فرمان عصیان
بزبان ایشان گشاده و در چهره ایشان نگاه کند سیمای ایمان نه بلند عاصیان را از و
فرمان بر او نه از جبار عالم خطاب آید که با محمد میگذری و عاصیان امت را میگذاری
گوید بار خدایا بر چهرهٔ ایشان نمی بینم و خود را در شفاعت ایشان فرمان نمی یابم ندا آید
که شفاعت کن که اگر شفاعت تو امروز بایشان روی ننماید کی نماید تو از راه مهر
شفاعت کن تا من از راه کرامت فضل کنم تو میگوی که ان الشیطان للانسان عدو مبین گفت شیطان را در شمنی ترک و استکبار است

واگر گویند عداوت شیطان با آدمی از کجا پیدا شد گوییم از آنجا پیدا شد که شیطان
در عالم فرشتگی انجا که سلطنت را داده بود از و بستدند و بر بنی آدم دادند که تلک
الجنة التی تورثتموها بما کنتم تعملون و این خاکدان دنیا که تو اینجا بادشاهی میکنی
خزانهای طاعت او بود و دادند تو و ولایت او داری و طمع در بنی خاکدان وی
آورده تمنای آن کرد و طمع و ملک کیخسرو الی ولایت بدو عداوت گذاشت
خدوحق تعالی که دنیا جزای طاعت اوست و عقبی جزای معرفت تست تو نخواهی
که دنیا از دست تو بستاند تا او بی سرا بماند وی نیز نخواهد که دین از تو بستاند تا تو بی
دین و بی ایمان بماند این بس گمان و شک یقینت بیرد ترسم زراه این بیوفتی
بیرد احمد گوید که باید دانست که چهار سوی نیشابور بود دم ابلیس را دیدم انجا علم
برکشیده و شیاطین گرد او صف زده گفتم ای بیچاره بچه طمع اینجا آمده
گفت بازار دنیا خانه مزد مرد بخانه خود ایستاده ام تو ایشان را بپرس

که بخانه من بیکار آمده اند گفتم ایشان کسی میکنند تا تو این بخانه بیرون کنی خنده
نیز چند میکنیم تا یکی را بدوزخ برم ایشان در خانه من نشسته اند و دست بال
من دراز کرده اند ایشان را بگوی تا از خانه من بدر روند در نا کنند تا من
نیز از پس ایشان بدر روم و در نا کنم گفت بنده من تو از مکر شیطان نمیدانی
شیطان خود از جور تو نمیداند بر دل بیچاره ابلیس داغ مزوی نهاده و و
لایتش را بستدند و خاک مهجوری بر سر حشمتش ریختند و بعالم اسفلش فرستادند
و این دنیا را بثواب طاعت وی ساختند تا محکم روی بمزد که او دل
در وی دنیا بسته بود بنده من تو چنان حرص در وی او بخته و میگویی
این خود مرا باید ابلیس میگوید چون دنیا از شما نمی ستدین از تو نستانم

قصه

دنیا ابلیس را اقرار کامد و نیز اگر زکاه که الدنیا قنطرة و یعمد
دنیا بر تو جاج کرده اند که توشه خویش بردار و گوشه و ایوان می بر آر

ترا نور ستاده اند تا بدرک راه کنی تو هم مسکن و جایگاه کنی مرا گفتند آنرا که آخرت آباد کند

که دنیا را زوال آید تو میگویی که دنیا را آباد کن تا نیم خراب نماید ای کسی

که بهره دنیا را بگذاشتی و دنیا را بدو داشتی و گوشک دو ایوان بر او فراشتی و خود را

از نعمتها چند ایستی مگر کلام الله را نه ورد ساختی نظم ای گرسنه خانه تو زرنگ و نقشها

از دیبا بنگاشته و آن زر و دینار را اندر سوداها فرا گذاشته من همی بینم مرا ترا در دنیا

نشسته و آن بجرت در میان دشتها بگذاشته تو بگو اندر زمین نور بنگاخ اندر همی

نهاده و دوک افراشته است و بر تو خاک انباشته مال را مقسوم کرده در میان دو آن زنان

زن بمرده مهر خود را چون شدی برداشتی ای بر بسته دل بحب دنیوی بیکبار یکی

مال دولت کی بیابی تخم غفلت کاشته الفضل لمن یزرع و یحصد قال تم

ما تو دانسته من الانبیاء و البلوی لمن ابتلوی و البلاء آمد مر کسی را بنبیاء بگفتند دل مر یک

تخت آدم علیه السلام خواب بسر بلای وی آمد ابراهیم علیه السلام خویشتن فرزند بسر

آمد یوسف علیه السلام خواب بیرا بسبب بلا و محنت آمد موسی علیه السلام تو اینی خرد و از راه طاعت

بر مگرد و اگر نخستین غفلت آورد و اگر نخستین قطیعت بار آورد که گفته اند

نام غفلت و فن غفلت و حیل غفلت طرد و لیس باعبادک نجب تا از صفا باز نمانی و نعمت

غیب تا از خدا باز نمانی و دشمن تو از درون نیست یا از خلق حاضر است یا از خلق

غایبان اگر دشمن حاضر است پس خود در الخواب چون گذاری و اگر غایب است از دو ایمن

معاش آدم علیه السلام در بهشت تخمه بود و صفا جالس یا خود آبود و چون تخمه و بر جاست

موئس او حوا آمد و آن صفای اول که با خود داشت نماند گفت یا رب خود ایا آن حالت

بگذاشت که با تو مناجات میکردم خطاب آمد که یا آدم با در عالم بیداری بودی گفت

و کویه یا ما بودم چون بتخمی و خشتی اختیار کردی صفت خواب بیاد و اینست علم

بهشت تو را بیاموزیم تا با دنیا نخوری و بتخمی حوالت نکنی تو گرد انیدیم که دو خلق

از دنیا زود جدا تا تخمی مرد بخرقه دانشی و چون بتخمه رو بجوا گی ای ابراهیم کمیعل

را دوست میداشتی بخصوص و برادران حسرت ما کن ای یوسف که در کنار پدر بودی
چون بچاهی بفرقت مبتلا گشتی چون یوسف ع آن خوابها دید تاویل آن
از پدر پرسید و پدر تمامی کیفیت او را بشارت داد که و کذلک یجتبیک ربک
و یعلمک من تاویل الاحادیث گفت بشارت باد ترا که ملکتها مرا نیز گردند
ترا در کارها یاری دهد و علم و تعبیر و حکمت روزی تو کند و بخت مساعد کند
و نعمت بر تو وام دهد چنانکه بر پدرم ابراهیم و اسحق داد و ابراهیم را خلت داد
ترا نیز خزو ولایت دهد الهی پادشاه عالم بر توفیق می دهد بعلم و حکمت و اول
علم را یاد کرده است که علم بزرگترین بشارت و بکوترین خصلتهاست که و ان
العلم کثیر لا یفنی علم در نهاد خود گنجیت که هر چند دارد و بیشتر بر کبیری بیشتر باید
چنانکه حضرت رسول فرموده که من یرد الله به خیرا یفقهه فی الدین و فرموده که
الف عابد محتهد که مرتبت دارد عالمی که تعلق بدین دارد بدرجه داود بر کاه جستقالی بر عبادت عالم

هفتاد هزار عابد محتهد که مرتبت دارد عالمی که تعلق بدین دارد و عباد آن کار
بندگانست که فانی فارجعوا و علم و صفت خداوندست چنانکه عفو ایر بندگان
فضل است عالم بر عابد فضل دارد شقالی علم را خرواری علم و شقالی علم را خر
داری تواضع باید و شقالی تواضع را خرواری تسلیم باید و الخاه اگر مرتبت
تقویش نباشد این همه ضایع باشد چون یعقوب علا یوسف را از رؤیای الخواب
از سعادت خبر داد و به ناگفتن خواب با برادران وصیت کرد زنان ولی از ین سخن
بشنیدند و آن حدیث یعقوب را در دل نگه میداشتند شبانگاه که برادران یوسف
از صحرا بیامدند و از شمعون گفت که التف لکم و الا بحر لغیرکم تعالی و عباد و سوخت
میکرد ایشان و یوسف در کنار پدر بصفا و مروت می پرورد گفتند ای از کی میکوید
پس انجوانها که یوسف ع دیده بود و آن تعبیر که پدرشان کرده بود بخاطر آمد ایشان
بگفتند انکس همان که سر خویش باز میکوید و با جان کند کردن بنشود و به آنچه

هران مردی که با زن هم سر کوید از آن بفعل کمتر بود و لقمان حکیم گفت زنان را بی کرد سیخ
دار یکوش تا از خیال خود پنهان داری که اگر تو با عیال خود بکویی ایشان تو با زنان
همسایه بکوید و زن همسایه با شوهر خود بکوید شوهرش با رفیق بکوید چون تو بیرون
شوی خلق عالم بنی که از حدیث تو میکوید و اسرار تو پیدا شود با زن خود سر
کفش نشاید حکایت آورده اند که مردی در بنی اسرائیل سر شب بخواب دیری
که پادشاه عالم سر مرا دی اجابت کردی دیر اکفت چه میخواهی بخواه آنکه دبا زنا
خود کفت کدام مراد با که حق تعالی مرا بخواهد داد کدام اولیتر که بخواهم زن کفت
ای مرد چون با خبر مرد از با زنان بود هر چند که زن نیکو تر بود مرد را بیشتر کردن
بهتر یکبار دعا در کار زن کن تا ملک تعالی صورتی نیکو بدهد تا تو را در نظارهٔ من لذت
بیشتر باشد مرد یک دعا کرد خدای تعالی دیر اصورتی نیکو داد که در بنی اسرائیل
مانندی نبود زنان بنی اسرائیل خبر یافتند و هر یک بنظارهٔ جمال وی نشستند

خبر حسن او در قبیله فاش شد ملکی بود در بنی اسرائیل قصد وی کرد دیر
بحال فریفته کرد شوهر را بکذاشت و پیش وی رفت و بعز خود تا بقهر از شوهر
طلاق بستد شوهر دلتنک شد و طاقت فرقت نیاورد او نیز اشت از دل
نیکی دعا کرد و کفت الهی دیر ا بیکی کردان آن زن سک شد و باز آمد
و سر بر آستانه شوهر نهاد و هر که که شوهر از خانه بیرون شدی آن سک بر
خاکش غلطیدی چند روز بر آمد شوهر را بروی رحم آمد و کفت بدین مفلسی هم
نتوان دید که عورت هنوز نیکو عاجز دیکر در دست به اران نیز که این دعا
دیکر بکنم و بکویم که دیر ا همان صورت اول بدهد تا بمن بماند دیکر دعا کرد
ملک تعالی دیر ا همان صورت اول باز داد پادشاه عالم سر دعای وی اجابت کرد
چون بزن خود رسید کرد بفرمان زن کار کزاران سر سعادت محروم ماند
زن همان زن اول بود حکایت ابو در داشب بخواب دید که ملک

تعالی سر دعای وی اجابت کردی پیش حضرت رسالت پناه ۳ آمد و آنچه گفت
سید عالم صلی گفت بخواه تا چه بخواهی گفت یا رسول الله آنچه تو خواهی بهتر بود
از آنچه من خواهم گفت تو آمین کوی تا من دعا کنم سید عالم دست بدعا برداشت
و گفت ملکا ابرو در دار اجابت باشتاش مرسان وی گفت آمین دیگر
گفت الهی فردای قیامت در هر مقام که باشم مرا از من مجه گردان
وی گفت آمین چون حضرت رسالت صلی این سه دعا کرد بعد از آن ابو الدرد
وی گفت آمین چون حضرت رسالت صلی این سه دعا کرد بعد از آن ابو الدرد
وی گفت هر که که چاشت بخورد می شاشش بنوی وی هر که که نشاهم وی
چاشت بنوی وی هر گز من من از اندک صعبی خالی بنوی پس گفت
آنچه به بنا تعلق دارد حق تعالی اجابت کرد خواهد امید دارم که آنچه
تعلق بآخرت دارد اجابت کند و اگر سه دعا مشورت باز کرد هر صعبی که شد
و اگر مشورت با پیغمبر کرد هر سه دعا مشورت پیش رفت پس اگر مشورت

یعنی با کلام ملک علام و اگر سری داری امرا در خزانه دل پنهان دار اگر
یعقوب تأویل خواب از خیال خود نمی گفت خیال با فرزندان او دوست وی را نیز
وی شرقی و غربی و بیرا بسان نوشته نسیفه چهار زن سر چهار معصیت انگار کردند
زن نوح ۲ و زن لوط و زن خنزه و تحدیصا صفیه سر وی انگار اگر دختعا
و ماور شمعون سر یعقوب انگار اگر دختعا از سر زن شکایت کردند ماور
ماور شمعون در توقف گذاشت و از زن نوح و از زن لوط خبر داد بخنزه تحدیصا
و از آنها شکایت کرد که و ضرب الله مثلا الذین کفروا امراة نوح و امراة
لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین فخانتاهما و از حفصه شکایت کرد
که رواداشت النبی الی بعض ازواجه حفصه میگوید من عزیز و جسام و حلیم و شهام
خواهم پرده دارم و خواهم فرو گذارم پرده جرم و جفا بر تو پوشیده است
ای بنده اگر پرده شرم و حیا امروز بر داشته تر سم که فردای قیامت تر انیز

پرده برداری در سوا تویی و در خبر است که فردای قیامت چهل
گروهی را از بندگان از بندگان که بعرصه گاه آورند بنده
باشد که باز کرده و در میان هفتاد هزار صف بندگان در آن صحرای
قیامت نگاه کند هیچ جایی و مفری نیابد که خود را پنهان کند پرده
بدانگاه که برای سید عالم صلعم ایستاده باشد و زبانی از غضب هم
او شکافته شده باشد آن بنده خود را در آن شکاف پنهان کند
و از او و میان و ملائکه هیچکس او را نبیند حق تعالی او را بی و آخری ظاهر
شوند و از حقیقت حال او عاقل شوند حق تعالی بر ظاهر و باطن
او مطلع تو و گوید یا ملائکه می دانند که این بنده ایست که آب
روی خود بدرگاه ما ریخته است و من او را بی بهم بروند و او را
بفلان جایگاه ببرند فرشتگان با مر حق تعالی او را بیاورند و

برابر حق تعالی عز و جل گوید ای بنده بیچاره چکار میکردی در دنیا میخواندمت
میگریختی و در امروز نیز همان عادت پیش گرفته گوید بار خدایا میترسم که مبادا
پرده از روی کارم برداری و در پیش خلقم شرمسار کنی و سرم براه نومیدی
در دهی و بدردم مبتلا گردانی پادشاه عالم گوید من حلیم و ستارم پرده عاصیان
برمیدارم اگر تو پرده خود دریدی و از من بریدی از تو دور نباشم بنده گوید
بار خدایا پرده خود چون درم و از چون تویی چون برم از عذاب دوزخ میترسم
پادشاه عالم گوید ای بنده اگر در دنیا پرده شرم و حیا بردریدی پس تن
برسوایی بنده اگر پرده مسلمانان دریدی دل بر جدایی بنده کز از خدای رحیم
بریده نشد آه اگر پرده زروی ظاهر تو برگشند باطنت با شد زروی
حق شرمسار خواسته عمر داده حق ترا تا تو در اطاعت کنی تو در اندر سوا
و در رسوایی میکاست افضل الهی عشر من تحمر یغفرنا لقتکان فی یوسف

واخوته آیات للسائلین قال فی الدنیا بکیات وفی القرآن آیات
وفی القمة عبرات وفی الجنة راحات وفی قصة یوسف واخوته اما
کفت در دنیا نیکهاست و در گور رافتهاست و در قیامت حسرتها و بلا
ها ست و در بهشت راحتهاست و در این قصه اما نیکهاست و در همین
اینها عبرتهاست اما محنت دنیا بر دو گاه رسید انشود و آفت گور بقیامت
رسید انشود و عبرت این قصه بگفتار رسید انشود پادشاه عالم عظیم شانه
یاران محمد ص را بذکر این قصه گفتار کرد و عجایب این قصه اشکار کرد
و قصه یوسف چنین خوش است که در تورات یاد کرده شده است
و بچنان که یهودان از رسید عالم ص پرسیدند از حال اصحاب کهف
و ذوالقرنین عمر پیش بدان امتحان کنند پادشاه عالم بدان لیق
که در تورات موسی ع چیز داد در فراق حضرت محمد ص نیز خبر

از رسید صدق پیدا شود و نبوت و رسالت وی اشکارا گردد و در تعریف آن
بود که اندرین آیت دو علامت که هر از عجایب قدرت یکی گناه پیغمبر را داد
و این عجبت و دیگر حسد و مکر ایشان است و دیگر گریستن ایشان بدروغ و این
نیز عجبت و دیگر خلاف عهد کردن ایشان و سخن گرگ با یعقوب ع و این نیز
عجبت و فروختن برادر و این نیز عجبت و سخن گفتن مار در یوسف ع در گور
و خریدن خریدار مصر یوسف بجمله مال خویشتن و این نیز عجبت و دیگر عداوت
خویشان و دوستی بیگانگان و این هریک در نهاد خود عجبت و دیگر خود اندرین
عبرتهاست و در هر عبرتی مقرون بحکمتی است اکر از اهل و انبیی حکمت بر انکیزد و اکر
از اهل عبرتی عبرت را انکیزد هر که امروز عبرتی نشنود و حکمتی نداند فردا در آخر
در دوزخ نشنود و هر که امروز پندی نشنود و فردا اصول قیامت نشنود و حکمت کدام است
اکنون قصه یوسف را غرو دولت خواهت داد نخست او را بر بلاها نهاد

تا عالمیان بدانند که عزو ولایت بی ذل و بلا نباشد اما عبرت آن بود که یعقوب ع
یوسف را وصیت کرد و یوسف وی را مخالفت کرد و ان همه رنج و محنت او را بود
اگر که باحق در راه مخالفت نبود سری چه حکم و قضا بود چون برادران
یوسف بشنیدند که یوسف ما را بخواب دیده است که دوی در آمدند و گفتند برادر ما
برما و عزیزترین خلق خدایی و برادر آن بود که در همه کار معاونت با یکدیگر کنند
و در اندوه و شادی مصیبت و یاور باشند ما را بخواب که دیده اما بگوی تا اگر سبب
شادی بود شاد شویم و اگر سبب بلا بود بگریم و از خصمان تو زاری خواهیم تا آن بلا
از تو بگرداند یوسف ع در کار خود فرو ماند گفت اگر بگویم که خواب
ندیدم دروغ گفته باشم و مؤمن دروغ گوی نباشد قال رسول الله
لم یطلع علی الکذب و اگر بگویم که دیدم و در پدر عاق شده باشم و عاق
بوی بهشت نشنود و قال قعر جهنم لثلاثة من الخمر و لعاق الوالدین

الی

و لمن زنا یعنی در قعر دوزخ سرکسر وه باشند خمر خواره و عاق
پدر و مادر و زنا کننده یوسف ع سر در پیش افکند و با خود گفت
خدایا میگویید با مسلمانان دروغ مگوی و پدر میگویید با برادران
خواب مگوی اگر بفرمان خدا کار کنم خلاف فرمان پدر کرده باشم
و اگر بفرمان پدر کار کنم خلاف فرمان خدا کرده باشم لطیفه
پندار که این تحیر یوسف را بود بنده در کار خود متحیر است در میان
امر و رضا و حکم و قضا رضا میگوید مکن قضا میگوید بکن رضا
میگوید مؤمن شو قضا میگوید کافر شو بنده در میان این و آن
متحیر است نمیداند که کار بر حسب امر رضا کند که در خلاف حکم قضا است
نمیداند که بر وفق حکم قضا کند که در خلاف امر رضا است یوسف ع
گفت فرمان خدا برم و دروغ نگویم اگر بحکم مخالفت بود باشد که بلکه

تعالی بحکم موافقت حکم او با من فصل کنند پس برادران را گفت
شما شنیده اید که من خوابی دیده ام گفتند بلی گفت بگویید که چون
شنیده اید ایشان قصه بگفتند گفت چنین است که شنیده اید
خواب گفت ولیکن تخم ایشان را تصدیق کرد و تقبیر برادران
گفت الحمد لله که ایام سعادت ازین بهتر یابند که چون تو
برادری برمانهتر یابند و در هر کار معین و یاور باشند پس
در صحرای روبیل شدند و قصد کشید باوی کردند و در کشتن
وی با یکدیگر مشورت کردند قوله تعالی اذ قالوا لیوسف واخوه
احب الی ابینا منا نحن عصبة قوله و ابیل خواست
که نوح را بکشد گفتم نتوانی که نجی علت نمرود خواست که ابراهیم
را بکشد گفتم نتوانی که خلیل علت برادران یوسف خواستند

یکدیگر

که یوسف را بکشند گفتم نتوانند که صدیق علت شیطان خواست
که مومن را بکشد گفتم نتوانی که عشره مبشره علت که ان عبادی لیس
لک علیهم سلطان برادران یکدیگر گفتند که یوسف و این
یامین در دل پدر بزرگ و عزیز اند و ما چندین ذلیل و خواریم
ان ابانا لفی ضلال مبین ایشان پنداشتند که دوستی بتقرب
و خدمتکاری است ندانستند که دوستی نتیجه فضل حق است
نه کسب اختیار خلق است قوله در خبر می آید که چون
پادشاه عالم بحکم عنایت رقم محبت بر ناصیه روزگار
بنده کشد منادی را بفرماید که تا از سر او بر ده خبر دوست
ملایکه ملکوت ندا در دهند که ان الله احب فلانا فاحبوه
بدرستی که خدای تعالی فلانا بنده را دوست دارد پس

پس دوست دارید شما نیز او را یعنی حق را موافقت کنید
حق را و علاقه مهر او در کوشش کشید و شربت اخلاق وی نوشش کنید
فرشتگان چون این بشنوند جام شراب مهر او در کشند و قطره
از آن جام محبت بر آب دنیا ریزند هر که از آن آب شیرین بخورد
و در بوستان نسیمه بجهان مهر وی بزوید نظم گر رنگ رخت
دریا همه از رنگ رخت باده شود دریا بهمه از رنگ رخت باده شود پس
معلوم شد که دوستی یعقوب یوسف را از مهر موافقت حق باز نداشت
و ملامت بود صنادید قریش گفتند ما تو انگریم و محمد
درویش است چون است که این قرآن بمحمد فرود می آید و بما نمی آید
جبار عالم گفت نبوت بتوانگری و درویشی نیست بلکه ببخشش
و همت است از آنکه خواهم دهم که و لنعم من قال دیگر گفتند

همه درویشان بدو میگروند و همه غریبان را با وی مناسبت است
ملک تعالی فرمود که بتوفیق و هدایت است که تفضل من تشاء
و تهدی من تشاء برادران یوسف گفتند چون نیست که پدر یوسف
را دوست میدارد و ما را کثرت و قوت ملک تعالی گفت
دوستی نه بکثرت و قوت بلکه بتخصیص و فضل و رحمت که یدخل
من یشاء فی رحمته یعنی در آورده میشود هر کس را که میخواهد
در رحمت بی منتهای حق هر چه در عالم حکم و قضیه میخواهد بر آن
تا ما حکم بندگی موافقت کنیم شعر هر چند ز عمر وصل تو آکاهم
عمری بامید وصل تو آکاهم گر میدانی که من ترا میخواهم
بنمایی بگوید ای نگار را هم قوله تعالی اقتلوا یوسف و
اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم و تکونوا من بعده قوما

عنوان ان صالحین یعنی روبیل گفت بگشید یوسف را و یا نزدیک

دور باشید بفکنید تا مجلس او را خالی کنیم و بیاسائیم از بعد

توبه قومی از نیکوکاران تا همه ما برادر ان او در دل او صافی شود

پس از ان توبه کنیم و انجمک اصلاح و انابت کنیم دل بر ان

نهادند که از راه ذلت در آیند گناه کنند و بعد از ان توبه کنند

و این صفت جاهلان باشد جاهل گوید امروز گناه کنم و فردا

توبه کنم دانا گوید امروز که فقد است طاعت کنم فردا که در غیب

است ندانم چه شود یا باشم یا نباشم خوف عظما ای کسی که روی بعصیان

در داده و از در توبه باز مانده الگاه نزاز مرگ که چون مرگ

در کمین است نظم انکس که ز قعر مرگ آگاه بود ز دست

اجلش زمینه کوتاه بود توبه نکنی کوبی ناگاه بود رو

توبه بکن که مرگ ناگاه بود عجایب زاهدی در بنی اسرائیل

در صد سال عبادت کرده بود شبی بنماز بر خواست با خود گفت

کاشکی ابلیس لعین را بدیدمی تا با او گفتمی برو و خاک او میدی

بر سر کن که ترا بر من هیچ دستی نبوده است در حال در پیش

سر بر آورد زاهد بر سید که تو کیستی گفت آنم که ترا آرزوی من بود

پس ابلیس فریاد بر آورد که آه از دست تو که صد سال بطاعت

گذاشتی و من یک نفس بدل تو راه نداشتم و دویست سال

دیگر از عمرت مانده است و مرا بر تو هیچ دستی نیست ایمن

بگفت و از دیدار او غایب شد زاهد ما خود اندیشه کرد

و گفت دویست سال است تا خود را در توبه و مجاهدت میگذارم

باز اندیشه آنکه فردا بمیرم باز پس بمعاصی مکور شوم اکنون چون دویست

سال دیگر از عمر من باقیست صد سال قدم در هوای
نفس نهم و این نفس را بر اراده و شهوت و لهو برانم و بعد
ازان توبه کنم و گذشته را عذر خواهم تا هم هوا بگذشت و هم
صفا دیگر روز مجلس لهو و طرب بساخت و با اهل طرب
بنشست و فسق و فجور کرد و خمر بخورد و زنا کرد و چون شب
در آمد حضرت جبروت با ملک الموت خطاب آمد که آن
مدبر بنفرمان و آن مست زانی بی ایمان و ان مفسد عاصی
بی سامان و ان مغرور شراب شیطان را جان بردار و بقعر
بحیرین گذار که نام او را در حضرت اهل شقاوت جایی
دادیم ای مسلمانان الحذر الحذر فان الامر علی الخطر حذر
کنید که جای حذر راست و ایمن مباشید که کار بر خطر است

نه کسی را از بدایت خبر که چه خواهد بود و نه کسی را از نهایت
معلوم که قضا وی را چه خواهد نمود ای بی خبر از سابقه وای
بی اثر از عاقبت بس کن ازین کند و بیندیش از عقوبت
که آن مرد زاهد صد سال خدمت خدا کرد و چون نفس او
میل هوا و هوس کرد از شومی نفس همه را هبا کرد و از بهشتش
جدا کرد و مدد و خویش آتشنا کرد بلعم باعور را چهار صد سال کار
خدا کرد و بر صیصا زاهدی بود که صد و هشتاد سال خدا را
عبادت کرد و بود و مستجاب الدعوه بود هر که دعا کردی
مستجاب شدی ملک تعالی و بیرا مجور درگاه کرد ای جوانمرد
دعوه بندگی میکنی و حق را از خود جدا کنی
و در نفس بازپسین ایمان ببری نظم هر کو

زلیخا آرزو هوا رفت زبان کرد مسکین تن بیچاره
که خود را بچنان کرد بسیار تهی کرد هوا صوصوبارا
پس زاهد و عابد که با خدام بستان کرد پس خیره زبابزرا
نمناکات سحرگاه کهن شوخ هوا خشک لب و تشنه دهان
بسیار کسان بینم و در وعده فردا مرگ آمد و ناگاه
در اقصد بجان کرد میگفت بهرگاه که من توبه
زود آمد اجل و مهلت داد بش که چنان کرد الفصل الثانی
فی ذکر یوسف ع قوله تعالی قال قائل لامنهم
لاتقتلوا یوسف یعنی گفت گوینده از ایشان
که روبیل باشد مکشید یوسف را قال نهی تلاوته
نهیه الله تعالی عن قتل المؤمنین نفسه ونهی فرعون

عن

عن قتل موسی ونهی روبیل عن قتل یوسف ع
یعنی هر کس را منع کردند از قتل سر کس روبیل برادران را از قتل یوسف ع و گفت یوسف را مکشید
که آخر برادر است و فرعون مر قوم خویش را منع کرد
از کشتن موسی ع و گفت ویرا مکشید که لاتقتلوه عسی
ان ینفعنا او نتخذه ولدا شاید که منفعتی بما رساند یا فرا
گیریم اورا تا فرزند من باشد که بسی نیکو سیرت و نیکو
منظر است ای برادران یوسف را مکشید که پادشاه
مصر خواهد بودن و ای قوم فرعون موسی را مکشید
که کلیم من خواهد بودن و هیچ خیانت بدرگاه حق تعالی
عظیم تر از خون ریختن نیست قال رسول الله ص من سعی

فی قتل مؤمن مسلم جاء یوم القیمة مکتوبا بین
عینیه آئس من رحمة الله یا پادشاه عالم در جهان صورت
از قتل چه رکس منع کرد اول گفت مؤمن را مکشید
تا در حلقه ایمان بود پس اگر کافر شود دیگر ای کعرش
بکشید و دیگر فرزندان مکشید از بیم درویشی و از
نایافتن رزق که ولا تقتلوا اولادکم من املاق
پس اگر قتل مسلمان کنید بقصاص روا بود که کتب
علیکم القصاص فی القتلی یعنی نوشته شد و ست
بر شما قصاص در کشتن مؤمن دیگر ولا تقاتلوهم
عند المسجد الحرام و دیگر مکشید کافران را به نزدیک
مسجد الحرام فان قاتلوکم فاقتلوهم پس اگر کارزار
کنند

کنند و محاربت نمایند پس مکشید ایشان را دیگر ولا
تقتلوا الصید وانتم حرم دیگر گفت صید را مکشید که احرام
بود چون حج یا عمره احرام گرفته باشید و از احلتم فاصطادوا
و او چون از احرام بدر آمده باشید اگر خواهید صید کنید
و قتل کافر بر مؤمن مباح است الیوم آهویی که قصد
حرم کند کشتن بشریعت خطاست عاصی که با عذر
معاصی قصد درگاه کرم او کند سوختن را کی روا بود
حکایت در روزگار پیش اگر گبر گناهی کردی کفارت
آن گناه وی آن بودی که الشخص المقصور از تن
جدا کردی اگر بدست کرده بودی دست را بریدی
و اگر بچشم کرده بودی خود را بکشتی چون نوبت

بحد صبر رسید گفت ولا تقتلوا انفسکم یعنی مکشید نفسهای
خود را و بکناه دست دست را ببرید و بگناه چشم
چشم را مکنید و بگناه جوارح خود را مکشید همین
از راه عذر در آیید و بگویید بد کردم تا من از راه
حلم بگویم عفوت کردم تا عذر تو با عفو ما یاور شود
و آن کرده مبنا کرده برابر شود پس چون قتل
گناهی عظیم بود و قاتل را جاوداں عذاب الیم
بود ازین قبیل مر برادر را نیز گفت گینه که از یوسف
در دل بخواهید او را بناحق مکشید که آخر برادر است
و با ما از یک پدر است در باب او اندیشه دیگر کنید
و اگر خواهید پس از آن توبه کنید و بگوئید من بعده

قوما صالحین ای تائبین یعنی توبه کنندگان چون عما
فعلتم یعنی آنچه کرده باشید شما و گویند صلاح آن بود
که با حق تعالی صلاح کرده باشد در انکه با او فرمان
بر باشد و از معاصی بر حذر باشد و نیز گویند صلاحا
آن بود که ظاهر و باطنش هم بر بود و قولش و فعلش
برابر بود گفت پس گفتند چون او را بکشیم چه کنیم تا از و
بیاسیم و بیل گفت و بیر البصر ابریم و در چاه افکنیم
تا ملکه بیرد یا کسی او را از چاه برآورد و بزمین دیگر برد
تا هم از قتل رسته شود و شما نیز از رنج او رسته باشید
پس بر این سخن اتفاق کردند که پیش پدر روند و یوسف
را از پدر درخواست کنند و با خود البصر ابرند آورده اند

آورده اند که یعقوب را هر هفته روزی یوسف معذور داشتی
و با حضرت مناجات کردی و کسی را پیش خود نگذاشتی
و آن روز و آن شب عبادت کردی و برادران یوسف صبر
کردند تا آن روز سه شنبه که روز خلوت در آمد بر ده تن
برخواستند و از در خانه در شدند یعقوب علیه السلام روی با ایشان
کرد و گفت امروز روز خلوتست و وقت مناجات
و طاعت من در این روز بکسی نپردازم شما از برای
چه هم آمده اید گفتند ای پدر از غلبه ما دوش کسی
آمد و گفت گرگ در گله ما افتاده و قریب صد گوسفند
از آن ما بزیان آورده و ما از دل تنگی آمدیم پیش
تو با تو بگوییم تا دل ما را از غم برهانی و از دل مشغولی

کم کنم

گفت امروز
که امروز ندانستم که ترا خلوتست و وقت مناجات
و طاعت یعقوب گفت اگر این خیانت کرگ کرده است
بی اذن و فرمان خدای تعالی نکرده است شما فارغ
باشید که جان و مال پیش ما دو بعلت خواهد ستاند و خواهد
گذارد پس یعقوب علیه السلام روی از فرزندان کشید
و خواست تا بر سر عبادت رود که قالوا یا ابانا مالک
لا تامنا علی یوسف گفتند ای پدر چونست
که تو یوسف را هرگز با ما بصحرا نمیفرستی تا این عالم را
ببیند و مرد و ما ترا بشناسد یعقوب گفت او
مونس روزگار منست و معشوق و نگار منست
نتوانم که او را که یک لحظه از خود جدا کنم و از پیش

خود در ما کنیم ایشان نگفتند مردمان ما را ملامت می کنند و
میگویند پدر شما مگر بشما اعتماد ندارد که یوسف را یکساعت
با شما نمیگذارد و باید در امور او دستوری دهد تا با ما بصحرا
آید تا خلق کمتر ما را تهمت و بر ما گمان بد نبرند و ما او را
در هیچ چیز نصیحت نکنیم و در و نخشت بریم انا له لناصحون و بدین
دروغ سببی ساختند که ما او را در هیچ چیز نصیحت نکنیم لظاهر برادران یوسف
در باطن حسد و عداوت داشتند و لیکن بظاهر مهر و محبت
مینمودند و بنصیحت می کردند هیچ کس حاسد ناصح نباشد
زیرا که اگر بظاهر نصیحت نماید خواهد که در ضمن آن نصیحت را
بساند و هیچ کس معاون و یار نباشد زیرا که اگر بظاهر
نماید چون فرصت طلب کنی از راه بیگانگی در آید پس اگر

وز سر کی تخسم این سه موعظه در دل بکار از حاسد نصیحت
نخواه و از شغله اشنایی مجوی و با عوان دوستی چشم
مدار نظم تخم پند و هوش داده مرمر آموزگار ما گفت
این از من بگیر و در درون دل بکار تا نباشی
از حسودان بشنو از من ای پسر سفله را یاور مکن تو
با عوان صحبت مدار رسله معنا غدا یرتع ویلعب یعنی
بفرست او را با ما فردا در صحرا بگردیم و بازی کنیم
یعقوب علیه السلام گفت یوسف کودک است از و کاری نیاید
و براه رفتن خوبی نکرده است و دلش با ما نه گراید
گفتند تا دل او خوش کنیم و با او بازی و شادی
کنیم یعقوب گفت لا احزنی فی اللعب اگر از بهر

کارش نمیدید او کودک است و مرد کار نیست و اگر از برای
بازیکار دانش میدید در بازی هیچ چیز بی نسبت
و بازی ازان نادانست که قدر هم بخوضوا و یلعبوا پس
بگذار ایشان را تا خوض و بستره و ع کنند و بازی کنند
هر کار با ندان بود فعل او چون فعل ستوران بود فردا
که روز عرض رحمان بود از کار و کردار خود پشیمان بود

حکایت ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه با استاد خود او ابدال
مغربی بصحرا برون شدند و بکنار مرغزاری نشستند و ساعتی
در آثار صنع الهی نظری کردند ابراهیم دست فراز
کرد و گیاهی از زمین بر کند و ساعتی در دست بگردانید
پس بهند خدمت استاد و پیر اگفت ای ابراهیم ای پسر

بود که تو کردی پنج خطا از بن یک فعل تو در وجود
آمد گفت آن کدامست گفت یکی اینکه تن در بازی
دنیا دنی بگذاشتی دوم دیگر مسبحی را از تسبیح باز داشتی سوم دیگر
برابر مثال معامله گذاشتی چهارم جستی بر گرفتی پنجم بجهتی
فرو نهادی بر خیز و از من جدا شو که انکس که در رضی
یک فعل او پنج خطا بوده باشد نباید که او در صحبت
ما باشد یکسال او را از صحبت خود جدا کرد و از رباط
مجلس خود باز کرد انید گفت ای عزیز انکس
که یک بازی لهو و غفلت از و در وجود صحبت مخلوق
را شایست نه انکس که با نواع بازی و ناشایست کراید
مهجور حضرت ذوالجلال گردد نظم پرنده بصید مرهوا

چون بازی در مهر و خطا تو دلبر را انبازی و دعوی
بخدا و دل ما بهوا و بازی در مهر نگر کین که غلط میبازی

چون برادران یوسف بر پدر الحاح کردند در التماس
یوسف مبالغه نمودند یعقوب گفت بگذارم ای فرزندان
هر چند که در دل نگه میکنم از دلم بر نمی آید که او را از پیش
خود دور کنم قال انی لیحزننی ان تذهبوا به و اخاف ان یاکله
الذئب و انتم عنه غافلون یعقوب علیه السلام گفت بدرستی
که من هر آینه اندوهناک شوم و میترسم که او را ببرد
گرگ او را بخورد و از و غافل شوید فرزندان گفتند
یا پدر ما ده گسیم و در میان ما گرگ هست که شیران در مصاف
با او برابر نیستند اگر گرگ یوسف را ما در ربابد و ما جمعیتا

گیرد کار

گیرد کار ما باشند یعقوب علیه السلام گفت اکنون دلم ساکن شد
بر و بدنا فرزندان او را بستها سپارم و ساعت جبرئیل امین از
حضرت رب العالمین در آمد و گفت یا یعقوب حق تعالی
ترا السلام میرساند و میگوید که ترسد از گرگ خونخوار و
امیدت بفرزندان وفادار پس ما که آفریدگار خدایم در میان
کجا هم لطیفه ای بنده نظری در حال ایمان و یقین کم زدست
از طاعان و امیدت از عدل سلطان همت و در خوف
و رجا با خلقان گماشته و خدای را در میان گذاشته
گرگ یعقوب علیه السلام در بدایت بخواب دیده بود که گرگ
روی یوسف آورندی و قصد کردن او کردندی و او
می گریست و از حق تعالی رهنما میخواستی از آن معنی گفت

میترسم که گرگش بخورد و خواب او دیدن با یاد یوسف
بهانه تو بدان او شدند بعد از آن گفتند فاکله الضیب لیس
آن گرگ که بخواب دیده بودی و از و میترسیدی کار
خود بکرد و یوسف را بخورد نظر آن دیدن گرگ که یعقوب ع
بخواب دیده بود فرزندان او بودند که پیش تخت یوسف
سجده کردند یعقوب ایشان را بر مثال گرگ ربا پنداشت
دید و یوسف ایشان را بر مثال ستارگان نا پنداشت دید
و این تفسیر بود که یعقوب ع ایشان را در آن خواب اضمار دید
و یوسف ع ایشان را در صفت استغفار روا نداشت
دید یعنی بر مثال عاصی مثل گرگ ربا پنداشت و مثل تا بیت
مثل گونگ نا پنداشت است که راستی نمیدهد اهل تو به و طاعت

در روی زمین مر اهل آسمان را چنانکه روشنایی میدهند
ستارگان آسمان مر اهل زمین را نظر چون فرزندان یعقوب
گفتند از سایه مغاذیر تو ایم و عیب یعقوب ع را گونه چون
زعفران شد و آب حسرت از دیده اش روان شد و لرزه بر اندامش
افتاد و مصیبت زده وار دست بر سر نهاد گفتند فرزندان
این زاری و اندوه از بهر چیست یعقوب ع گفت میترسم از بهر
آنکه گرگش گزندی رساند و دلم جاودانه در حسرت و تیمار او بماند
فرزندان گفتند که این چگان بداست که میبری از گرگش چه باک
بود آنرا که چون ماده برادر داشته باشد نظر فردا که بنده سر از خاک
بردارد عالمی بیند دگرگون شده و کوههای بلند هامون شده
خلق را بینند سر از خاک برداشته و خصمان روی بر روی یکدیگر

نهاده دوزخ را بینند برار آتش قهر افروخته هزار وی عدل بینند
از معلاق انصاف آویخته وزنا و مرد و اشنا و بیگانه بهم برآمیخته
خون شهیدان بر خاک قیامت ریخته زبانیه بینند در انتظار ایستاده
نامها بینند بران و مهر بر نهاده تنش لرزان شود و آب حسرة از دیده
روان شود یاد آور انکهی کان جمع محشر بود هر کسی را در
بسوی در کرداور بود هم بسان سیرت ناران بود دانا و در
در تحیر هر کسی در کار خود مضطر بود مهتران با کهتران اندر مقام
دل بپای فرق بین کر اندر میان کهتر و مهتر بود وان امیران
چون اسیران پیش حق عاجز شده چاکران چون خواجگان و خواجه
چون چاکر بود ای لب کز ترسش لو نمید کرد و زین سبب
وی لب باجرم و زلت کاندیشش یاور بود این سخن یاور

نماز

نمازی غافلا امروز تو آه از انکه کین سخنها مر ترا یاور بود
الصلوة الثالث عشر فی قصة یوسف علیه السلام ارسله علیه السلام یعقوب قال
ای معنا انس بالله دام به الوصل هر چه دون خدمت دل
در وبال خطاست و هر که با یاد خداست ایم در وصال
امت هر که با غیر حق صحبت کند زمان و بر اسیر هجر و فرقت
کند و هر که با یاد حق با مند حق تعالی همیشه او را رعایت کند
نه بینی که هر که در بن عالم دل در چیزی بسته کرد حق تعالی
دل او را به تیر هجران خسته کرد آدم ع دل در بابیل
بست بدست قابیل کشته شد ابراهیم ع دل در اسمعیل
بست غم زمان آمد که قربانش کن ابراهیم ع از بیم حزان
محزون گشت عیسی ع دل در مادر بست رنج بیگانگان

برو نگاشت تا مکه وخانه را گذاشت کرفتها جبروا فیزانها
یعقوب ع دل در یوسف ع بست بدان واسطه برادران
اورا در ربود ندانیم یا ایشان را خلف روزگار خود شناخت
هم نگذاشتند شان که با او باشد که یا ابانا انا انبک سرق
ای پدر بدرستی که پسر تو دزدی کرد ما ندانیم که حق تعالی
اگرچه صبور است در کارها بنده عیون است هر که دل بدون
او مشغول کند ویرا از مقصود خود مغزول کند علم دل
را تو یکسو نه که آن خانه ماست آن خشت در وبگاشتن
دانه ماست چون حق تعالی دل یعقوب ع را مشغول
بحال یوسف ع دید بحکم غیرت از وی نه پسندید در زندان
یعقوب را حسد در دل آمد تا هر یکی از ایشان قصد
هلاک

هلاک یوسف کردند در زندان باید در کفتند یا ما ببرا بجا باشیم که
یوسف است یا یوسف ایجا باید که ما نیم اگر تو بصحبت او شکیبا
تر لی او صبر نتوانیم کرد پادشاه عالم همان بهانه که انا نذهب
از نهایت ربانیت یوسف ع اشعه بر زبان یعقوب ع در آورد
که واخافان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون و معتبر هم که اورا
کرک بخورد و شما از و غافل باشید و ندانید از حسد که او کشتن را
برادر است و خواندن پدر است و ندانیدن ایشان
دولتی که او را منتظر است یعقوب ع کفته فرزندان حواله با
شیطان کرد تا چون عذر خواهد به پذیرد و کناه مومن نیز
با شیطان حواله است تا چون توبه کند کناهش بر کردن شیطان
نهند و مومن را شرمسار نکنند اکر جرم فرزندان حواله

با غفلت نبودی هرگز استغفار ایشان ندیدی و اگر گناه آدم
حواله با ایشان نبودی هرگز روی ایشان ندیدی و اگر گناه
بندگان حواله با شیطان نبودی هرگز نفس توبه نیافریدی
ای بنده بیک بدان که غفلت حجاب دلست هر که را دل
غافل بود خصومت او بیش زایل شود حکایت ذوالنون
مصری را رحمة الله علیه را در خواب دیدند گفتند خدای
تعالی با تو چه کرد گفت مرا در مقام سؤال بداشت پس نظر
عنایت بر من کماشت و مرا گفت این لحظه دل دعوی دوستی
ما کردی و ذرهٔ عنایت ما در او ندیدی و در راه غیر ما خستگی
کردی ای مسلمان هرگز در نیاز از کار حق غافل نبوده باشند
در عقبی از مراد خود ایمن باشند حکایت عبید الله بن مسلم ریاحی

رحمة الله علیه استاد خود را در خواب دید گفت حالت چونست
گفت چون باشد حال کسی که غفلت بوده باشد و بحسرت بمیرد
رجعنا الی رأس القصة باز گشتیم ما بسر قصه پس برادران یوسف
ما گفتند تا این غفلت بخود راه دهیم و برادر را در معرض
تلف و آفت نهیم ای یعقوب دل مشغول مدار که ما یوسف را
از گرگ نگاه داریم پس یعقوب علیه السلام گفت ساعتی صبر کنید
تا نظری دیگر بکنم و بهره از دیدار یوسف بردارم و جمال
وی را بدست خود از آلایش دهم پس بر جوانست و طشتی
از خانه بیرون آورد و آن طشتی بود که پادشاه عالم از بهشت
با ابراهیم علیه السلام فرستاده بود تا چون اسمعیل را قربان کند
سروی در آن طشت برد تا خون وی بر زمین ریخته نشود

ابراهیم ع آن طشت با سحق بداد و اسحق به یعقوب داد
آن طشت را بیاورد و یوسف را در آن نشاند و ازار تا
پایش بشست و مویش بیافت و پیراهنی در وی پوشانید
و گویند آن پیراهن بود که جبرئیل ع از بهشت آورده بود
از برای ابراهیم ع که در آن وقت که نمرود خواست و ابراهیم
تنش اندازد و بیاورد و در وی پوشانید تا آتش نمرود بر وی
سرد و سلامت باشد و گویند این پیراهن را بپیچید و بتعویذ
کرده و رکردنش افکنده بود و آن پیراهن بیشتر در و پوشیدند
پس یعقوب وی را بپای کرد و کلاهش بر سر نهاد و گویند از روز
جمال یوسف و چنان بود که هر روز زیادتی پس در کتب
خود چنین یافته و گفت جان پدر صفت چه اندام که بدان

سپس فرمود و کر طفلی از تو در گودکی از خان و مان خود غریب
شود و پدر از دیدار او بی نصیب گردد و بسیره اسحق تو بی
ترسم که تو بایشی نظم هر روز بصد زنگ نگارندت ترا نامه بر من
بیچاره نگارندت ترا پس یعقوب ع روی بر روی یوسف نهاد
و گفت یا فرزند لا تنس الله بکل حال خدای را فراموش مکن
در همه حال و ای جان پدر مگر تا خدای را فراموش نکنی و بقول
شیطان کار نکنی پس فشست و یک یک فرزندان را نوبت بگرفت
و پند کرد مگر او را نیکو دارند و قلیل و کثیر او را ناچار ازار ند
و گفت من اینجا نشسته ام تا وقت شام که بیایید و تا یوسف
را من بیارید نکته ای یعقوب اگر یوسف را دوست داری
چرا بدخمی میسپاری وای یوسف اگر پدر را دوست داری چرا

بفرقتش میگذاری ای بنده اگر خدا ترا دوست میداری
چرا طاعتش نمیکنی نظم سر حکما چه دانی ای مرد سلیم
چیست بیت معمور آسمانه درین زیر کلیم پدر فرزند را دوست میدارد
ولیکن باشد که از برای اویش نپسندد واران رفتن بلوی شفقت
می آید و آن فرزند مینالد واران نالیدن وی بلوی
حرمت می آید بنده باحکم خطا جفای بیند واران جفا بلوی وفا
می آید ای خوشا ملامی که از دلوی محبت دولا آید قصه چون
یعقوب ع یوسف را بر برادران سپرد بر سر راه بنشست و وی را
دختری بود از مادر یوسف نام وی آدینه بود و آن دختر
دران ساعت خفته بود بخواب دید که ده گرگ بیامدند
و یوسف را از کنار پدر در ربودندی چون از خواب در آمد گفت

یوسف کجاست یعقوب گفت برادرانش با خود بصحرا بردند
گفت ای پدر تو رضا دادی گفت بلی گفت آه قضا کار خود
کرد و دل ما را بتیغ فرقت وی کرد سر برهنه و پای برهنه روی در
صحرا نهاد و زاری بسیار کرد و میگفت یا پدر یوسف را دوست
میداشتی چرا بدشمنان میسپردی نظم تا روی مهی نه جای
فریاد مرا نه آنکه گفت بوصل خود دستاد مرا بیگانه کرد بعافیت
بیفکند مرا معشوق بدست دشمنان داد مرا پس دامن
پدر بگرفت و زاری بسیار کرد یعقوب گفت ای جان پدر مگری
که هم اکنون باز آیند گفت آری باز آیند ولیکن مدتی
فرقت کشیم گفت دراز نیست نماز شام بیایند گفت میترسم
نماز شام حال بگردد و حال ما سیاه شود گفت ای فرزند

خاموش باش این همه گریه از برای یک ساعت چرا می‌کنی گفت بابا گاهی طویل گفت ای پدر این گریه دراز بهت ای بسا که تو با من در رفاقت او بگریم موعظه ای مسلمانان یافته را نگاه دارید که بهر که یافته از دست دشوار بدست آرد اما بهر که دل در چیزی بست میلی انتظارش بسیار کشت آدم ۳۰۰ ویست سال بر سر سنگی نشسته بود و چشم بآسمان داشته تا از آسمان که در آید و از بهشت چه خبر آید سید عالم ۳۰ در مکه نشسته بود چون بمدینه آمد مدتی انتظارش در از کشت هر روز در مدینه تمار زید گر بیرون آمدی و بر سر راه مکه شدی تا از حاجیان مکه که آید و از خانه چه خبر آید یعقوب ۳۰ دل در پیوسف بسته بود و در ان دو راه کاروانسرا ساخت و نظر بر ان راه نهاده مدت چهل سال بر سر آن راه نشسته بود تا از او

که در آید و از یوسف چه خبر آید طالب مولی دل در مولی بسته است
مومن بیچاره بیخ و مهال جان بکف نهاده و تا از درگاه چه آید
دگی بایستد که آنروز نخشب بر آید نظم نهاده ام ای جان که بمژده
دهم ای جان چون یک احالش زدر بجره بر آید صد روح
خدایی طرب و لذت آنم کان مرکب معشوقه بیمار بر آید ای
عاشق مهجور نگر بیش مشالی کین نوبت هجران تو روزی
بسر آید هر چند دراز آید بر ما شب هجران ما هم بگذرد این ظلمت
دهم صبح بر آید الفصل الرابع عشر فی قصة یوسف علیه السلام فلما ذهبوا به واجمعوا
ان یجعلوه فی غیابت الجب بر کس نفرد سر کس و دیعتی نهاده مدت
چون در طلب او بشتافتند آن ودیعت باز نیافتند موسی
عمامت خود را بیاروی سپرد و دیگوه طور رفت بمناجات

باز آمد بنیافت که هر کوکب را برجست معتده بودند سلیمان ع آهنگ
بزن خود بسیرد که بخلوت خانه میرفت چون بیرون آمد بنیافت
یعقوب ع یوسف را به برادران بسپرد به شبانگاه وعده کرد
چون شب درآمد باز بنیافت موعظه در استعانت بخلق راغب
مباش و در امانت هیچ خلق واثق مباش که آنچه بخلق سپارند
باشد که در وی خیانت کنند از یمی و آنچه بخلق سپارند در حضرا امانت
رعایت کنند از کریمی در اخبار آورده اند که چون حضرت پیغمبر ع
بحرب بدر میرفت یکی از انصار بان خواست که بحرب رود
چون پای در رکاب آورد عیالش دست در دامن وی زد
زد و گفت تو صبر وی و مرا که میگذاری باشد که باز نیایی
بنشین و خود را بدین غم واندوه مکن و فرزندان خود را

یتیم مکن و زن فرزندی در شکم داشت گفت او را اگر گفت
ای زن فرزند را بکسی سپردم تو فارغ باش گفت بکه سپردی
گفت بخدا سپردم و عیال را وداع کرده سوار شد و بر فت شش
ماه در سفر بود چون باز آمد دو ماه بود تا زن او از وضع حمل مرده
بود و فرزند در شکم او مانده بود غریو آن بسر کور آمد و کور را بشناخت
او از ی شنید که خذ الامانة یعنی فرا گیر امانت خود را چون لحد باز
کرد پسری دید زنده و دو ماهه شده و ناف بریده و در قماطی
پیچیده و مادر مرده و پسر از انگشت شیر میخورد او را برداشت
و گفت ملکا تو قادر بودی که مادر را بدو بگذاشتی تا از مادر یتیم
نگشتی او از آمد از کوشه لحد که انا ضامن لما یضیع ما تسلم یعنی
یعنی من ضامن ایتم آنچه تسلیم ما کرده بودی تسلیم تو کردیم در

در بدایت این مسموعترا امت دکه فرزندرا بسپردی بنادرا
اکنون ترا پس میدهیم و بسپردی نمیسپردیم تا بدانی که آنچه بعمل
میاری حاضر بود و آنچه بخلق میاری ضایع بود یعقوب ع
فرزندرا به فرزندان دیگر سپرد از چشم پدر او غایب شدند و بسر
برسر این تا مدتی را بعد ازان بخدا سپرد که فرمود حفظاً
و هو ارحم الراحمین که خدا بهتر از نگاه دارنده است و خدای
مهربان ترا ز مهربانی است این یامین بچشم او حاضر شدند
و یوسف ع بسر می بود چون یعقوب ع دست یوسف بگرفت و به فرزندان
سپرد و با هر یک عهدی بگرفت و در نگهداشتن مبالغه نمود
ایشان یکیک یوسف را نواختن گرفتند تا در نظر پدر بود و
چون از پدر غایب شدند ان نواختنی با ناخنی مبدل شد

نفرین بچشمان پدر تا میتوانند ا ریکدیگر بهتر شان میبودند گاهی
این بر سر او شش گرفتی گاهی ان یک در آغوشش گرفتی چو با
در دامن محبت انها ختند بر دوست جفا کاری کشادند ردوش
مرحمت مارزش فکندند میان خاره و خارش فکندند یکی
طپانچه بر رویش میزد و یکی مشت بر سرش میکوفت و یکی لگد
میزد و یکی مویش میکند نکته حال بنده نیز چنین بود مادر
نظر قبول حق تعالی بود فرشته اش میتوازد و رضوانش
برگ میسازد بهشت از صحبت او می آویزد دوزخ از سیاست
او میگریزد اما نعوذ بالله چون از نظر قبول حقتعالی بیفتاد
بخت بد خرمن امیدش بباد سرد او بهشتش میتازد و دوزخش
میسوزد و زبانیه اش میکشد ای یوسف از نظر پدر دور

برو کہ بت وجاہ است وای مومن از خدا فرمان خالق در
مکذر کہ دوزخ در راہ است پس ہر یک از برادران کہ وی را
طپانچہ زدی بدیگر برادر آویختی او نیز مشتی زدی
تا بہر دہ برادر پناہ بردند و ہر یک از مشتی بر سرش زدند و
لگد بسیار زیرش بزدند تا ہفت اندام او کوفتہ و مجروح گشت
وازپای درافتاد و شمعون بای بر سینہ اش نہاد و کاردی
کشید یوسف علیہ السلام در و نگریست و بخندید شمعون گفت ای پسر
ترا جای نوحہ و گریہ است چہ جای نشاط و خندہ است
از چہ میخندی گفت رایت عجبا من صنع ربی گفت آن
چیست کہ می بینی یوسف گفت در آن ساعت کہ مرا از پدر
استدید ہر یک مرا بوسہ میدادید و مینواختید و من در آن

قد

قد و بالای شما نگاہ میکردم و از شجاعت و مردانگی شما امید میدادم
و با خود گفتم از اکنون بہ برادران چنین بودہ باشند از خصم و دشمنش
کی خطر بود چون دلم بہر شما اینسان شد پشت امیدم شکستہ شد نظم

تا در دل تو مہر و کرم بیوست ۱ بار غم تو بار نشاط امید شکست ۲
اگر این تن مسکین من پشت شما نکذاشتی ضعفا بلا و محنت شما بر من
نگذاشتی پس گفت ای برادران اگر در کشتن من شما را مصلحتی
پیدا شود مرا از جان بایستی تا فدای مصلحت شما کردمی یہودا چون
این سخن بشنید او را رقتی پیدا شد و دست فراز کرد و او را
از زمین برداشت و بر بر دامن خود در کشید و گفت نگذارم کہ او را
بکشید قال تعالی فَصَفِّهِمْ لَا تَقْتُلُوا یُوسُفَ فِی الْقُوَّةِ فِی عِنَایَةِ الْحَقِّ
گفت گوینده از آن شما را از یہود است نگذارید یوسف را بکشند

او را در آن چاه کرد خون ریختن گناه عظیم است و من بدین مظلم
بشمار راست نشوم اگر وی را میکشید تخستین مرا بکشید نکشتم خون
ناحق گناه عظیم است و در قیامت ظالمان را عذاب الیم که الظلم ظلمات
یوم القیمة و اگر طاقت مظلومداری از مال کسان به پرهیز و اگر طاقت عذاب
الیم داری خون ناحق مریز که در حشر بی آید که فردای قیامت در محشر
مظلوم دامن ظالم بگیرد و بصحرای قیامت گشد آن مظلوم مینالد
و میگوید بیا تا نزد یک حاکمی برویم که نه از جنس میل کند و نه از کس جور
کند از حقت بستاند آید که عبدی المظلوم ماذا الذین الی کلة ان لم
انصف لک منه فلم اصبح للامة ای بنده مظلوم ستم دیده این
ناله کی و آن ظالم را با من بگذار که اگر انصاف تو از و نخواهم
خدایی را نشایم پس بهود اگفت اگر قصد برادر میکنید باری
از من

از من حذر کنید و برادر چاه اندازید تا در آن چاه بمیرد
و یا کسی او را از چاه بیرون آورد و بزمین دیگر برد پس همه برادران
بر این اتفاق کردند و اجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب پس جمع
شدند با نگر یوسف را در چاه اندازند پس وی را بکنار چاه
بردند تا او که یکی از مفسران است گوید که آن چاه بزمین
بیت المقدس بود و سعید بن جبیر گوید که آن چاه اردن بود
مقاتل گوید از آن که یعقوب علیه السلام بود تا بکنار آن چاه سه
فرسنگ بود و بر لب آن چاه بردند و قصد کردند که فرو اندازند
دست بر لب چاه زدند برگشیدند و دستهایش بسته و بیراهن
از تن او برگشیدند تا بچاه اندازند جبرئیل علیه السلام
آمد و او را در گرفت عبدی الصدیق در یاب بنده را است گوی بر

کرده او را جبرئیل علیه السلام بیک پرزدن از سدرة المنتهی پرواز کرد و هنوز
یوسف علیه السلام به نیمه چاه نرسیده بود که در هوا ایشان بگرفت و منکبی بود
در آن چاه برآورد و در نیمه چاه بداشت و یوسف را بر سر آن
سنگ بنشاند جبرئیل علیه السلام گفت مترس جبار عالم سلامت میرساند
اگر برادران ترا از آن چاه خواهند ما که خداوندیم ترا عزیز
و جاه خواهیم و اگر برادران در باب تو ناز و آه خواهند من
ترا با تخت و کلاه خواهم بجلال و قدرت من ای یوسف
در باب تو آن کنم مضمون مشیت رحمانیت مقصود نه کید
برادران ترا و حینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا یعنی
وحی کردیم بسوی او که هر آینه خبر دهیم ایشان را بکار
ایشان این خبر را و ایشان ندانند که آن ولایتی که مر ترا منتظر است
بهتا

سیاکنم و حاسدان و دشمنان ترا اگر قصد تو میکنند بدین تخت تو
دلیل و راهبر ایشان کنم تا تو در ایشان نگری و ایشان در فضل خود
تو ذکر کنند و تو ایشان را از فضل ایشان خبر دهی و ایشان حسرت
خورند که قدر تو ندانستند و ترا منکر بودند و شما مرا و را انکار
کنند گفت ای بنده تو روزنامه خود در آن کن که توانی
دید و بار گناه چندان کن که توانی کشید اهل تفسیر را
خلافست در آنکه آن چاه چند زرع بود کردی چنین گویند
که آن چاه صد و هشتاد گز بود که شداد عاد کنده بود و مردی
از عادیان پیش ما بود او بمصر رفت و ایمان آورد و در کتاب
صحف داستان حال یوسف علیه السلام خوانده بود و چون برادران
یوسف را حق تعالی در صحف بیان کرده بود و مستجاب الدعوه

بود یک روز دست بر داشت و گفت بار خدایا مرا دیدار
یوسف کرامت کن خطاب آمد که در آن چاه او که شد او
عادت کرده و در قعر آن چاه مناجات او مراجی پرست تا رو زگار
در آید مرا یوسف را بتو فرستم و ولایت سپارم در قعر آن چاه
بود و خدایرا عبادت می کرد و قصدی از تو زیادتی مرا
مرد او گفته بود و در خبر است که از انا رحمتی تعالی آفریده بود
هر روز انار دی بیمار آمدی تا آن مرد خورد دی و عبادت
کردی تا آن روز که یوسف را در آن چاه انداختند مرد
سلام کرد و یوسف او را گرفت و روی بروی وی
نهاد و گفت روزگاری دراز است که در انتظار تو ام
اگر برادران تو بر تو ستم کردند خدای تعالی ایشانرا

توبه داد و گر جراحت دل مرا بدیدار تو مرهم کردند پس گفت ای
یوسف مقصود خود یافتم و بخدایت سپردم و ترا وداع کردم
و رفتم در ساعت جان بحق تسلیم کرد و گفت
یوسف علیه السلام در قعر چاه نشست اگرچه مدت فراقش دراز
کشید آخر مدت فراقش سر آمد و ایام وصال او بسر آمد
او تعالی را طلب خدای تعالی چندین بیم و فرقت کشیدی
و کاس غربت و زهر محنت چشیدی و هزاران جور و ستم
و سختی دیدی و از و بر نگردیدی دل مشغول دار که آفتاب
عنایتش پیدا شود امید او در ضمنش وفا شود
اندوهگنان باش که فردای قیامت اندوه
تو شادی شود و غصه تو کرامت انکس که بلا و محنت تو شادی

کند امروز لائق که عقوبت کند و در او مذمت باشد چون
بر لب دوزخ بود و آن بود که هیچ بار نشر اگوید که در بسیلا است
لقمان را من عشرین من قعر الجحیم یعنی بابستاد صحیح عن رسول الله
من احد والا فیه سلسلتان مشدتان احدهما الی السماء العلیا
والآخر الی الارض السفلی قال اذا تواضع العبد رفع الی السماء
علیا واذا تکبر وضع الی الارض السفلی کف بحکمت نیست از بی آدم
کرکت ده و طاعت او بده و زنجیر بسته اند یکی از بن دو زنجیر بر آنها
زیرین و دیگری در زمین زیرین اگر بنده تواضع و فروتنی
کند برداشته میشود یعنی طاعت و برابر آن زنجیر علوی
برکشند و این تکبر کند بر آن زنجیر سفلی از بنا بکاهد و خویشتن
فرو کشند اگر عز و جاه خواهی تواضع پیشه کن و اگر ذل و جاه

خواهی تکبر اندیشه کن لطیفه هیچ چیز از موجودات و جمادات
متواضع تر نیست پیوسته خاک زیر بود و اگر بر بالا بر اندازی
قصد زیر کند و با مرکز خود آید و هیچ چیز منکر تر از آتش
نیست اگرش زیر بر افروزی قصد بالا کند و در مرکز خود
قرار نگیرد و خاک متواضع صفت است و آتش منکر صفت
است و لیکن چون خاک را با آتش کار زیاد آید و لابد
آتش را از زوال باید و بسبب آن خاک باید زیرا که بسبب تواضع
خاک را نصرت از خدای آمد و چون از آتش تکبر آمد لاجرم
وی را از خدا قهر آمد آن چنان یوسف ع را حسن و جمال خود معجب
شد بجمال خود بنازید حق تعالی بدرد حسد برادران اش
باز داد تا کوشش بالید بدو چون ذرایات عجب بر افزاینت

نفحات الانس

ملک تعالی بواسطه اکید دشمنانش بچاه انداخت کشت

هر چه بنده بدان بنازد وی بدان اهلاک منشود قارون بگنج

و مال بنازید خسف و بلای او کشت که خسفنا به و بداره

الارض یعقوب علیه السلام بنازید بسبب رنج و عنای او

کشت که یا اسفی علی یوسف یوسف علیه السلام بکمال خود بنازید بسبب

محنت و بلای او کشت جانها عالمیان بدانند که هر چه دون الله است

همه بهانست و بنده را جز بحق نالیدن خطاست ای مستمند

بیچاره اکرام و رحق نازان شوی فرد ابر کرب حق نازان

شوی لنظم تا زنده منم بعشق تا زنده منم ببحنت و ببلات

تا زنده منم در زیر لحد بهر تا زنده منم در وقت عطا بعرش

تا زنده منم قولی دیکر آنست که سبب چاه افکندن یوسف علیه السلام

از بهر آنکه بود که حق تعالی خواهست که او را بعاقبت بپادشاهی

کرامت کند تا بتاریخ چاه اید و باشد تا کسی را از چاه و زندان

نترسند پس چون یوسف در چاه افتاد برادران از بالا

آواز دادند که یا یوسف مرده یا زنده یوسف پنداشت که ملکی

رقتی در دل ایشان پیدا آمده و باز کرده پشیمان شده اند

جواب داد که زنده ام برادران در حال سنکی عظیم بر داشتند

تا بر سر یوسف زنند یهودا دست برادران را بگرفت

و گفت عهد نکاه دارید اکر شما و بر ادر را در چاه نکشید من پدر را

از حال شما آکاه کردانم ایشان سنک از دست باز کردند یوسف از ین

چاه آواز داد که ای برادران آنچه کردنی بود کردید

شما عنی بر لب چاه دوز نکذ کنید تا شما را وصیتی کنم و در کار

خود نصیحتی کسم نمیشود اگفت چه میگویی گفت ای برادران
چون نماز شام در آید که باز نخانه نروید و طعام خورید
از گرسنگی من نمایید پس روبیل را او آواز داد و گفت
تو مرد سبب با من مناسبت داری هم برادری و هم پسر
خاله زنهار با ما دروغ نگویی که با یوسف چه کردیم و ز ما دروغ
غدار را بدانیم در دی چه بمیود پس یک یک برادران را بخواند
و گفت زنهار باید راست گویید که با یوسف چه کردیم و زنهار
مگویید که در قعر چاهش انداختیم که اگر او گرد ار شما بداند
از شما مذمت بر شما حق تعالی بنالد و ملک تعالی با شما خصومت
کند و عقوبت که اگر شما را بیک نخست مذمت مرا در ک عقوبت
شما نیز لطف دل مذهبی و دل بری تو ای جان چنان

بیداد تو بود و جزای بیداد گران نالیدن چکنم هر چه تو امر فرمائی
ترسم کز کنی دیگر با تو مان ما چون برادران قصد خانه کردند
یوسف عم در قعر چاه دست بر داشت و گفت اگر این کار کسی
دیگر کردی بتو نالیدی چون تو میکنی بگریه نام خطاب آمد
که چون دانستی که کار با من حواله دارد ساکن باش و مثال
که جبرئیل را میفرستم عجب کاریست این قصه بر تقدیر ز مکون
و تقدیر باری تعالی یکی را مانند شاه انداز د و گوید مسوز آنکس
که در آتش ثبود جز موختن چه تواند کرد و یکی را در آب انداز د
گوید غرق مشو کسی که در دریا افتد خبر غرق شدن چه تواند
کرد و یکی را بر عقابی بلا کشد و گوید مثال آنکس که بهوف
نیست بلا بود جز نالیدن چه تواند کرد و یکی را در قعر چاه

ایماندز کوید مثال انکس که در قعر چاه بود حال او چگونه
بود بنده در این راه میان حکم و قضا سر گردانست
و چاره کار و کار خود بخویان و به تیغ بلا در راه قضا حق
قربان کرد بنالد کوید شکایت میکنی و اگر خاموش شود
کوید بد شجاعت می نمایی و اگر طلب کند کوید تعجیل میکنی
و اگر نخواهد کوید بر من وام داری و اگر نخواهد کوید دل نمیازی
از هر جاری و غمی روی بوی نهاده کفت نه وار هر سوی
تیر بلا باران و و مرا طاقت احتمال نه نظم از اکه غمی
بود که نتواند کفت ۱ غم از دل خود کی کفت نتواند رفت ۱ این
طرفه کلی نکر که مارا نشکفت ۱ بر زنک توان نمود نه بوی
تحفه می چهار کس بجهار رچیز مشهور شده بوسف بجاهی

و یوسف بچاه و آهو بمشک و مؤمن بایمان اکر یوسفی نبودی
که حدیث ما همی کفتی و اکر یوسف نبودی که حدیث چاه کفتی
و اکر مشک نبودی که حدیث آهو کفتی و رقی در این راه ارزانی
از برای نافه و اکر ایمان نبودی در دل مؤمن بکار راه بردی
درکاه خدای تعالی جبرئیل بنور یوسف نکریست نه بر عطفی
ماهی چاه یوسف مشهور کردید و بازرکان بهوی مشک می نکرد
نه بدرازی راه عارف بنور ایمان مشهور است نه بتاریکی کناه
کفته خلق چنان دانند که یوسف در چاه بود و این خطاست
بحقیقت در کنار لطف الله بود ملک تعالی در وی بنکرد
تا در وی بکشاید از کنار پدر جدا شد در کنار لطف افتاد
تا در کنار پدر بود هر روز کاسه شیر خشم و نان بیش

خوزادی وچون در چاه بودی جبرئیل علیه السلام هر روز دو نوبت
طعام آوردی و در پیش یوسف علیه السلام نهادی و گفتی یا یوسف
حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید چونی که بروز گارم
در مهربانی از مادر و پدر مهربانتر یوسف علیه السلام را پرسید ند
کدام روز از عمرت خوشتر بود گفت آن میل روز
که در شکم ماهی بودم گفتند چرا گفت زیرا که هر روز پادشاه
عالم خطاب کردی که یا یونس چونی دل مشغول از کرده
ماهی نرواداشته ماهی یوسف علیه السلام را پرسیدند که از روزگار
عمرت کدام خوشتر بود گفت آن سه شبانروز که در چاه
بودم گفتند چگونه گفت زیرا که هر روز جبرئیل امین
دوبار بیامدی و از طعام بهشت بیاوردی و گفتی یا یوسف

ملک

ملک علیه السلام میرساند و میگوید طعام بهشت من نخورم تا من آخر روزگار
تو ام و در مهربانی گفت از مادر و پدر تو بر تم ابراهیم علیه السلام را
پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود گفت آنساعت
که مرا در منجنیق نهادند و گفتند چرا گفت از بهر آنکه
ملک تعالی را جواب بر داشته بود و بی واسطه با من سخن
گفت که ای ابراهیم چونی در خیک دشمنان ما اسیر گشته
اسمعیل علیه السلام را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود
گفت آنساعت که پدر را دست و پای مرا بسته بود و کارد بر
بر حلق من نهاده گفتند چرا گفت زیرا که ملک تعالی جواب
بر داشته بود و میگفت ای در کوی غیرت باکشته شده
و بفرمان قدر ما سر نهاده چونی آدم علیه السلام را پرسیدند که از روزگار

عمرت کدام خوشتر بود گفت که این اولیست از مسائل که پرسیدی
سنگی بنشستم و در فرقت بهشت و حوا گریه میکردم گفتند
چرا گفت زیرا که هر روز جبرئیل بیامدی و گفتی که ملکت
سلام میرساند و میگوید چونی و دوشت چون بود
بیت دوشم همه شب رو دیده تر بر گردون بود تا بالینم
از آب دیده کان بر خون بود خرسند شدم بدان که گویی
یکبار گی خسته روزگار دوشت چون بود حکایت
دیوانه بود دهقان دختر داشت هر طفل و نار سیده
یکروز در خانه رفت آتشی در خانه اش افتاد و سقف
خانه بسوخت و بر سر آن دختکان افتاد همه فرزندگانش
هلاک شدند و دیوانه سر بسوی آسمان کرد و گفت ای ملکا

همه جور بر ضعیفان میکنی بجلال و قدرتو که بروم و زاری بر بندم
از دست تو الیک با من کردی بر خواست و بروم شد و ملائکی در
بتکده رفت و زاری بر بست لشکر اسلام و بر ایشان کامیاب شدند
پس سالار لشکر دیوانه را بخواب دید پرسید که حقتعالی با تو چه کرد
گفت در ساعت که این روی خونین آلود در لحد نهادند
حق تعالی واسطه از میان برداشت و با من خطاب کرد و گفت
ای دیوانه چونی و بر من رحمت کردی آن کردم از من در کذشت
و ما را بلطف و کرم خود بنوازانت موعظه در خبر می آید
که چون بنده را ایمان بالله رسد و نفس او چنان بسلامت آید
هر یکی از دوستان در فراق او بنوحه و زاری در آیند
ملک الموت در حق جان باشد و شیطان در قصد ایمان

چون هاروت و ماروت آدمیان را غیبت کردند

آنجا و زندان ایشان باشد و چاه خضر الموت چاهی

بود هزار و هفصد گز که شرب خلقان بود از آن چاه

باغ و بستان بجد کاشتندی و خداوندان آن چاه ظلم

کردندی حق تعالی آب را بزمین فرو برد آنجا معطل

و ویران شد اما چاه مدین چاهی بود بر روایت

دهب چهار صد گز و بر روایت دیگر بهفصد گز بود و به

حوالهٔ یوسف مخالفت پدر کرد و مالی نعمت آنجا کشت کنعان

بمانوح اشنا بود کمبناه بنگانه بشکاه هاروت و ماروت

آدمیانی بودند کمبناه زیر زمین زندانی شدند یونس

مهمرایی بود کمبناه در شکم ماهی شد یوسف هم

دوستانی

دوستگانی بود بمخالفت سخن پدر در چاه و زندان شد ای

کسی که گناه میکنی و بغفلت طنازی نمیتر سی که در نفس باز

پسین از یک سو جان برود و از دیگر سو ایمان بغارت رود

پس چون برادران یوسف را در آن چاه چهار صد گز اندا ختند

یک نیزه آب بالا بود و از حشرات زمین مار و کژدم در ان

چاه وطن ساخته یوسف عدو دست در دامن هر یک میزد

و جزع می نمود ایشان نمی شنیدند و دامن از یوسف میکشیدند

یوسف عدو دامن یهودا بگرفت و گفت تو برادر مهتری و مرا

شفقت و حرمت بیشتر بود شفاعت کن گفت شفاعت تو

نمیدارد و گفت توبه کردم گفت اینجا نه جای توبه است گفت

عذر من از ایشان بخواه اگر جبر می کردم بناوانی گفت

عذر نمود نمیدهد گفت با ایشان بگوی که برادران من بیرون نکنند
کرا اگر جامه نخورت پوشم باشد و اگر جامه بر تنم نباشد گفت کار دردسر
من نیست تن در ده در چند و چاه تا خود به پیش آید یوسف علیه السلام
برخاست که رود گفت بیت گفتی که اگر غره شوی در بایم آب از سر
من گذشت در یاب مرا لطیفه غرقه ای قیامت نبود و بیچاره در دست
زبانیه خوار ماند که دست قهر دراز کرده که و بر ایکبیر و نکوار بے
تمام بگشت آن بنده بگوید رحمتی کن زبانیه گوید رحمت چون کنم
که ارحم الراحمین بر تو رحمت نمیکند بنده گوید توبه کردم گوید
نه جای توبه است گوید بگذار تا عذری بگویم گوید نه جای عذر
خواستن است گوید دستوری ده تا دو سه تن را و برادران را
وداع کنم گوید نه هنگام وداع است تن در بلای دوزخ در ده

نالیس

نالیس حضرت محمد صلعم خلاص شوی پس رسن بسیار ش فرستند تا بجاهش
فرو گذاشتند و رسن را بگاره بریده یوسف علیه السلام در آن ساعت سر خود
را بحق تعالی گذاشت و گفت ملکا بهره برادران از من بریده
شد و شفقت از دل ایشان رمیده شد و امید م از همه کسان
گسسته شد و اقبال حق پیوسته شد ای دست گیر مظلومان
بفریاد رس در ساعت خطاب آمد بجبرئیل علیه السلام که ادرک عبدی
ای جبرئیل از مقام خود بشتاب و آن صدیق ما را دریاب جبرئیل
جبرئیل تاختن آورد و در میان چاه یوسف علیه السلام را بگرفت
و مشکی در قعر چاه بود بر آورد و یوسف علیه السلام را در و نشاند
در خبر می آید که آب آن چاه تلخ و سیاه بود چون صدیق
یوسف علیه السلام بر آن افتاد در وشن شد و بچون عسل شیرین گشت

کمر باری در آن چاه بود خواهست که قصد یوسف کند جبرئیل بانگ
بروی زد از هیبت او از جبرئیل هم گرگ گشت و گری در میان
نسل ایشان نماند هر جا بودند آواز هم بشنوند گرگ باران که
نشنوند پس جبرئیل هم قصد زدن کرد یوسف هم نبالید و گفت میرو
و مرا که بگذاری جبرئیل هم گفت یا یوسف ساکن باش تا من
بحضرت شوم پس برفت و در ساعت باز آمد و از طعام بهشت
و لباس آورد و در پیش یوسف هم نهاد و گفت یا یوسف
ملک سلام میرساند و میگوید بگذی تن در بلا داده و دل از غصه
این حکم و قضا بزگ از این جا بت برآرند و به بند گیت بفرستند
و بکاریت منهم کرده اند و در زندان ظلم و محنت بدارند
ولیکن دل مشغول مدار که عاقبت بما یم دولت در آید

و این سخنها برآید یوسف هم چون این سخن بشنید بخندید و نوری
از لب و دندان یوسف درخشید نور جبرئیل هم با نور یوسف
بهم آمیخت و چاه تنگ و تاریک فراخ و روشن شد و نور
از آن چاه شعله تا باسمان کشید تا برادران یوسف
را بچاه افگندند و گمان بردند که چون یوسف در میان
بر میرود مهر ایشان در دل پدر افزون میشود گمان ایشان
خطا شد و حال یوسف از آنچه بود مهیا و بهتر شد مونسش
جبرئیل و سر الهی سلسبیل شد و بشارت آمد که یا یوسف
هر چند این بلا بر سر تو قصد بود و دل مشغول مدار که ما
ترا از تربیت بر نه نیم و بغرو ملکت برسانیم که ما ترا از بهر
تخت و چاه آفریده ایم نه از بهر بند و چاه

از لباس زندگانی عریان شود و در جنگ مرگ اسیر و حیران شود
از تخت دولتش بردارند و بدان خاک مذلتش بسپارند و در ان تنگنای
لحدش بنهند چون چشم بندد و از خاک مرگ در آید گور تنگ و تاریک بیند
گوید آه از نگاهی افتاد دم از حضرت خطاب آید که ای بنده من تکدی
در گور محنت می گذارد دل از حشمت و لشکر بر مدار که روزی باشد
که ای جماعت بیاریم و بر ضعوانت بسپاریم ما ترا نه از بهر خاک دانیم
بلکه از بهر غیر و حساب داریم تفسیر یوسف اگرچه در چاه مهجور گنا
پدر بود و گمانش خالق اکبر بود اگر از یعقوب جدا بود اما با خالق
یکتا بود اگر یوسف پدر را می دید جبرئیل علیه السلام را می دید بنده و مولی
اگرچه دینار ایشان الطاف مولی را بندد و اگرچه لشکرش ربوبیت بود
اما در کف اقبال خداوندی بود اگر از دیدار خلق دور بود اما از حضرت

راحت

رحمت حق میسر و در بود یوسف علیه السلام در کنار چاه بود و گریان و برادران
خندان چون بقعر چاه رسید یوسف خندان شد و برادران گریان شدند
که وجدا و اما هم غنا یکون آمدند ایشان به پیش پدر در وقت
تفحص گریان اگر تو در این دار دنیا برلب چاه و لحد گریانی
در اندران لحد خندانی لطیفه چاه جای هلاک و دخمه است
چون برکت قدم یوسف علیه السلام بدو رسید معدن انوار و انهار گشت
و دریا جای غرق و دخمه بود و چون برکت قدم موسی علیه السلام
بدو رسید معبر نجات و سلامت گشت آتش نمرود و دخمه
هلاکت و محرقت بود چون برکت قدم ابراهیم علیه السلام بدو رسید روضه
بوستان و ریاض گشت گور معدن حسرت و درد بود
ولیکن چون نور ایمان مؤمن بدو رسد روضه ای شود از روضهای

بهشت سوغه یوسف در چاه در همان سه آفت بود ترس
برادران و ترس گرسنگی و تشنگی در ساعت جبرئیل هم آمد
و حله و طعام آورد از بهشت و گفت خداوند میگوید که ایزد
و بر گزیده من این هم اندوه و محنت چیست که بر دل گماشته
گر بر همه آنک حله و اگر گرسنه آنک طعام سازنده و اگر
تشنه آنک شراب گوارنده همچنین تو من در گور و در میان سه شب
بودو در روز قیامت آن آفت این سه محنت بتمامی ازو
بشارت آید که لا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بجنتی موعودون
در رسیدن غم یوسف در چاه آنوقت بود که جبرئیل امین نیامده بود
چون جبرئیل را در صورت بدید و حله بهشت بپوشید و طعام
بهشت نوشید آنگه بگوشش رسید که یا یوسف طعام میخور و

بخور و شراب بسلسبیل مینوش السابقون السابقون اولئک المقربون
چون و چیستی گرفتگان و صفت کنندگان در عمل خیر و طاعت
آن گروه مقربان درگاه اند ملک و ارشاد برایشان آفریده اند
حلهٔ رضاش در پوشانند و بر مایدهٔ بهشتیان بنشانند و طعام
بهشتیان بخشانند و ساغر شراب طهور شان بدست نهند
تعلم کی میشود کین نفس عاشق پیش او قربان شود تا فرشته
او در مرغزار بوستان بر سوی دوست مأوای خوشاکان نو بهار
عاشقان پیدا شود تا نوش کند این عیش را با هجو و خلق و خوی دوست
الفصل السابع عشر فی قصة یوسف علیه السلام قوله تعالی و جاءوا اباهم عشاءً
یبکون قال الکلبی توارت عنهم فلذلک هم اللہ تعالی فی بکائهم
یعنی چهار کس بدروغ بگریستند به عذر با دشمن عالم گریه

اشیا نرا خلق پیدا کرد که دروغ بود و اشیا نرا بدان دروغ
سرشار و رسوا کرد قابیل برادر را بکشت چون آدم ع از
جنازه کشت گفت یا بیل کجاست گفت یا بیل بمرد و بکریست
تا آدم را یاور شد ملک تعالی دروغ وی پیدا کرد و وبر انیس
پدر شرمسار کرد و دیگر ابلیس چون با آدم ع و سوسه کرد و گفت
ملک تعالی ترا از خوردن گندم نهی کرد از بهر انکه اگر بخوری
جاودان در بهشت بمانی و اگر نخوری زود باشد که بمیری و از
خوردن بمانی این بگفت و بگریست تا آدم را یاور شد پادشاه
عالم آن دروغ او را پیدا کرد و در پیش آدم سرشرمسار و رسوا شد
که ان الشیطان للانسان عدو مبین دیگر چون آب خدا
آمد بی منافقان بگریستند یا رسول ما را چنان انداختی یاور

دارد

دارد ملک تعالی دروغ ایشان نرا پیدا کرد و ایشان نرا پیش رسول
رسوا و شرمسار کرد که ان المنافقین لکاذبون و از بهر آنست
که پیغمبر ص گفت المنافق عینه و المؤمن بملک قلبه و چشم
منافقان در تحت ایشان باشد تا هر که خواهد بخندد و دل
مؤمن در فرمان او باشد تا هر که که خواهد بگرید و دیگر برادران
یوسف گفتند که یوسف را گرگ بخورد و بگریستند تا یعقوب ع
را یاور آمد ملک تعالی دروغ ایشان نرا پیدا کرد و ایشان نرا
در پیش پدر شرمسار و رسوا کرد و گفت یکی پیش ابراهیم آمد
رفت و بر خصم خود دعوی کرد و خصم او در گریه آمد که بر من ظلم
میکند اهل مجلس را بر وی رحمت آمد و گفتند زار مگری
میگوید که مظلوم است و بسیار مگر میتواند خاصی گفت

گریستن دلیل مظلومی نباشد که برادران یوسف پیش پدر
پدر بگریستند و پیش ظالمان بودند که برادر را بچاه انداخته بودند
و بعد ازان بر غاله بکشتند و خون و پیراهن یوسف علیه السلام بر خسته
و زاری کنان پیش پدر رفتند و پیراهن گردند و جامها
بدریدند و عادت ایشان آن بودی که سیان هر دو نماز
شام و خفتن بخانه نرفتندی آنروز نماز خفتن بگذشت
ایشان نرفتند چون نزدیک پدر رسیدند همه بیکبار فریاد
برآوردند و بر مصیبت یوسف علیه السلام خروش برآوردند یعقوب علیه السلام
چون نام یوسف بشنید و یوسف را در میان ندید آهی برآورد
و بیهوش شد بیهود او در رسید و نگاه کرد و پدر را بیهوش دید
سر پدر را از زمین برگرفت و بر کنار خود نهاد و دردی

بر روی پدر مالید هیچ علامت زندگی بروی ندید و روی با
برادران کرد و گفت واشقاوتاه که روزگار ما را دریافت
و برادر را ضایع کردیم و پدر را در فرقت بکشتیم کو پسی
کفارت این گناه بکنیم و عذر این زلت چگونه خواهیم پرسی
برادران گرد پدر نشستند گریان و زاری کنان تا وقت
نماز گاه بهوش آمد رو بیسل گفت یا پدر ما در میان فرقت از تو
سوخته تریم بگذار جزع و فزع کم کن تا قصه و حال او با تو بگوییم
قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله
الذئب گفتند یا پدر ما بدرستی که ما تیر می انداختیم و یوسف را
بنزدیک رخت بگذاشتیم چون باز آمدیم گرگ او را خورده
بود و دیگباره یعقوب علیه السلام بیهوش شد و گفت عمر تو ای یوسف

گفتند فاکلہ الذئب یعقوب از انجا تیز بسید ایمن بایستی بود
وار فرزندان خود ش بایستی ترسیدن کہ قابیل ہابیل را کشتہ
بود برادرش بود چون از فرزندان ایمن و از گرگ ترسان
بود را بجرم دلش از آتش فرقت سوزان شد موعظہ ای
بندہ تو نیز از خلق ایمن مشو از خدای بترس کہ با تو ہر چہ
خواہد کند کہ یفعل اللہ ما یشاء یعنی مسلمہ خدای تعالی آنچہ خواہد
ای بندہ مرا از حق تعالی باید ترسیدن نظم نیترسم از خدا و
نیترسم از کسی نیترسم از کسی کہ نترسد از خدا این نہ عجب کہ
فرزندان یعقوب را در باب یوسف ساختند در قول خود
بہانہ در آموختند کہ وما انت بمومن لنا یعنی با خود
دانیم کہ تو قول ما را باور نداری و اگر چہ راست گویم

خازن

چنانست کہ فرزندان یعقوب پدر را گفتند کہ یوسف را گرگ
بخورد یعقوب گفت بچہ دانستید گفتند از تو شنیدیم و ما انت
بمومن لنا و لو کنا صادقین یعنی ایمان باور داشتنی بود و
ایمان بطبعی گرویدنی بود بخدا و مصطفی صلعم قولہ صلعم الایمان قول
باللسان و تصدیق بالجنان و عمل بالارکان گفت مومن
حقیقی آنست کہ بزبان و در افرار باشد و بہ دل باور دار باشد
مثل ایمان چون درختی است تصدیق بدل بیخ و شاخ او است
و اقرار بزبان برگ و شاخ او است و عمل بجوارح میوہ و بار
او است کہ درختی کہ میوہ دار نباشد شاخ و برگ او را مقدار
نباشد ہر مومنی را کہ زیور طاعت نباشد و بر او را زایدہ
ہیچ منفعت نباشد اگر خوابی کہ بدانی کہ ایمان تو سود مند است

مؤمن بلند مرتبه ارد در جهان و نیز گفته اند مثل ایمان چون
خاک خویشتن و در زمین خوب هر نباتی که بکاری بثمر آید
و بر دهد و بر درخت ایمان هر طاعتی که بجای آری بثمر آید و بر دهد
و نیز گفته مثل ایمان مثل آفتاب است که چون بر آید سراسر روی زمین
بر دارد و تاریکی نماند و همچنین چون نور ایمان از برج
نهاد مؤمن بتابد تاریکی شک نماند و نیز گفته اند مثل ایمان
مثل ستاره است و مسافر بسیار از آن راه پیدا کند و همچنین
مؤمن نیز نور ایمان راه پیدا کند و نیز گفته اند مثل ایمان
مثل عصا و مومن است اگرچه عصا یکی بود صد خرد اژدها
جاندوئی در جنب او هبا شد و نیز گفته اند مثل ایمان
مثل خاتم سلیمان است که در انگشت او بود و بر سر بر

یا مؤمن شکر کن امروز از معصیت باز نمیدارد و یا نه اگر امروز ترا از
معصیت باز نمیدارد و فردا ترا از شدت و بلا باز نمیدارد

و بنیز گفت المؤمن من امنه الناس من انفسهم و اموالهم و دمائهم
یعنی مؤمن آن بود که مردم از و ایمن باشند هم بر تن و هم بر مال
و هم بخون اگر امروز مردم بال و بر تن و بخون ایمن باشند فردا تو
نیز بر تن و بجان از آتش دوزخ ایمن و در جنت داخل باشی
و اگر امروز خلق از تو نرمانند و بر تن هراسند و تو یقین میدان
که از دایرهٔ ایمان بر کرانی و بر ان آتش دوزخ سوزانی
و گفته اند مثل ایمان مثل عرش است و عرش بر جمله بلند مرتبه
هم بر است مؤمن نیز در جمله بلند ترین درجه است که و انتم الاعلون
ان کنتم مؤمنین اگر باشید شما را ایمان آورد کان بر سر است

عزولایت بود چون ازو جدا شد مذبذب و مبتلا شد

تا ایمان در دل مؤمن بود از اهوال قیامت ایمن بود

اما عیاذاً بالله چون ایمان از دل جدا شود مهدف تیر

بلا شود و نیز گفته اند مثل ایمان مثل زر و سیم است

آنکس را که در کیسه درم بود آرزوی وی در دنیا تمام بود

آنرا که در دل مهر پادشاه عالم بود درجات و رفعات او بیشمار

بود بیشترین نعمتی که در دین جهان و آنجهانست معرفت ایمان است

که مقامش در دل مؤمنست و ایمان از نعمت دنیا بهتر است

زیرا که بهشت با همه الوان نعمت تعلق بایمان دارد و جهت

آنکه نعمت دنیا فانیست و ایمان از کل نعمت دنیا بهتر است

و دلیل بر آنکه پادشاه عالم فردا مؤمن را بهشت بجزای

طاعت

طاعت بر دوزخ بجزای ایمان و معرفت و اگر کسی گوید که گفت

بالنعت جزای ایمان باشد این سخن غلط است و این آن زیادت

و هو امت زیرا که حق تعالی میگوید که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی هر که بکند یک نیکی پس مر او را امت ده نیکی مثل

آن و هر که در گاه رود و با بضاعت ایمان عطای وی را جزا و طاعت

ایشان را پیدا کنند گویند ای تن نماز کرده اینک بهشت در

باز کرده و این زکوة مال داده اینک درجات اعلا بهم نهاده

و این در دنیا روزه داشته اینک جزای تو من بهشت با نعمت

مهیا هم نطفه ای بوصف نیکی اقرار کن دل بصدق و معرفت

بیدار کن جان برای وصل ما میکن فدا هر چه غیر ما بود واگذار کن

دل ببند از هوای مهر ما و ز هوای دیگران ببزار کن
جان و دل میکنم فدا از بهر ما هر دو کان عاشقان بازار کن

الفصل الثامن عشر من قصة یوسف ع قوله تعالی وجاءوا علی قمیصه بدم
کذب قال فتر آخر الفضیحة والامانة واضمر العداوة والخیانة
حضرة پیغمبر صلعم گفت سه کس بظاهر نصیحت نمودند وبباطن عداوت
فرودند اول ابلیس علیه اللعنة در حق آدم ع نصیحت نمود وبباطن عداوت
فرود آنی لکما من الناصحین دوم شیطان در حق برصیصا بظاهر
نصیحت نمود وبباطن عداوت فرود فلما کفر قال انی
بری منک چون برصیصا کافر شد شیطان گفت من بیزارم از تو انی
برادران یوسف بظاهر نصیحت نمودند وبباطن عداوت فرودند
موعظه ای بنده نگر تا کسی سر در میان نهی ای بسا کس که بظاهر

ابا دانست وبباطن دیران است یعقوب ع چون بفرزندان
نگاه کرد در نصیحت ظاهر نگریست در ان باطن خائن یوسف ع
را بدیشان نسپرد لاجرم چهل سال در فرقت وی بسر برد
نکت نفس تو با تو همین کند گران سه کس بظاهر مودت مینمودند
ودر باطن دشمنی می افزودند نفس تو نیز با تو در ظاهر دوستی
مینماید ودر باطن دشمنی میفزاید نگر که غافل از نفس امارة نباشی
که اگر کمین بر تو نکند بدین تر از تو در باید یعقوب ع بظاهر
حال فرزندان نمرده بود دل ودین در محبت یوسف ع
نهاده بود حال تو با نفس تو چنین است فردا که سر از خواب
قیامت برداری نه از دل خبر داری ونه از دین اثر
یا ایی آنکه زبان حال تو از وصف روزگار چنین عبارت گوید

بیت امروز غم دل شده و یار رسیده ۵ وز محنت کل عیش فا رسیده ۵
از تنگ دو رخم بر تنگ دمیار رسیده ۵ دیدار چنان عزیز و من خوار رسیده
پس چون فرزندان یعقوب ع با دل خبث می بودند و آخر خیانت کردند و جفا بر سر و پیش پدر خیانت راهبانه ساختند و پیراهن یوسف آلوده کردند و پدر را بدان از اراکردند و چنین افلاک یوسف بدادند یعقوب ع بخروشیدن درآمد و گفت ای گرگ که دندان بره کاشت هیچ عضوی از اعضای او نگذاشت که نبرد من آوریدکه دلم بدان تسلی یابد و آن را در کفن بهشتی دیدی و در گور کردی و عمر خود را در فرقت او بسر بردی گفتند ای پدر ما تجسس کردیم تا خبری از اعضای او بیابیم بنیافتیم الا این پیراهن

قول

خون آلوده که اینک پیش تو آوردیم یعقوب چون پیراهن خون آلوده را دید در نوحه درآمد و پیراهن برگرفت و در زمین مسو بدان سو میکرد و میدید در خنده آمد فرزندان گفتند ای پدر که به وقت خنده در یک حالت نه سیرت عاقلانست بلکه فعل دیوانگان یعقوب ع گفت مشفق گرگی بوده است که نه یوسف را بگزد و جامه اش ندرد این شفقت گرگ کی پیراهن بود چرا با تن یوسف نبود لطیفه یعقوب چون خون بر پیراهن مالید و گفت وا یوسفاه چون جامه که دلیل هلاکت نگاه کرده به درست گفت پیراهن درست دلیل حیوة است مؤمن چون نیز در تیغ تکبر و ذلت و گناه آلوده بیند گوید ایمان به جاست که در زبان ذکر حق است پیراهن اگرچه بخون

آلوده بود مزور بود اصلی نبود نفس اگرچه بمعصیت آلوده
باشد آلودگی مزوری بود نه اصلی اصل بقای توحید است
یعقوب اگرچه مدتی در درد و فرقت بود آخر در آن فرقت
نماند و در غم جاوید بسر نکرد مومن نیز در اندوه
اگر مدتی در شدت و محنت و بلا بود آخر آفتاب عفو از برج
الطاف برآید نظم چون اصحاب طرب بر لوده ایم آخر
بر سوز رح تو کل فتنیم آخر جاوید بغمهای نمانیم آخر
روزی بلن الملک بجوانیم آخر پس یعقوب عم بگفت اگر او را
گرگ بخورد بچنین بخورد برویدد آن گرگ را طلب کنید تا حقیقت
حال از او پرسم و بمضمون این تجت ناز رسم فرزندان برفتند
و گرگی را بگرفتند و دهنش خون آلود کردند و بیاوردند

بر پیش

بر پیش پدر داشتند یعقوب گفت پرسید تا یوسف مرا
چرا خورد روبسیل از گرگ سوال کرد جواب نداد یعقوب
گفت چرا جواب نمیدهی گرگ گفت یا نبی الله از بهر
آنکه او عاق و عاصی است در تو و من باعاق و عاصی
سخن نگویم فرزند عاق در وقت خطاب با گرگ توبه
نمی باید در وقت ثواب از ملک تعالی چگونه رحمت باید
گفت ای در پدر و مادر عاق شده و با ابلیس اتفاق
کرده اگر امروز از در توبه باز نیایی فردا قبول
حضرة الله را نشنایی حضرة مصطفی صلعم فرمود عقوق
الوالدین من الکبایر یعنی نافرمانی پدر و مادر از
گناهان کبایر است و هر که از گناه کبایر نپرهیزد

پرهیزد

فرزند در صف بیگانگان خیزد و قول تعالی ولا تشرکوا
شیئاً و بالوالدین احساناً و شریک مکنید بخدای تعالی چیزی را
و با مادر و پدر نیکوئی کنید پس اگر طاعت حق تعالی
نداری مشرک و فاسق شوی و اگر طاعت مادر و پدر
نداری با کافران برابر شوی دیگر حضرت رسالت صلعم فرمود
لا طاعة لمخلوق فی معصیة الخالق طاعت هیچ مخلوق را جایز نیست
قال العاق لاربه فیقول الله تعالی لا لبیک ولا سعدیک
حق تعالی میگوید که بواسطه آن حضرة صلعم ای فرزند
ان عاق شده ام طاعت که خواهید بکنید که ثواب بیشتر
شمار الیس میخواهند مرا که جواب نیست شمار الستم
ای عاق میخوانم که جوابت نزهم و در رنج بری تیز
توانیت

توانیت نزهم پس یعقوب روی بدان کرگ کرد و گفت ای کرگ
یوسف مرا چرا بخوردی و بر من ماتمی و رحمت کردی و بحال
بیچاره من رحمت نیاوردی و نه بخشیدی کرگ زبان بگفتن
خدای تعالی بگشاده و گفت یا نبی الله ما را سه لباس عصمتی و عفتی
اهل ولایتی تو ای که ملک تعالی لحم انبیا را بر جمیع درندگان حرام
کرده است یعقوب گفت پس این دندان تو بخون چرا آلوده
گفت ای دندان مرا بخون آلوده کردند تا بمن بهت بری گفت
از کدام مملکتی کرگ گفت از زمین مصر آمده ام و برادری
از من نادیده مانده است و هفده شبان زور است که در طلب
ویم و از درد فراق او در این ایام نه طعام خورده ام نه آب
یعقوب بنالید و گفت کرگ از اندوه فراق برادر چرخ کبند

و آدمیان در محبه برادر حبسه کنند گفت آخر خبری یا فتی
از برادر گرگ گفت شنیدم که ملک این شهر گفتان دیرا
گرفته است و میگویند که میخواهد که بکشد یعقوب گفت میخواهی
دعا کنم تا حق تعالی برادر تو را بتو باز رساند و تو مرا از
یوسف خبر آری گرگ گفت یا نبی الله اگر دعا کنی
تا برادر بمن رسد من نیز مظلوم و محنت زده ام و دعای
مظلومان رد نشود من نیز دعا کنم تا ملک تعالی فرزند
ترا بتو رساند یعقوب گفت خبری از وی داری گفت
دارم ولیکن نگویم گفت چرا گفت زیرا که غازی کرده
باشم و فرزندان ترا پیش تو رسوا کرده باشم و نمی خواهم
که غازی باشم و کودکان تو با من عتاب کنند و نام من
غازی

بغازی غیبت کنند و ملک تعالی غازی را دشمن میدارد
و مسیح پیغمبر جهت ایشان شفاعت نکند و بهشت ایشان را
نجوید راه ندهد و حضرت خواجه عالم صلعم فرمود البغض الملوک
الا الله الغازون الهازون المشاءون بنمیمة المفرقون
بین الاحبة یعنی دشمن ترین خلقان بدرگاه خدای
تعالی غازیان اند و سخن چینان در میان دوستان صحابی
انگیزند پس اگر ترک عداوت نداری زبان از غزو
و غیبت مسلمانان نگاه دار دیگر حضرت رسول فرمود حرمت
شفاعتی علی ثلثة الغازون والبایع الخمر والعاق لوالدیه یعنی حرام کرده شد شفاعت من بر سه کس یکی انکه
غازی برادر مومن کشد دیگر انکه از ادی را بفروشد

ویکی فرزندی عباق ما در وی رسیده باشد ای انکه
آبان را بغم و غیبت مسلمانان آموخته وای کرتع ارا د
خود را بآتش دوزخ سوخته وای که بعقوق والدین
آتش بر افروخته وخرمن اعمال خود را بدین آتش سوخته
ترحم کن فردا چون بصحرای قیامت روی رهین درد و ندامت
شوی دیگر حضرت پیغمبر صلعم گفت من غمز عند سلطان جائر
فقد دخل فی دمه ثلثة یعنی هر کس که در پیش سلطان
ستمکار غمز کند در خون سه کس سعی کرده باشد خون
خویش ریخته باشد و خون آنکس که غمز شنیده بنزد و خون
آنکس که غمز او کرده بنزد این سه خون ریخته بنزد اگر قصاص
این سه خون بدنیا نخواهند بعقبی بخواهند و آنچه بعقبی بود

بزدان صفت بود گرید نتیا بود قصه چون گرگ
این همه گفت یعقوب ع در خرزندان نگریست رنگ بر
ایشان نگردید و با یکدیگر گفتند که دانست که این گرگ
بخن آید وای دروغ اشکارا شود اکنون تدبیر اینست
که با پدر بگوییم که ما این گرگ برای تسلی تو آوردیم
واگر نه ماندانیم که کدام گرگ او را خورده پس برویم
واورا از چاه برآوریم و بکشیم و دست و پای او نزد
پدر آریم و گوییم اینک دست و پای وی یافتیم اگر
این گرگ نخورده است دیگری خورده است بهود ا
گفت اگر شما این کار کنید من با پدر بگویم که شما با او
چه کردید بدین جهت که از گفت را این گرگ شما را

پیش بدر حاصل مدعا عرض کویند فرزندان یعقوب
ندانستند که آن کرگ او را نکشته و پرده دروغ ایشان را باز
کند و اگر دانستندی او را پیش پدر نیاوردندی بنده امروز
قدم در راه مخالفت می نهد نمیداند که فردای قیامت اعضای
او بدو گواهی خواهد داد اگر دانستی که با حق تعالی عهد بندگی
برادران یوسف را نگاه نداشتند و معامله خود را انکار کردند
و حوالت با کرگ میزبان کردند حق تعالی ان کرگ را زبان فصیح
داد تا معامله ایشان را انکار نماند و حوت را از تهمت بری و
بیزار فرو اگذاشت بنده را در عرصات قیامت چه خواهند داد آن نامه
جفای او را در دست او نهند بنده چون آن نامه بخواند همه
جفا و ذلت بیند نامه خود را انکار کند رکویند ملکا این نامه

کرد

کردار من نیست ملک تعالی گواه دارم که از ان تست بنده
کوید کدام است کوید آن فرشتگان آن بنده از ظلوم و جهول
که دارد کوید خدایا این فرشتگان ارخصه میکویند ایشان
بر پدرم نادیده بقضاوی گواهی دادند چه عجب اگر بمن
گواهی بقضا دادند ملک تعالی کوید گواهان دیگر دارم
بنده کوید ملکا آن گواهان کدام است ملک تعالی کوید آسمان
و زمین کوید ایشان دشمنان منند زمین مرا بخود
کشیده است و آسمان بر من قطره باریده است نان من
بعد او بر خاک ریخته است انکس که با من این معامله کرده
باشد اگر مرا بگناه و ذلت نسبت کند عجب نباشد پادشاه
عالم کوید گواهان دیگر دارم کوید ملکا آن کدام است

گوید عرش و کرسی بنده گوید ای نه اندیده ام گناه من
چون نگریده اند ملک تعالی گوید گواهان دگر داری بنده گوید
ملکا آن که ام است گوید آن تن تست گوید بر تو گواهی میدهد
گوید ملکا این عجب که گناه خود را انکار کنم و بر گناه خود
گواهی دهم پس خطاب بدست و پای و اعضای بنده آید که ای بنده
از تو چی یا من بستیز و دست و پای انکار خود در حی آورد ای
دست بگوی تا چه کردی و ای پای بگو تا کجا رفتی و ای زبان تا چه گفتی
و ای گوش بگو تا چه شنیدی و ای چشم بگو تا چه دیدی و ای تن
بنده بگو تا چه ورزیدی در ساعت هر عضوی از اعضای بنده
زبانی فصیح چدا گشته بنده خود در عالم انکار رسوا تر و پای گوید
من زبانا نالیت و بهوت رفتم و دست گوید من نبا بالیت و تعجب

گوید

کنم تو زبان گوید یا من دروغ و غیبت گفتم گوش گوید من ز تو در
بهتان نشنیدم چشم گوید بنا محرم نگریدم تن گوید من بگناه
و عصیان نه پرورید م ملک تعالی بیواسطه با بنده گوید من همه
دیدم و لیکن بر ده ات ندریدم بنده محتیر بماند گوید اکنون
مرا که رانده از عقوبت و شرمساری سر در پیش افکنده خطاب به
آید که ای بنده بیچاره حجت دیگر داری گوید ملکا اگر حجتم
پرسد حاجتم برسد گوید چه حاجت داری از تن معامله که تو
داری گوید ملکا معامله انگار ایمان آورده ام و تو گان کرده ام
برده ام پادشاه عالم گوید بگمان نیکوت بخشیدم و شفاعت
محمد ص از دوزخ نجات یابد نظم بعصیان نماند کسی در گرو
که دارد چنین سید پیش رو ای شکسته مهر و عهد بندگی عصیان تو

در وفا عاجز شده بشکسته پیمان تو ای بی‌من اندر دریا و ای بی‌دل
اندر هوا یا هوا نگی بماند در دولت ایمان تو کر حکمتی عهد را
باری بگمان بدمبر کاتش فرقت بسوزم بر دل و بر جان تو
جعل الماء مقرّ من قعر یوسف علیه قال بسنه فی الجبّ من غیر والا لس
و ایمن باشش تو فرد او در بهبت باشند که نه از جنس آدمی باشند
و نه از جنس جنی دلدل حضرت امیر المؤمنین ع و کبش ابراهیم ع و خر
عیسی ع و ناقه صالح ع و سگ اصحاب کهف و گرگ یوسف ع و دل
حضرت امیر المؤمنین ع از بهر جهت جاه و کرامت و کبش ابراهیم ع از بهر
کشتن در راه قربت و خر عیسی بحکم موافقت و ناقه صالح از جهت
کشتن تعظیم و سگ اصحاب کهف از بهر متابعت جد اوندان
در راه معرفت و گرگ یوسف از بهر جرم و تهمت از آنکه با

بیانش

خیانت نسبت کنند و نه از اهل خیانت باشد او صاحبی جنت
باشد از آنکه با ولایت نسبت کنند و از اهل ولایت باشد
و حمال بار امانت باشند کی مستوجب نار و آتش و فوق باشد
و جاء و علی قمیصه بدم کذب در ظاهر این این آیت لطیفه ایست
بی نهایت و آن آنست که میگوید آمدند و آوردند بر اوران
یوسف پیراهن او را بخون دروغ آلوده دروغ گفتن صفت
منافقان است و درین محل دروغ گفتن صفت پیغمبر است
که فرزندان یعقوب بودند و حق تعالی ایشان اضافه کرد
حکمت درین چه بود حکمت دران بود که ملک تعالی دانست
که ایشان از گناه توبه کنند و بر ایشان رحمت کنند
و چون در نهایت میخواست که بر ایشان رحمت کند گناه

انسان خواست که در بدایت باغنیه اضافه کند که این
الشیطان نزغ بینهم گفته مومن گفته کرد ولیکن
حق تعالی با دیو اضافه کرد و دانست که مومن از گناه
توبه کند و پشیمان شود و قصد اثابت کند ملک تعالی
بروی رحمت کند چنانکه میگوید ای فرزندان یعقوب
برادران یوسف بردید و بچاه افکندید و بر بنده کینی نگرفتید
و براه ظلم و عصیان برفتید و بنهان بگفتید و دل پرداخته کردید
ولیکن اگر از در توبه در آیید من آن در دوغ از کردن نثار کنم
و بر کردن خود از نهم ای مومن تو نیز معصیت کردی و بفرمان
من مخالفت کردی و از من بگریختی و با دشمن من بر آمیختی
ولیکن اگر توبه کنی من با گناه از کردن توبه کنم و بر کردن

شیطان

شیطان نهم پس بیاورند آن پیراهن خون آلوده یعقوب را
چون چشم بر خون افتاد بگریه در آمد یعقوب در روی زمین و یوسف
در ته چاه میخندید او رده اند که پادشاه عالم سه شبانروز زنده یوسف
در چاه بود هر روز هفتاد هزار فرشته را بفرستادی تا او را از آفات
نگاه داشتندی و هفتاد غلمان و ولدان از بهشت بفرستادی
تا از بهر خوانست او سخن گفتندی هر فرشته با هدیه و هر غلمان تحفه
یوسف در میان این همه لطایف در چاه خندان و یعقوب از بیم هلاک
گریان تفسیر حال بنده در گور تنگ تاریک و دران هلدهم مدین
صفت باستد مومنی که با ایمان از دنیا بیرون رود و اگر از سعادت
مدد پیوسته خود فرشتگان بر بنش هدیه آورند و غلمان و ولدان
بهشت تحفه آورند و ری از دولت سرای بهشت ابدی در قبر او

گشاینده و بران فرش استبرق بهشتش بگزا باشند و او در میان

این همه لطایف حضرت حق تعالی خندان و خوشحال او بر روی

زمین از حسرت نوکران گفت یوسف در چاه میگفت کاشکی

پدر من دانستی که چاه مرا جاه آمد تا این همه خالیدی محسن نیز در لحد

گوید کاشکی قوم من بدانستندی که بفرمن روضه از روضهای بهشت

آمد تا چندین غم نخوردندی چنانکه حضرت رسول صلعم فرمود القبر

اما روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران یعنی گور روضه ایست

از روضهای بهشت و یا گوهیست از گوههای دوزخ ای بسا کس

که گور روی زمین باشش فقر و محنت بسوزانست و گوران زیر زمین

در ریاض جنت بازانست قال رسول الله صلعم القبر بین حفر من

فقال انها یعذبان احدهما فی النمیمة والاخر عند رشاشة البول السید علم

از جماعتی از یاران نکو رستان میگذشت و دو گور دید نو کرده

واز ان گورها ناله و زاری می آمد آنحضرت گفت این دو شخص

را در گور عذاب میکنند بر گناهی که از کبر برانت گفتند بر بول

آنرا آن گدامست گفت یکی سخن چینی کرده و آن دیگر خود را

از ترشح بول نگاه داشته است گفت آنکس که خود را از بول

نگاه نداشت از آتش دوزخش کی نجات باشد خواجه عالم

را چون از ناله ایشان رحمی در دل آمد ورقی کرد و دست

بر هم بر دو چوبی برداشت و دعا کرد بدو نیم کرد یکی بر سر

این گور فرو برد و یکی بر سر آن گور و دست بر دعا برداشت

و گفت الهنا ترا از خدای تعالی درخواست در ساعت آن

چوبها سبز شدند و برگ برآوردند و میوه برآوردند باران

صعب فرو ماندند در حال جبرئیل از حضرت رب العالمین
بیامد و گفت یا سید جبار عالمیان سلام میرساند و میگوید
قبر ایشان تا باکنون کوهی بود از کوههای دوزخ از خوشی
جهای ایشان اکنون روضه ایست از روضهای بهشت به
برکت دعای تو پس این خبر دلیل آمد بر آنکه عذاب گور
حقست اهل شقاوت را و لواحق گور حقست اهل سعادت
را و دلیل دیگر قول پادشاه عالمیان و من اعرض عن
ذکری فان له معیشة ضنکا و نحشره یوم القیمة اعمی و
گفتند این آیت عذاب قبر درویشی این آیت میخواند بر نحوی
وجامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت الهی فی الدنیا
عذابا و فی الآخرة عذابا فمتی الراحة و الثواب بار خدایا

در دنیا

در دنیا عذاب عیال و در گور عذاب سوال و در قیامت
عذاب بعثت و مال پس آسایش کی خواهد بود او از این اکمال
و اهوال در دنیا کی آسایش و در گور پرسش و در قیامت نالش
پس کی بود هنگام آسایش پس چون حق تعالی یعقوب را علیه
آن درد و فرقت بد و گاشت و از الطاف ملک تعالی با یوسف
خبر نداشت قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل
گفت بلکه شما کید و اندیشه بد کردید و با نفس خود کردید و کاری
مرا فتاده است پس صبر نکو کنم کناه ایشان را با نفس
ایشان حواله کرد و پرورد کار خود را با صبر حواله کرد در خود
بود که کید کاید ایشان را ناشایست در رسد و الله المستعان
علی ما تصفون و از خدای تعالی طلب استعانت و یاری کرد

برآنچه صفت کردند کامند نظم گر از آنکه هزار آسیب ابداد
رسد تا بد خواه مرا بیرون نشاد رسد من صبر کنم آخر ازان روز خدا
غمناک رها نخواهی فرماد رسد کار دنیا از چهار صفت بیرون نیست
یا کار با نست یا با خلق است یا با حق است یا با دنیا نست هر کار
که میان تو و دنیا نست مایه آن زهد است و هر کار که میان تو و مولا
مایه ان شکر است و هر کار که میان تو و خلق است مایه ان تشفق
و خلق است و هر کار که ترا با ان تشفق مایه آن صبر است اول
کار که میان تو و دنیا نست مایه زهد است زیرا که این جهان
دنیا از دو بیرون نیست یا حلال است یا حرام اگر حلال است پرسش
حساب نیز زد و اگر حرام است بدر د و عذاب نیز زد پس هر گونه
که هست از کسب ان کناره گیرد از فروختن کنج خانه گیرد تا هم از حساب

فارغ

فارغ باشی و هم از عذاب این گردی و انچه میان تو و مولاست شکر
گفتیم مایه آن شکر است زیرا که کار تو با حق تعالی از دو
بیرون نیست یا بلا دهد یا عطا دهد پس شکر واجب بود و اگر
بلا دهد واجب تر زیرا که عطای این جهانی بود و بلا ان عطای آن
جهانی چون بر نعمت این جهانی شکر واجب بود بر نعمت
ان جهانی شکر واجب تر دیگر اگر عطا دهد تو بدان آلوده
شوی و اگر بلا دهد تو بدان پالوده شوی پس عطا سبب
آلودگی آمد و بلا سبب پالودگی دیگر اگر عطا دهد
ترا از تو معزول کند و اگر بلا دهد ترا بتو مشغول کند
و اگر بر معزولی شکر واجب بود بر مشغولی بر اولی بود
اهل تصوف گفته اند نعمت ترا سه شکر است و محنت ترا شش

شکر اما سه شکر نعمت آنست که چون نعمتی بتو رسد گویی الحمد لله که این
نعمت از او است نعمت باشنا مت نه یکانگی و از خدا است نه از خلق و از علامت
نه از حرام و این نیز شکر محنت آنست که چون محنتی بتو رسد
گویی الحمد لله که این به بنا مت نه بعقبی و از خلق نیست از حق است
یکی گذرانده است نه پاینده و بجد طاقت نه بغیر طاقت بعوضی
است نه برایگان در بر محنت نه بر ایمان و دین و این نیز شکر گزاردنی
راه شکر نعمت سپردی پس اگر از نعمتی شکر کنی نعمت زیاده یابی
و اگر در محنتی شکر کنی تا فرج یابی ما فضل الله بعذابکم ان شکرتم و آمنتم اگر شکر کنید شما و ایمان آورید ما
عذاب شما ان شکردم و آمنتم اگر شکر کنید شما و ایمان آورید ما
کنید شما و ایچه میان تو و حق است کفتم مایه شفقت واجب آید
جفا کند واجب تر زیرا که اگر وفا کند ترا بوفا بنده خود کند و اگر

جفا

جفا کند ترا از بند رق خود آزاد کند اگر بنده کی شفقت
واجب آید بر آزادی واجب تر که وفا کند ترا بمکافاة
آن مشغول کند و اگر جفا کند ترا از مراعات خود فارغ
کند و بهر حال فارغی به از مشغولی چون بر مشغولی بد شفقت
واجب آید بر فارغی واجب تر دیگر انکه اگر بر تو نیکی
کنند ترا آن بر دهد که ایجهانی بود و بهر حال ایجهانی
بهتر از این جهانی همچنانکه گذشته حکایت احمد سماد
دینوری رحمة الله علیه در خلیفتی بغداد میگذشت
مستی بیامد و دشنامش داد و مشتی بر وی زد و برفت
شیخ مریدی از پی او فرستاد تا بداند که خانه او کجاست
روز دیگر طبقی حلوا نیز نزد او فرستاد آن مرد پرسید

کرا این از کجاست گفت شیخ احمد فرستاده بکفایت انکه
دیروز تو او را زشت بزدی و دشنامش دادی آن
آن جوان برخواست و بدر زاویه او رفت و کریان شد
و زمین بوسیدن گرفت و گفت مرا بحل کن که مغبون بودم
و تو مرا زشت زدی و دشنام دادی طاعت خود را بر
طبق نهادی و بجای نهادی ما نیز در مقابله آن
حلاوتی بطبق نهادیم و بر تو فرستادیم حلاوت خوردن
دنیا را باید و طاعت بردن عقبی را نشاید بنگر که تو مرا
سود کردی یا من بر تو سود کردم پس چون دانستی
که بانه آنکه میان تو و خلق اصحت متفقت است اگر دمی
کینه شفقت و انکیزه بر فتوت افزوده باشی اما ان

کار که میان تو و دنست گفتم با به آن صبر است زیرا
که حال از دو بیرون نیست یا در طاعتی یا در معصیتی اگر در طاعتی
در وصبر کن تا مسابقش کردی و اگر در معصیتی در وصبر
کن تا ترا نا کردی اهل تحقیق گفته اند از هر صبر نوشی کن
تا اگر زنده باشی حمید باشی و اگر مرده باشی شهید
باشی لطیفه پادشاه عالم بنده را بهر چه فرمود از بهر
او فرمود چون صبر فرمود از بهر خود فرمود و له تعالی
ولربک فاصبر و ادیگر واصبر و اما صبرک الا بالله
گفت بنده من اگر گفتم زکوة بده از برای آن گفتم که ترا
غرو مقدار باشد و ترا پاکی مال و کسر دار پیش و اگر گفتم نماز
کن از بهر تو گفتم تا در زمره نیکوکاران باشی که حق

اموالهم صدقه نظر هم و تزکیتهم و اگر کنم روزه بدار از برای
آن کنم تا بهتر بیاد روزگار تو باشد که وان تصوموا خیر لکم
و اگر کنم حج گذار از برای آن کنم تا از آفات زمانه در امان
باشی که و من دخله کان امنا و اگر کنم ترا از بحر تو کنم
که انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب مژدگانی که میدهم
صابران را مژدگانی که در حساب نمایند عاشقا در صبر کوشی
و دل مدار اندر شباب ترا امید بوی وصل الجنان نگذارد
خواب در حساب آید جزای هر کسی جز صابران ملکان
نیاید بحکونه در حساب و در کتاب اگر حسابست هر کسی را
در قیامت بیشمار صابران اندر بهشت بی حساب و بی عقاب
القصص القرون ذکر قصه یوسف علیه قوله تعالی احسن قصص

صبر کن

فارسلوا واردهم فادلی دلوه پس آمد کار روان پس
رفتند بر آب چاه آورده از انشان پس دلو آن کران
بود دیگر بار ایمد دو خود خواند و در کشید فال بشری بذا غلام
گفت یا بشری ابشارت باد کرا این پسری است فال من رزق
شیئ فی مستقبل ایامه الخیر بذلک فی منامه گفت هر که را در
سعادت خلعتی دادند در خواب خیال او را بدو نمودند
پیش از آن که آن خلعت بدو رسد خیال او را بشناسد و شکر
گوید و در راه طاعت بپوید پس چون حق تعالی قضا کرده بود
که مالک بن ذعر یوسف را بیابد بخواب خیال او را بدو نمودند
آورده اند که این مالک بن ذعر در مصر بود در حال کودکی
بخواب دید که در زمین کنعان میرفتی آفتاب از آسمان بیامدی

فارسلوا

و در استین او رفتی پس ابر صفید از هوا در آمدی و بر سر
او باریدی و قطرهای آن در هم بودی و آن در همها را
برچیدی و در صندوق نهادی دیگر روز پیش معبر رفت
و جواب گفت معبر گفت بنده بیابانی گران نه بنده باشد ولیکن
بسیار دولت ترا بر سر آن باشد و نوادر اقبر و بیش و نعمت
بسیار از بهای او بیابی و بعد از فرو خش او ترا دهها فرزند
آید و نام تو تا قیامت بماند و زیادکی دیگر بیابی مالک بر سید
که آن زیادکی چه باشد گفت اگر پادشاه عالم ترا هدیت
دهد و دعای او از دو فرخت برماند و به بهشت رسانند
مالک شادمان شد و دینار بمعبر داد و رفت و در وقت
باز آمدن گرد و از مصر بدمشق آمد چون نزدیک رسید

از پس

از پس در راست می نگریست که مگر آن دولت روی نماید
و آن سعادت کی دست دهد ناگاه آوازی شنید که کسی دیگر را گفت
ای مرد آنچه تو میخواهی بخواب و سال چون بپویی آن دولت
و سعادت را بیابی و برسی بعد از آن مالک این خطاب
شنید هر سال نامید آن از مصر برخواستی و روی بشام نهادی یا
و گوش بر آشتی که گویی باشد که آفتاب جمال آن دولت سر از
برج سعادت برآرد و گفته مخلوقی در طلب مخلوقی پنجاه سال در بیابان
سفر کند تا مگر روزی بدو کی رسد و بچشم در جمال او نظر کند
ای کسی که در حرام نظر کنی چگونه جنت و حوری خالق اکبر کنی
بیابی چون بنده او شدند عشق جهان خود فرو شدند
بتو رسیدن نتوان آنچه سر کوی تو آنی جان جهان طول امل

دل نهاده جان بر سر جان پادشاه عالم جل جلاله
داود دعا را گفت من عرفنی طلبنی و من طلبنی قصد
نی و من قصدنی وجدنی و من وجدنی خطبنی گفت هر که
مرا نشناخت راه طلب مرا قصد نساخت و دل از مهر غیر ما
نپرداخت و هر که دل از مهر ما نپرداخت در توبهٔ عشق ما
نگداخت دار خلق عالم علمی نیازی بر افراخت سوی حضرت
ما باز ان نشناسید و ای شناسایان نجویید و ای
جویندگان جهد کنید ای جهد کنندگان برکیرید و ای
برکیرندگان نگاه دارید اگر میدانید که چه دارید پس
داود دعا گفت بارخدایا انکه قصد درگاه تو کند
باو چه گنی تا دل حضرت بلیتی قیدا الیه بلایش معتقد کنم

تا که گریزد به تیر عشق نشانه کردانم تا بر نگردد و اگر نالد بدست فرمان
غیر نشش باز دهم تا خوشش بریزد تمه بعد از نخاه سال مالک
بن دینار بدمشق رسید در ان سه روز نگاه کرد که یوسف ۱۰ بکاه کنده
بودند مالک را با ان همراه بود و میراد و غلام بود یکی را البشیر
نام بود و دیگر را البشرا پس مالک این بشری را گفت اگر این
غلام طلسم بیابیم هر دختر ازان من کر خواهی مهم باچندین
مال پس چون بزندان رسیدند کله مرغی را دیدند
که بر سر آن چاه طواف میکردند همچنان که حاجیان طواف
کعبه کنند و آن فرشتکان بودند که ملک تعالی فرستاده
بود از برای مصالحت یوسف مالک از حقیقت حال
بخبر بود پنداشت که مرغ فرشتکان را نشناخت

از برای آنکه بربست بود پس کاروانرا از آن جانب بیاورد
و خود پیش بیاید و گفت که باشد بعضی از این مرغان
صید کنیم و از آن چاه آب بر گیریم آورده اند که چون
چهار پایان بدان ناحیه رسیدند همه بار ها بیفکندند
و در صحرا میگردیدند تا یوسف بدیشان رسید لطیف جبار
پایان چون بوی وصال یوسف شنیدند از بار خود
جدا شدند تا ایشان با وصال یوسف مباشرت مومن
چون بوی حق شنود باید که از کل علایق مجرد شود تا با
عز استکباری مؤید شود و قصه چون مالک گرد آن چاه
رسید آن مرغانرا دید در چاه نگاه میکرد نوری از آن چاه
بتافت گفت مگر شعاع آفتاب است دلو را فرو گذاشت بجبرئیل

بیامد و گفت یا یوسف در چاه دلو نشین گفت تا کی جبرئیل
گفت آنروز یاد داری که در آهنه نگریدی و بجمال خود
معجب شدی و گفتی اگر بنده می بودی که تو انستی بها او
من دادن گفت یاد دارم گفت امروز آنروز نیست
که بهای خود در ابینی ای بنده بحسن و صورت خره مشو کار
حسن سیرت دارد نه حسن صورت یوسف را در حسن صورت
نگریست و گفت قیمت این چندان باشد در بازار عرض
دنیا بحطام دنیا ش نفروختند بسیم در هم سیم سیاه
و گفتند این قیمت صورتست چون نظر از آن صورت
بگردانید بمعرفش نفروختند بهم سنگ مشک و عنبر
یاقوت و گوهر گفتند این قیمت سیرت تست معرفت

قدر هر یک بقدر همت اوست تو اهی که بدانی مرد را
قیمت چیست نگر تا او را همت بر چیست اگر مرد را
همت بر خورد نست قیمت آن برابر همان لقمه است و اگر
مرد را همت بر نهاد نست قیمت او همان نهاد نست و اگر مرد را
همت بر چیزیست که دارد از اندرون او حاصل شود
قیمت او همانست که در اندرون او زایل شود من کان
همته ما یدخل فی بطنه فقیمته ما یخرج من بطنه اگر مرد را همت
بر دنیاست قیمت او همان دنیاست و اگر مرد را همت بر
عقبی باشد قیمت او همان نعمت عقبی باشد و اگر مرد را
همت بمولی باشد او را هیچ قیمت نیست چرا نرا که در نهاد
خود یتیم است و درر را یتیم از بهر آن گویند که نیست قیمت

او

۱۰۶ قدر هر کسی بقدر همت اوست

او از خاطر گذشته است حضرت مصطفی صلعم را یتیم گفت نه از
بهر انکه بی پدر بود از بهر انکه همت او از هر چیز نا برتر بود و
آورده اند که چون سید عالم صلعم در شب معراج بدان مقام
رسید که کل خلایق را در تحت قدم او آورند در ندای سرا پرده
جبروت خطاب آمد که انا و انت و ما دونما خلقنا لا
جلک یا محمد میخواستم که همت ترا بر مقر ملا اعلی جلوه
دهم چون در عالم علو همت مقدم کشتی کس قیمت تو ندانند
که از قیمت یتیم کشتی الم یجدک یتیما فاوی حکایت ابو علی
دقاق رحمه الله گوید که یوسف را چون بفروختند جمال ظاهرش
بفروختند که اگر جمال باطنش بفروختند بی همه عالم
بجای آن جمال بر نیامدی و از بهر آن فروختند که بحسن

صورت خود خره کشت باو گفتند که هر که ترا خرید صورت
ماسد و بازار عرض دنیا بی قدر و بی قیمت باشد گفتیم قیمت
هر کسی بقدر همت اوست و در ان ساعت همت یوسف مشغول صورت
بود از مشغول سیرت آورده اند یکی از ملوک خراسان دختری از ملکی از
ملوک فارس بخواست و عقد بستند و سالها انتظار بردند تا ملک جهاز
دختر راست شد پس دختر را با جهاز بسیار و لشکر در زیر جهاز
او بود دویست غلام و دویست کنیزک بران نشسته و با آن لشکر هم حرکت کرد و بیاده
روی بود چون عروس بکنار خراسان رسید شوهر جاجرم را بفرستاد و گفت
نیکر که عروس ما را چگونه پذیرا و همت او بر چه وسیعه است و پس از انکه مجدد ملاقات
ما آید ما را خبر دهد آن حاجب برفت به نزدیک وی او را دید در خرگاه نشسته و دیبای
پوشیده در آمد و سلام و تحیت کرد و بر سانید او را دید که بر کنار خرگاه نشسته

و گردن نیاز زرین گردن او کرده و با وی بازی همیکرد و همکی
بران کرد مشغول بود حاجب باز آمد و ملک را از ان حال خبر داد
که پیوسته بدان کرد مشغول است و پروای چیزی دیگر ندارد ملک در ساعت
پنجاه هزار دینار که نصف مهرش بود بوی فرستاد و گفت هم از انجا
باز گرد که ما را نمایشی از همچو انکس همت کرد بسنده چون تو کس را دوست
داری بگرد بازی و صحبت چون منی را نشاید پس یوسف را
با دو لشکر بشیراز و از انجا بکشتی نشانند بشیراز رفتند و هر دو
دلو را بکشیدند چون جمال یوسف بدیدند مدهوش شدند مالک
چون او را بدید غلام خود را بشارت داد که قال یا بشری هذا غلام
گفت آن غلام که پنجاه سال است که ما در طلب آن بودیم اینک یافتیم
کعب الاخبار گوید که چون چشم آن کاروان بر جمال یوسف افتاد همه بیهوش

گشتند از حسن و ملاحت یوسف کہ حضرت حق جل و تعالی چنان
دانک حسن و ملاحت بیوسف داده بود و دو دانک دیگر را بتمام
عالم قسمت کرده بود کیف الاتجار گوید کہ یوسف نیم خوش صورت بود و بدین رو
و فراخ چشم و پیوسته ابرو و تنک دهن هر کہ بخندیدی بر لب
و دندان او خال نمایش ماه بودی و بار یک میان و سطبر ران
بود و فربه بازو بود چون مالک این همه جمال و جلال او بدید با قوم
خود گفت بشارت باد مرا را از آنچه در بن بچاه سال مبطلبیم هم آخر بیتم
و غلام ما گفت بشارت باد مرترا از آنچه بدو فتم تکه کاروانی در
طلب وصل مخلوق بچاه حال بیوسید ملک تعالی رنج او را ضایع نکرد و عده
موعود کرد در سه عرد طلب حق تعالی از کرم کی او را نا امید خواهد
کرد و ملوک جهان بر در کهتر خواهد بود و لطیفه ای تعبیه کرد این عجایب پادشاه ا

بین کہ کاروانی از طلب مخلوق بچاه سال کرخدمت بر میان
بست چون وعده در رسید پیغمبر زاده را از بدر جدا کرد و بجید
برادران مبتلا کرد و آن چاه تنگ و تاریک بمثابه گور و نا دیدنی کرد تا حاجت
دیدار و اکرد موعظه موس کرچاه سال بدو نوا لا کند و خود را
در راه بندگی پیدا کند از کرم کی روا دارد کہ آخر کار بنده را از کرم
را کند و او را از بهشت جدا کند لطیفه عروسی کہ دلش بسته گربود دو
هر انسانیت پس انگه دلش وابسته آرزو است خواه از کی شنیده
حکایت کیسال التش در بصره افتاده بود نزد حسن بصری رحمة الله علیه
از شهر بر آمد در دروازه شهر را دید کہ میسوخت در میان آن آتش
ماهی بریان میکرد نزد حسن گفت هر جایی بریان کردن است ای
درویش می بینی کہ خلایق در محنت و زاری اند درویش گفت ای شیخ این

شهر را از بهر تسکین دل ما میسوزند شیخ گفت چه میگویی گفت
بیست سال است که در آرزوی ماهی بودم هر که ماهی بدست آوردی
آتش نبودی و هر که آتش بدست آوردی ماهی نبودی امروز برین دراز
بیرون آمدم و کمتر از آبه وضو میکردم ماهی را دیدم که از لب آب بجست
بپیش من افتاد خواستم که او را هم بران آب اندازم ماهی بآواز درآمد
و گفت بیست سال است تا در آرزوی منی مرا بریان کن و گفتم تا خلیار
آتش طلب نکنم گفت برو بدروازهٔ شهر که از بهر تو آتش داده اند
تا تو بر دروازهٔ شهر رسی آتش بدروازهٔ بسوزه باشد مرا بریان کن و نصیب
خویش از من بخر این شیخ گفت مرا خوش آمد از گفتار او و ماهی را رو نظاره میکردم
درویش ماهی بریان کرده در پیش نهاد و گفت یا شیخ اگر با ما موافقت دیدی
بیا من از بهر آتش بیرون رفتم درویش ماهی را بخورد در ساعت

آتش

آن آتش بمرد شیخ گفت خطا بی شنیدم که یاد درویش اکبر قنابذهٔ
خمی اعظمها شهوة فاتره ایضاً یعنی گفت شهری را در معرض هلاک نهاده ام
تا آرزوی تو برآورده ام دیگر چه میخواهی درویش سر برآورد و گفت ای دوست
خلاک با الهی از دنیا همین بود خورد نم دیگر اراده رضای تو میخواهم
از بالا ندا آمد که ان کنت تر ید رضای فهذا ذا اگر مرا میخواهی بیا اینک
من درویش بغره نیز او جان بداد شیخ حس کبود انچنر سر درپیش افکند م
چون سر برآورد م درویش را نیافتم سر بسیه از هر سو نگر میکرد م ندایی شنیدم
که اطلبوا المقصود و ذلک قاصد او اهل المقصود یا حسن تا چند جویی آن
دوست مرا کش تخواهی یافت کار خود کن که قاصد بمقصود خود رسد
لطیفه این عجب که بواسطه مراد درویش همدی را بسوزند و انجا نه عجب
از بیکار بیغمر زاده را بجاه افکند این عجب تر که فردای قیامت صد هزار

۸۹

کافر بیگانه را فدای یک گناه کار کند از برکت ایمان یکرم
حق تعالی آسته شود و مطیعان را برحمت او نازنده شوند
نظم ای دنیا در دیده نعمتم چون بیایی خود بیایی رحمتم ای بذلات
کنه مرتمان شده من عفو را آن گناه و ذلتم گر کنم من خرم تو
جمله روا چه شکفت آید ترا از رحمتم چون ز خرمن پاک کردانم ترا
گویم انگر این سرای غلعتم مست کشته از شراب وصل من در دل
در کل شراب وصلتم الحمد لله ای عزیزان من قصه یوسف علیه السلام و مژده
یعقوب چنین در اهم معدوده قال اشتری الثمنة بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین
گفت هر کس بهیچ نخرید بجان و من ان را اشتری من الله میخرم
انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة کافران کفر نخرید بصدق و ایمان که
اشتروا الضلالة بالهدی و مالک بن دعر یوسف را نخرید بدرهم سیاه

مژده

مژده یوسف علیه السلام

مژده بثمن بخس دراهم معدودة تو مومنان دران تجارت که کردند
سود کردند کافران دران تجارت که کردند زیان کردند مالک بن دعر
دران تجارت که کرد سود کرد دیدار یوسف بر سر هر عطائی که در دار دنیا
بازار کنی و طلب زیادتی کنی و باقی از ار کنی و حق دیگران ضایع کنی و از این
خود استهار کنی ای بنده مومن مباد که دین مسلمانی در سر این کار کنی قصه
آورده اند که چون یوسف را از چاه برآوردند نبود از دو دیدند که کاروانیان
یوسف را از چاه برکشیدند تبرا در انرا خبر کردند بیامدند بر سر چاه یوسف را
دیدند طلب کاروان کردند و گفتند بنده از ما گریخته است و از ترس
کاورا از ما بود خود را در این چاه افکنده بود شما او را برآورده اند پنهان
کرده اید دیر انتمایید و باز دهید و اگرنه بگیریم و همرا پاک کردانیم
کاروانیان چون سیاست و شجاعت ایشان بدیدند بترسیدند و یوسف را

خوف برادران گریان و لرزان شد ای مسلمانان بیکبار کی در دام
کید مخلوقی درافتد حالش دگرگون میشود و بیرا چندان خوف و بیم میباشد
کو بی حال آن گناه کاران فردای قیامت چگونه باشد که دردام قهر خصمان
درافتاده باشد حال انسان بر چه نسق باشد نگر ای بنده مؤمن اگر خواهی
که در جوار رحمت حق ساکن باشی و از عقوبت حق تعالی ایمن باشی روی دل
براه راست کن و خود را بجمله بر چهار موافق کن که پادشاه عالم چهار چیز
کند و چهار چیز نکند عدل کند و ظلم نکند با مؤمنان فضل کند و میل نکند
با مؤمنان بند کار را تاج قربت بر سر نهد و بر کسی ستم نکند و لیکن غیب را خداوند
بکس ندهد عاصیان را بشفاعت برآرد و او جز مطیعان را ضایع نکذارد تو نیز در
موافقت او چهار چیز بکن و چهار چیز مکن اول با خلق سازگاری
کن و بدکاری مکن انسانی کن و بیگانگی مکن با رسایی کن و در سوایی مکن

باقی تعالی

91

باقی تعالی آشتی کن و درشتی مکن تا در دنیا در میان خلق پسندیده
باشی و هم در جوار حق تعالی آسوده باشی فصل پس چون یوسف
برادران را بدید در گریه و زاری آمد و بر نهاد رخ اسف آمد و گفت ای
برادران مرگودکی می رحم کنید و آن پدر پیر را بدرد و حسرت من
هلاک مکنید برادران گفتند اگر بندگی اقرار دهی تر ا بفرزندی پذیریم
و اگر نه از دست ایشان نرستیم و بکشیم یوسف دست بلا ده و زاری
آورد و گفت مرا دران پیر بخشید و بر کودکی من رحم کنید تا آخر مرا در پیغام
دهن مرا بگذارید تا بگویم که آنچه با من کردید با پدر نگویم گفتند خوش صبح پدر
را میجوئی ما پدر را گفتیم که یوسف را گرگ خورد و او بحق ما را باور داشت
اکنون ما را دروغ زن ما چون کنیم یهودا گفت ای یوسف تو دانی که برادران
را روا رسوا رخا نه کنند و جمله کاروانیان بسیط و تو دکس از ان جمله نیافت

حکم ما در بندگی بسیار است که بندگی او را دهی تا تو را نفروشیم تا باری
زنده بمانی و هم وقتی خلاص و آزادی بیابی یوسف ع رضا داد پس
برادران دست یوسف گرفتند و گفتند یا مالک اگر این بنده را میخری
تو بفروشیم مالک در یوسف نگاه کرد و گفت هرچند در چهره او نگاه
میکنم نشان بزرگی همی بینم و نشان بندگی گفتند پدر ما گرگ خاید
خرده بود نام وی راجیل بود او را فرزند از آن گرگ است و پدر هر وقت
این را با ما نشاند تا تسبیت و تلبیغ ما کند او را گوی بوی کرد و بگریخت و از
ترس ما خود را در این چاه انداخت مالک رو سوی یوسف کرد و گفت
راست میگوئید گفت بلی مالک گفت نقدی که با شما بود بدین اجناس دادم
اما دو درهم پیش مانده است آنان گفتند روا باشد که بدین بهای اندک
تو بفروشیم و لیکن شرطی چند گفت چه شرط گفت شرط اول آنست

که گرگ را بیارید بزنیش روغنی و دیگر آنکه نان خشکش دهی و آن نیز
اندک دهی و دیگر آنکه بر بندش نگاه داری تا بعد ش بری و بعد از
پالیش بر نداری پس گفت درهم بدیشان داد و یوسف ع را بخریدند
و قباله نوشتند بدین عبارت کذا بسم الله اشتری مالک بن دوغر عبدا
من اولاد یعقوب اسمه یوسف بعشرین درهما و ما هو حسنه
ان لا یرد بعیب الا شم السرقة و الاباق و ان لا یطلق عن الوثاق
و ان لا یلبس الا ملیح و ان لا یطلق عن الوثاق و آن بیست درهم
از مالک بگرفتند و با هم قسمت کردند به یک دو درهم رسید یهودا
آن دو درهم در جیب نهاد و گفت والله لا اکل ثمن اخی و حضرت امیر
المؤمنین علی کوید کریمت درهم بود این عجایب کوید جیب درهم بود که
تعالی میکوید که در راهم معدوده و روایتی دیگر آنست از ابن عباس

که هفده درهم بود و بعضی گویند چهل درهم از بهر آنکه هر که که کمتر
از چهل درهم بودی نشمردندی و اگر از چهل بیش بودی بکر دندی و در دیت
دیگر از این عکر مراست که هزار و چهارصد درهم بود اشارت ترا
عجب می آید که ایخوان بضاعتی را بفروختند بهای اندک خسیس
بندهٔ من تو نیز همین معامله میکنی و دین بدنیا میفروشی و عالم باقی را
از دست میدهی و در طلب فانی میکوشی ای تنبک در زمان این
معامله بخروشی بهای اندک از آن بود که مشتری را در خور
تو دانستند مالک را که اگر ما این صورت را به بها فروشیم
تو طاقت او نداری که بخری اما آنچه داری بده یوسف را با جمال
ازان تو باشد نظر پادشاه عالم بخشا و دان را با تو جمع میکند
جبا تو میگوید ای بندهٔ بیچاره من که خداوندم بهشت را به بهای تو میفروشم

که تو طاقت آن نداری که بخری آنچه داری بده و روی به بهشت
باقی بنه قصه پس چون کاروان بار برنهاد و بلای زنان یوسف کردند
و غلی بر گردنش نهاد و یوسف چون غل و زنجیر دید فریاد برکشید مالک
گفت ای غلام ترا چه شد یوسف گفت مرا غل و زنجیر برمزن که چون غل
و زنجیری بینم در خیالم پادشاهی آید و دلم از قبول و بهیت بفرو دی آید مالک
گفت ای غلام صابر باش که از بهر عهد الیشان میکنم تا بره راه برویم
تا از نظر الیشان در گذریم باز برداریم یوسف گفت ای خواجه یک حاجت من
روا کن بگذار تا بر روم و الیشان را وداع کنم و ترسم که الیشان را باز نه بینم مالک
گفت تو در عالم هیچ بنده ندیدم چون وفا داری لاجرم ترا از ان جفا
کار تر کرده اند تا تو از ان تو انند یوسف گفت مرا از دریا هم ما در و پدر
بر روم و الیشان را بگویم السلام من بدان برادر رسانید و پس از شب گریه بود

مالک یوسف را بغلامی میبرد و کف او را بر نزدیک ایشان بر ما وداع
ایشان بکند یوسف چون بر نزدیک ایشان رسید ان غلام را کف تو آنی باش
تا من بروم و ایشان را بفریبم یوسف چون بر نزدیک ایشان رسید هر خفته تو دید بهوا
پس مداشت او از سلسله بگوش بهوا رسید کف تن ات یعنی چه کی کف ت
ان العبد لو تیل الغوب یعنی من بنده ذلیل و غریبم و زار زار میگریست بهوا آمد
در گریه آمد و برادران را بیدار کرد و گفت یا یوسف چرا آمدی گفت آمدم
تا یکبار دیگر شما را ببینم اگر دیدار ما زیان است یکبگ را در کنار میگرفت
و میگفت اگر شما را بر من رحمت نبود خدا بر شما رحمت کند و اگر شما را ضایع
گرداند خدا شما را ضایع نکناد نظم هر گه که بدر یوزه بکوی تو رسم
زان جمعت دیرینه بگیرد دمم خندان کریم گر بنماید نعمم گوی بمراد
دل بهم بازگشتم چون یوسف باز آمد عاطفه رفته بود آن غلام بر شتری

نشست

نشست و یوسف را بر عقب خود بنشاند و بازان بر فت تا بقافله رسید
نظم هیچ روزی ازان صعبتر بر یوسف نبود که مالک او را از چاه بر
آورد و بخرید و عزیز ان افتاده بود و در چنگ خصمان بند گی
اختیار کرد و پای در بند کشید و غل بر گردن نهاد چون دیدن
در محنت و اندوه و بحران غرق گشته اما بدان ای عاقل
حالتی که یوسف را روی نمود فردای قیامت حال عاصیان
ایچنین باشد که یوسف را از چاه بر آوردند عاصیان را از گور
بر آرند که فاذا هم من الاجداث الی ربهم ینسلون یوسف علیه را
بر مالک عرض کردند و عاصی را بر ملک تعالی عرض کنند
که وعرضوا علی ربک صفا یوسف را بر بندگی و جرم اقرار کرد
عاصی نیز جمله اعضای او بذلت و گناه اقرار کند که الیوم

تشهد علیهم انستهم وایدیهم وارجلهم بیوسف علیه السلام ویغل نهادند
عاصی را نیز نیز بر نهند و بخنیر بر نهند فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعاً
یوسف علیه السلام در ان روز از یکدیگر جدا کردند عاصیان را نیز از مطیعان
جدا کردانند که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر یوسف علیه السلام را طپانچه
برروی زدند عاصی را نیز فرد اطپانچه برروی زنند که بفریادند
وجوهم وادبارهم یوسف علیه السلام عذر میخواست نپذیرفتند که فیومئذ
لاینفع الذین ظلموا معذرتهم یوسف علیه السلام را آلوده پلاس پوشانیدند
عاصی را نیز فرد اپلاس پوشانند که سرابیلهم من قطران مراد از یوسف
را صد اسپ بیاراستند ملکش بکرامت برآورد و ملک و جاه در پیش نهاد
که وکذلک مکنا لیوسف فی الارض یوسف علیه السلام در ان تخت تولید نماند
عاصی نیز امید مدار که در ان تخت مخلد نماند زلیخا ش شهوت در خانه

برود و ملکش بغایت بیرون آورد و بخت پیش نهاد که ولایان
را بران ربه حقیقت در پیش نهاد که الآن اخلص الطین مؤمن
بحسرت در کور شود ملکش بقدرت بیرون آورد و بخت در پیش نهند
بخسته و شما کعرض السماء و الارض آماده اکر بدل بخت بعبرت آید آماده
اکر بدل عبرت فرقت آید و نومیدی آید تظلم کردن و حیرت اندر
کور کردی اختیار ه هم بگیری جاوداں هم در کنار او قرار ه روز
محشر از ملک آید صدای صهناک ه تو کونی از خواب غفلت مرد عاقل
سربرار ه تا بدانی تو کال صنع و فضل و عدل من ه تا بینی تو نهانهای
قدرت اشکار آن یکی اندر صواب و دیکری اندر عقاب ه این یکی
اندر عقاب و آن دکر اندر شمار آن یکی اندر بهشت و آن دکر اندر سقر
این یکی بهر طمع کردن کشیده شادمان و آن دکر خود دستها بر سر نهاده سوکوار

او از آن دم گمان نفاق عاصیان پیدا شود ۱۰ حق ترا گوید چرا آوردی
دگر بحث مبارک ۱۰ ای بسا مؤمن کز و ایمان همی گردد جدا ۱۰ وی بسا
منکر که گوید پادشاه را زنهار ۱۰ ای بسا محروم چشم از بیم فرقت خون شود
وی بسا چون ماه روی از بیم دوزخ کشته زار ۱۰ الفضل للّٰه تعالی

الفصل الثالث من قصة یوسف علیه السلام

قوله تعالی وشروه بثمن بخس دراهم معدودة قال اخفی مسئلة فی سرّ لا یعرفها الا سته پادشاه
عالم جل و علا که شش چیز را در شش چیز پنهان کرد تا کس نداند
قدر و احکام او مگر به تنبیه و الهام الهی ۱۰ قدرت در میان شبها
پنهان کرد تا کس نداند مگر عابدان و عارفان او و دانا
در میان نافها و دعوات پنهان کرد تا کس نداند
مگر ساجدان او و ساعت شریف را در میان ساعتها پنهان کرد

تا نداند

تا نداند مگر خاصان او و جمال یوسف را در میان خصال او
پنهان کرد تا کس نداند مگر عاشقان او و برادران یوسف ۱۰
یوسف را نشناختند اگر نشناختندی او را بهفده درهم بسباهی
نفروختندی مالک ذعر که هم و برادر او را نشناخت اگر نشناختی
درهمای او به اندک مایه کی سر نهادی یوسف علیه السلام بالحقیقت نشناخت
یعقوب علیه السلام که در فراق او دل و دیده بباخت و بین الاخوان
ساخت و هم زلیخا نشناخته بود که در آرزوی وی دل و دیده
و مال در باخته بود هر که درد یعقوبی ندارد و در امانم فرقت
یوسفی کردن روا نباشد و هر که عشق زلیخی نمی ندارد مطمع وصال
یوسف داشتن خطا باشد نظم این عشق نه نکبت که چون
بگزاید ۱۰ جان و دل عاشقان ز خود برباید ۱۰ ای انکه ورا

جان و دلی میباید باید که بگوی عاشقان درآید لطف

برادران یوسف علا اگر یوسف را شناختندی چون یعقوب

بکس نپیرداختندی عاصی کز مخالفت حضرتش میکنند و میرانی

نمیدانند که اگر شناختی فرشته وار علم مهر و موافقت برافراختی

لایعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون فرمانشان میبرا

نمی شناسند و دل و جانش می پرستند برادران یوسف ع

در دنیا بد و بدل جستند آن بدل انشانرا سودمند آمد و بعاقبت

رسوا و شرمسار شدند بنده اگر بدنیا از و بدل خواهد آن بدل

او را سودمند آرد و فردای قیامت او را زیان آید و بعقوبت

گرفتار شود نظم اگر پادشاه عالم نقاب عزت از جمال

حقیقت یوسف برداشتی نه برادران او مالک را بر ک

خریدن بوا یی و اگر پادشاه عالم نقاب جلال خود برداشتی عاصی

را برگ آزار بودی و نه مطیع را برگ کردار نکایت زنی به نزدیک

عزیز آمد رفت از جهت شکایت شوهر خویش و میرا گفت نانت

نمیدهد با جامه ات نمیکند با آنچ شرط صحبت است بجای نمی آرد

زن جواب داد که از من هیچ یک باقی نیست ولیکن بر همه من دل

بهیچ زنی دیگر بر همه من نخواهد قاضی گفت ای زن با وی بساز

معاملت مضایقه مکن که او را با تو سه زن دیگر روا بود زن گفت

ای قاضی اگر نفقه کم کند رد دارم و اگر جامه ام مذهور دارد

و اگر هر شب نزد وی دارم و لیکن بگوی تا بر من دل نخوانده اگر روا

بودی که نامحرم را بچشم بر جمال من افتادی هم اکنون نقاب بر

داشتمی تا تو بدانستی که از آن جمال همیا بود طلب دیگری کردن خطا بود

ای بنده مستمند بیچاره گشته و از راه رشد حق اواره گشته ملکتعالی بلطف
خود همی میگوید بنده من اگر خطا کنی در کار من و از راه گناه توبه کنی
بردارم و اگر بر من شرک آوری ترا بیازارم بنده من چون مرا میخوانی
کریمی و رحیمی و خداوندگاری مشفق و بر لطف و کرم گردن خطا بر نقم مارا
دوگمان کرم بر دارم خود حال گشته بخود بر میدارم قیل ادعنی استجب لکم فالفاظ
الی نمنه فان وجدت شیئا او جودمنه فبیع والا اسکه یعنی من از انکه خواهی
و دعا کنی مستجاب کنم معاد کنی بخشم و گمان مکن و انگه در بهشت مکروه و کراهتی در آن بهاء نخواهی
خلف خواهد بود بیابی یا بخشی از آن بابی پس بخر و بیع کن و اگر دانی که بهتر بیابی منگر و
در بیع خود مکوش که آن تراهم کالات و هم بهاء حیات دیوانه بود در شهر
بیمارستان طلب کردن عاقل و در دکان حلوایی پشمینه و کفن ای استاد لوزینه داری گفت نخیر
گفت بلی گفت بادام و شکر ساخته گفت بلی گفت چرا نمیخوری

تو قدر معرفت ما رایگان مدانی و بهای اندک بازار عرض ما نیفروشی
فردا اگر قدرش بدانی خواهی که یکانش خری و نتوانی
ذوالنون مصری رحمة الله علیه روزی ارادت و محبت کردی بسیار
تفت در راه تنگ نزل کرد لیکن بوی هیچ التفاتی نکردی از تنگ بدگر مردمان
شکایت کرد که دولت دیدار ترا در راه ارادت تنگ نزل کردم و بوی هیچ
التفاتی نکردی چنانچه بدیگران میکنند ذوالنون را خبر کردند آن مرد جوانمرد
و انگشتری جوهر در آورد بود او که گوهری دران نشانده بود و گفت این را
بازار ده و دکان بروبیع کن و عرضش ما از بهای آن ما را معلوم کنی
مرد برفت و انگشتری عرضه کرد و باز آمد و گفت سه درم میخرند ذوالنون آن مرد
را گفت تو ما را چنان نشناختی که ترا دکان دروده دکان انگشتری را لاجرم ارزانی
غبنت یافتی و دیگران ما را چنان یافتند که جوهری انگشتری را لاجرم بسیاری قیمت

نیافتند اکنون این دولت دیدار بر کسی و بر جایی آن دولت دیدار
نیز که در راه ما نزل کردی که اترا اگر زر در نظر آید ما را نشاید و بوصف
برادران یوسف جوهر دانستند و قدر نتوانستند لاجرم بدرهم قلب بسیاری
بفروختند برادران او را در یافتند آورده اند که چون یوسف را
جمال خودش ملک تعالی در وقت بیع و شری جمال وی را بوشناخت
او را بجوی زر نخرید و اگر از مان جمال وی بدانودی تمام
عالم و برابها بودی پس مالک یوسف را تعالی جلیسی شیر دکه نام وی
اطلیح بود چون غلام بیوسف نگریست خواجه را گفت بخاه حال است که بطلیح غلام
درین ملک می آید این علامت که بجوی زر نخریدی مالک گفت تعبیر
یوسف جمال الغلام بیشتر ازان کرد آنوقت که خواجه مرا تعبیر میکرد دلیکن این
غلام را بجوی زر خریده ام راضی ام که از من بدو دینار بخرند بشرط که مرا

زیادتی مال باشد پس یوسف را در غل و زنجیر کشیدند و با کاسهٔ زر بپوشیدند
و بر شتران سوار کردند و میبردند کور را مادر یوسف پیش آمد چون کور مادر
را بشناخت خود را از شتر در انداخت و روی خود را بر کور مادر نهاد و بنوحه و زاری
آغاز کرد و گفت که یا آیها العزیز انک لتعلم فارحمنی کریمی و انا انبک انک انت
قد انتبک یا رحیمی قریبی گفت ای یا در برو دار یا فرزند را بینی در غل و بند کشیده
و بهیزم بار بسته ضعیف پسر تو یوسف بنزار عوض دنیا فروخته و
دل بجانش پدر را با تنش هجران سوخته یا مادر مرا بهمی معاونت کن
و اگر آلوده گناه گشته ام شفاعت کن و در جماعت از کور مادر زاده و او را
برانده گفت یا مولاه و یا قرة عیناه کثرت غمی و اذیت روحی ای فرزند
نازنین من وای آرام دل حزین من غم بسیار کردی و بجانم تیغ هجر افگار
کردی چه قضا بود که با تو چنین کرد یوسف میگریست و میگفت ای یا در

مرا بهمی و دعا بمن یاد آور مادر میگفت ای فرزند دل مشغول مدار که پادشاه
عالم ترا سعادتی دهد در حال از حضرت حق خطاب آمد که این کار را بمن گذار مده
که نگهدار بندگان منم تو تا دم که در خطاب زنده نگرم یاد در جواب مرده یاد
لطف آفریننده زنده بود میناله و مرده یکبار می شنود و آفریننده غافل
میگذرد کار عجب است که مناجات غریب دانی و عجب از آن که همت اگر
چون مومنی از دار دنیا گذشته شود و از آن زندان لحد باز داشته شود
اگر جوان بود مادر پیش پسر کور آید و ناله آغاز کند و هر یک اوصاف ایشان
مادر با فرزند گوید حضرت عزت بر ایشان خطاب کند که ای پیر و مادر این گریه
چیست اگر تمامش زاده بودید خوشش آفریده بودم و اگر شما او را پرورده بودید
خوش روزی دادم و اگر شما او را توانش بودید خوشش دوستدار بودم چون شما را
لطافت عزیز آن پیر را قصد عقوبت او کی باشد آورده که چون مادران و پدران

فرزندان نازنین تو را بخاک نسپارند بر مرکوری آیند و گریه را غاز نکنند
مادر کو بدای جان دهان من بگذاشت تا فرزند فرود آورند و بدر کو بدای
نور دیده من این چه قضا بود که بر تو آمد خطاب آمد که ای بنده من چه کان است
که بر یک آهوی من بدان مهربان تر مان وقت که از رحم مادر جدا شدی
آلوده بودی بشستمی پرهیز بود بپوشانیدی گرسنه بود طعامش دادی
تشنه بودی آبش دادی ای بنده من ترا که شفقت بخاری بود این
همه مهربانی کردی اما بدان که دوستی من و شفقت من حقیقی بود و دوستی
اصلی از بخاری بهتر بود بنده من چون تو بر شفقت مجازی این همه
مهربانی بود من مر دوستی اصلی از تو مهربان ترم بنگر گر عزیزی من ترا
مونس بودم اندر لحد و در شبی تیره تار ان من مرا ام نیک یار
در زندان و مان خود مقرر شدی اینک بهشت پر نور و پر لطف

و پر آثار

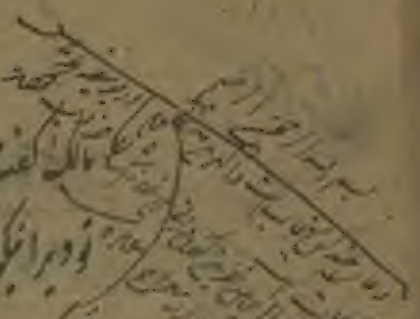

گفت هرچند با یعقوب هرچه ما را او حق این غلام بخشی و حیف کرده
تو دیر انگو از کرا این زشتی آنست که ویرا جدا کنند چون یوسف
بر سر گور مادر رسید خود را از شتر بینداخت افتاد و آن نگریست
یوسف را دید خواجه را بانگ کرد که کاروان را بگوی که مرا دیدگی بنا
غلام عبری بگیرند کاروانیان ایستادند و آن غلام بر تازه نشست
و بر اثر وی بیامد یوسف چون او را دید بر سر گور مادر زاری بود
آن غلام طپانچه بر روی یوسف زد و باز وی وی بگرفت و بخاری نام
بکشید و یوسف را بر کشیدند یوسف در آن ساعت سر خود را بحضرت حق
برداشت و گفت بار خدایا اگر من بسبهود در کودکی عبری بکردم آخر
بدرم پیغمبر است و جدم اسحق و ابراهیم و ایشان با کان درگاه تو بودند
و هرگز تو انیاز زدند بحق پاکی و طهارت آن که جرم از من درگذاری

و این چنین باز داری در ساعت دعای وی بحضرت اجابت شد
و ابری بسیار بر آمد و بر سر آن کاروانیان متحرک بارید گرفت چنانکه
بیم آن بود که همه هلاک شوند نظم ای دوست بکار ما نظر باید کرد دین
چون دنیات مختصر باید کرد من مظلوم دعای من رد نشود دانی دعوت
مظلوم حذر باید کرد نکته در خبری آید چون ظالمی بر مظلومی ستم کند
آن مظلوم نبالد از حضرت عزت حجاب آید گرای مستمند بیچاره
اگر کفایت این ظلم نخواهم پس من که آموزگارم از آن ظالمتر و ستمکارتر
باشم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله میفرماید که ویل للظالم و ویل
للمظلوم از دکان الحاکم جبار و الجبر النار ای بسا عقوبتها که بر ستمکاران
بخشند آمرزگار قاضی خدای جبار باشد و زنهار دوزخ بر ازار باشد
همچنانکه امروز ظالم بر مظلوم رحم میکند فردا مظلوم ظالم را بحق گیرد آرد

ای غلام ستمکار کوش و هوش بخود دار و شفقت و رحم از دل بیرون
و از خداوند جبار یاد آر آورده اند که مردی با غلام خویش بسیار زشت
و بدرشتی نشست بود تا زیانه بر غلام زد غلام گفت اذکر القصاص فی
القبر آن مرد از شنیدن این سخن بر آمد و تازیانه بزمین نهاد و گفت ای غلام اگر
قصاص خواهی کرد ای کاش که من ضعیف مرا طاقت احتمال آن محنت ندارد ای
نوباری چشم بر آن مظلوم انداز که بر خود در آن حضرت بردانسته بهت و دست تهابوا
برد آن ثبت و آن ده انگشت مظلوم که بر او بر او انشته بهت بوقت عرض
نیاز آن ده تیر زهر آلود بهت که نشانه دل و جان و جگر ستمکار بهت بیت
دود گفت مظلوم که وقت بر آمدن ده تیر جگر صف کشیده بدر آید بیکان زهر
جمله زهر آب داده و هر یک بسنانی که جان ز و خطر آید پس چون ابر بر آمد و ترک
بارید آن ترک تیرهای خود بشکست و تنها شان مجروح کرد ملک گفت هم اکنون دیت

نزول عذاب در ترک

آنست که هلاک شویم در میان ما بحری هست که پر بوم او گرفتار یم ملک گفت
کشف این غم در دست این غلام غریب اقلیح بیامد و گفت ای خواجه ما
این غلام غریب را همانجا که بر روی او زدم او را بسوی آسمان کرد و لب بجنبانید
بفرمان واقع شد ملک گفت بیا تا پیش وی ایوم و تضرع و زاری کنیم باشد که ما را
ترک محنت دانف بر ماند و ملک بر فت و پیش نو بخفه روی بر زمین نهاد و گفت
بحرمت انکه پیش تو عزیز است که دل ما را خوش کن و ما را از بن بلا برهان
یوسف ۲ سر سوی آسمان کرد و لب بجنبانید در ساعت ان ابر پاره
شد و آن ترک پاشیدا ملک گفت ای غلام مرا معلوم شد که میان
تو و خدای تو سری هست و ترا بنزدیکی قدری هست اکنون که چنین
بقبول خداوند تو دعا کردی بعزای غل و بند تو دعا کن در ساعت غل و بند
از وی بر داشتند و بلاسش از بر کندند و بر ابر تازی سوارش کرد و

مصطفی ص فرمود که تعرف الی الله فی الرخاء یعرفک فی الشدة و البلاء

گفت خدارا در وقت رخا و راحت یاد کن تا او ترا در وقت

شدت و بلا یاد کند هر که در راحت و ایمنی فراموش کند در وقت

شدت و بلا فراموش کرده باشد یوسف ع تا در کنار پدر بود

از دل و جان ریان در کاه بود چون در بلا و محنت مبتلا شد گاین

همه بغایت مهیا شد پس بیاوردند تا بشهری رسیدند که نام آن شهر

ناکوس بود و اهل آن شهر همه بت پرست بودند چون آثار فر الهی

از ناصیه یوسف ع بدیدند همه تهیا شکستند و بیوسف ع ایمان آوردند

و یکی بر ستیدن مشغول گشتند چون از آن شهر گذشتند بشهری

رسیدند که اهل آن شهر همه حق پرست بودند چون یوسف را بدیدند

هر یک بنی بعشق یوسف مبتلا شدند و انرا بی پرستیدند تعالی و تقدس

گر یک صورت سبب هدایت بود دوم ضلالت بود یک نظر یوسف باز دارد

و یک نظر عطا سازد و یکی در تاج و یک در تخت تاج ستاند مصطفی ص

گفت النظرة فی جمال الوجه و عبادة و فی مال من نظرة فی وجه حرمی کتب

لداود ع دنیا گفت نگریستن در روی نیکو عبادت است و دیگر گفت نگریستن

در روی نیکو گناه و ذلت است پیغمبر ص گفت هر که در روی نیکو نگاه کند بجهانی

بود که چهل گناه کبیره باشد یک نظر صورت هم عبادت و هم گناه این

چه معنی دارد یعنی اگر یک نگری در صانع آن نظر عبادت بود و اگر بنفس

نگری در مصنوع آن نظر گناه و ذلت بود و اشخص مستوجب بعد و طبیعت بود

حکایت درویشی را دیدند که گرد خانه کعبه طواف میکرد یک چشم و چشم دیگر

بهم نهاده گفتند چرا چشم باز نمیکنی گفت ترسم بر روی نیکو افتد و من ندر

کرده ام بر روی نیکو ننگرم گفتند چرا گفت بکروز در روی نیکو نگاه کردم

نبری از حوادث آمد و بر دیده من افتاد و آن تیر از دیده گشیدم مردی
نوشته بود که نظرت نظرة الغفلة فرمناک بسهم الجرة فان نظرة
نظرة الشهوة فرمناک بسهم الفلیة گفت اگر بنظر غفلت نگریستی
نازیانه عبرت فرو گذاشتیم و اگر بنظر شهوت نگریستی نازیانه قطیعت فرو
گذاریم برعطف ای که در عالم سفر کنی تا در [illegible] خوب نظر کنی و در نظر صانع را
بینی نه مصنوع که اگر صانع را بینی دل ترا دلیل کند و ایمان ترا معرفت کند
پس از الخایریت المقدس رسیدند در تفسیر خلاف آورده اند که اصحاب
آن شهر شب بخواب دیدند که فردا بهترین روزگار بدان
نوایی میرسد باید که باستقبال وی شوی دیگر روز امیر برنشست با هفتاد
هزار سوار و در نوایی میگردید تا آن چه کس است که شب بخواب دیده پس
بدکاروان رسید پرسید که مهتر شما کیست اشارت بمالک کردند امیر با خود
گفت

گفت عجب که این مرد هر سال دو بار بر من میگذرد و مرا باستقبال
می نفرستاده اند اکنون که احوال چنین افتاده است چون مالک بگذشت
یوشع از پس در رسید و چون از سواران ما بوی بودند و آن
نیز شکان بودند که ملک تعالی از بهر دل یوسف ع فرستاده بود
تا وی را سلوتی باشد امیر نگاه کرد میان سواران یوسف علیه السلام را
دید که نور طلعت او بر مثال شب چهارده چون بر نزدیک رسید
امیر پرسید که تو کیستی گفت آنم که دوش بمنت مژده دادند و امروز
باستقبال ما فرستاده اند گفت بتو چه میدانی گفت اگر مرا دانا کرد
ترا بخواب نمودند و مرا بیداری آگاه کرد پس امیر بتعجب یوسف علیه السلام
کاروانیان را بشهر در آورد و برک دعوت کرد دیگر روز کس فرستاد
یوسف را بخواند یوسف ع در پیش می آمد از سر کوشک نگاه کرد بخواهر

و بسواران کرباو یوسف عم می آمد امیر از قصر فرود آمد و پیش یوسف
رفت و گفت یوسف این همه لشکر از کجا آوردی و این همه را تو خود چرا آوردی
باشد که در خاندان ما این همه کرده باشند یوسف گفت لا یا کون ولا
ثم لون اینها همه نخسکانند نخورند و نیاشامند پس یوسف امیر را بر دیبای خلق
کارد انیان و بر خوان نشاند اول کاسه که من آوردم بر دست تو داد یوسف
یک لقمه از آن برداشت و در دهن نهاد و هر کس از آن بخورد
پیر میشد آن کاسه را بگله دعوت کردند و همه بر گشتند و از دهن نهادن
دران کاسه بدیدند یاران امیر روی بمالک کردند و گفتند که این همه
سعادت دارد کویی حال تو با او چون بود مالک گفت این بنده است
که از خوابه اش نزدکوارتر و بدل از و بعد از مرات امیر روی بیوسف کرد
و گفت یکی با تو فرمایی یوسف گفت امر ترک القتم و تعد القتم امیر گفت

پرستی این دلیلی داری گفت بلی گفت آنرا نو خوانی گفت مرا معبودیست
کر پنجاه سال است کر او را پرستم و تقرب با و جویم اگر او مرا نو بخشد
خدای تو من نیز ایمان بیاورم یوسف ع گفت خدای من بزرگست
کر و بیا فرید آرد پس بخندید کرد مرا و را اصنام پس امیر گفت ایمان آوردم
من بخدای تو بخدای پدران تو ابراهیم و اسمعیل ع و بنی صلوات الله علیهم و سلامه
جمیع الانبیین گفت این تخته کر دکار تکر که یکی را اسلب طاعت در پوشد بازار عرض
ذریش فروشد ساعتی بب ضلالت کند و ساعتیش بب هدایت کند و ساعتی
سر بر خوان بلا در نهد و کاهیش بکاربد منتهم کند و و قتیش تاج شاهیش بر سر
نهد و ساعتیش ایمن و تعهد ای خلق کنان همه صانع جلیست و این
تجیه از بزرگی کلیست سر چگونه دانی ای مرد سلیم؟ خبر بیار
بر آینه در بین زیر کلیم پس مالک از بیت المقدس بر گشت و روی؟

کرد چون یوسف ع از چشم آن امیر غایب شد شیفته توصیف ع در سینه اش
جوش زد با خود اندیشه کرد که این غلام را با این جمال و کمال که مبسر نه
کویی سرانجام وی نکاشتند من برنشینم و او را از ایشان بستانم
و بیاورم و این مملکت بدو سپارم و غلام وار کمر بر خدمت او بندم
تا در خدمت او سعادت دو جهانی دریابم پس دوازده هزار سوار عرضه کرد
و دو قطار شتر ایشان براند چون به نزدیک کاروان رسید مالک را از مژده
اندر بدن نگنجید یوسف ع را دید بسوی مالک کرد و گفت تا کی مالک گرد ایشان
نتوانستند مرا از تو بستانند تو چرا که بچاه حالت که در طلب من رنج بسیری و خواهی
تعالی رنج رنجوران خنایع گرداند تا تو از رنج من گنج یابی مرا که بیند از تو نشناسد
مالک گفت یا یوسف ایشان دوازده هزار سوار بودند و ما سیصد و نود و شش
جمله ایشان را بتاب بتاریم گفت دل مشغول مدار که طلعت جمال مالک ایشان را
بشکند

بشکنند و سر ایشان سر از شما کفایت کنند آن لشکر چون نزدیک
رسیدند یوسف ع باز نگریست و روی سوی ایشان کرد و تبسمی نمود
نوری از جمال او ظاهر گشت آن نور جمالش نور باطن مدد رسید
و آن دوازده هزار سوار در ساعت بیهوش گشتند و جمله سرنگون
از اسب در افتادند و سه شبانروز از جوشش برفتند تا مالک بسلامت
برفت بلیقه مالک بنجاه سال طلب یوسف ع کرد او را بچنگ آورد
دوازده هزار سوار بر ایشان تکمین کردند بازستند او را بردن
نومن طلب کوهرایان کردن بی چنگ آورد و دو خزانه از زر بنهاد و قفل
بقضا بر دروازه لشکر شیطان کی تواند بود سواس خود که ایمان
نومن طلب را در رباید ای قاصد ان یوسف نتوانند که یوسف را
از مالک در رباید که تقدیر ما آنست که مالک از یوسف توانگر شود

وای شیطان غدار نتوانید نتوانید که ایمان از دل مومن بتسویل بیرون کنید
ما آنیم که در صلب صفا در بهشت جاوه وان بندگان ما در شوند و بهزار سال
ثنا دیی در وی به بینند و با انبیا و اولیا هم بر شوند نظم منظری باشد
همان موضعان اندر بهشت ۸ گر گفت او عاشقش فرداید انا منظر
شود ۹ الفصل الرابع العشرون من حضرت رسول ص روی عن ابی ایاکم و اعجاب فانه اهلک
من کان قبلکم حضرت رسول ص فرمود که از عجب به پرهیزید بر شما باد و دوست
بردارم عذر در آویزید آنان که بعجب پاک شدند در خود دریای عظمت
هلاک شدند ابلیس بطاعت خود معجب شد از طرافت و ملاحت معجور شد
اول گفتم ابلیس بطاعت خود معجب شد در ساعت گاو گشت هفتصد هزار سال
لعاب وی بود چون گفت انا خیر منه آن لفظ انانیت آتش
بر افروخت و خرمن طاعت وی بسوخت مقدار پی فرشتگان خلقش و گفتا

من الکافرین شد و بیم آدم ع بولایت خود معجب شد از برای آنکه شاه
و تخت وی در بهشت بود و باد آن تخت را بر گرفتی بیک لحظه در ولایت
بهشت بی هزار فرسنگ گردانیدی و باز آوردی و پانصد سال بین
صفت در بهشت بود و آنچه اول دیدار لطایف و نعیم در آخر ندید
آدم گفت فرهی چرخ ناساز گاری که ساعت بساعت بدل میکنی
و هر زمان گسوت دیگرش میپوشی پادشاه عالم گفت آنچه دیدی
طرفی بود از اطراف بهشت و این طرف دیگر بود گفت بار خدایا در بین
پانصد سال که در بهشت بودم تمام بهشت را ندیدم گفت اگر پانصد سال
بجانبی تمام بهشت ما را نمی گفت ملکا این همه از آن منست حجابی
آمد که همان ترا آدم در آن مملکت معجب شد در ساعت بیازگیرم
از ولایت بهشت معزول شد چهار عالم تو دان که مدم بهانهٔ عرش بهشت

تا آدم دویست سال در بین خاکدان دنیا بنالید و می گفت ملکا چه گنم گناه
در گذاری خطاب آمد که عجب آوردی معذول کشتی عذر آور تا بغایت
سود مند و مقبول شوی چون آدم علیه السلام عذرت کرد ملک تعالی بکرم گناه
وی کفایت کرد و سیم جبرئیل علیه السلام بقوت خود بنازید و بالخاصه بود که پادشاه
عالم خطاب کرد که ای چهار شهر لوط را زیر و زبر کن جبرئیل بر خویش
بر زیر زمین کرده آن چهار شهر سدوم لوط را از زمین بر آورد و صد
فرسنگ در صد فرسنگ آن ولایت با شاخ بر کند و بر بر خویش نهاد
و بر هوا برد چنانکه در آسمان اول خروس و چهارپایان می شنیدند
جبرئیل بقوت خویش عجب شد و گفت ای منم که صد فرسنگ در صد فرسنگ
ولایت از عالم سفلی بر کندم و بعالم علوی بیاورم خطاب آمد که بر خویش
زر بر این زمین بگذار جبرئیل بر خود کشید پادشاه عالم بیواسطه

فرزند

قوت جبرئیل چهار ساعت چهار شهر ستانرا در اوج هوا معلق
داشت بقوت خویش چنانکه آب در کوزه نجنبید پس خطاب آمد
که ای جبرئیل قوت خود می بینی و قدرت ما را نمی بینی جبرئیل زبان
بعذر و زاری برگشاد و عذر بخواست و گفت قوت و قدرت ترا ست
چهارم کعبه بطواف خود بطهارت بنازید و گفت طهر بیتی للطائفین کعبه
گفت ای منم که پسندیده حضرتم و از بسیاری سیل طهارتم و منظور نظر
حقم پادشاه عالم آن سیل طهارت از و بستد و هزار ماه کعبه را بنگاه
گردانید پادشاه عالم گفت ای کعبه بطهارت بنازیدی و سر بر
افراز یدی ما بتا ترا در جوف تو نهادیم و امانت را بیگانه دادیم
خانهٔ کعبه بگریست و گفت بار خدایا چه گنم و چه چاره سازم خطاب
آمد که در طهارت نگریستی و عجب آوردی محل صنم شدی در عمانیت

ما نگیرو عذر آور تا لطف گاه اهل عالم گردی پیغم علم بقلم بنا بنید
با دشاه عالم بر و خطاب کرد و گفت یا نویسی گفت بار خدایا چه نویسم
گفت الخلق والرزق والاجل و ما هو کائن الی یوم القیمة قلم گفت
ای منم گرفتم ما را رزاق خدا گانم و دبیر حضرتم و نقش جمله کم
خطاب آمد کز با قلم بر این لوح مکرد ملک تعالی بواسطه قلم بران قضا
لوح نظری کرد و هر چه کنون است غیب بود بواسطه قلم اجزای قلم
داده ما دید انگشت خطاب آمد کز با قلم تضمیت و کتابت بجای بری
ما نگوئی خود این قسمت پیدا کردیم و هر چه کنون غیب است بواسطه تو
آشکارا کردیم بحوالله ما ینشا آ و یثبت و عنده ام الکتاب قلم از رهیب
برخواست دو سه بلاده و زاری بر داشت پادشاه عالم بحکم عفو
نوشته خود را نا بدید کرد و بار بواسطه قلم آشکارا کرد و کجری القلم ما هو

کائن الی

کائن الی یوم القیمة شنیم یوسف بحسن خود بنازید در آن وقت
کز یک نظر دوازده هزار سوار را مدهوش کرد و از کرشمه او بیهوشی
افتاد و گفت ای منم که بر سیاه بتعبیه جمال و حسن و ملاحت پیدا کردم
و دوازده هزار مرد جنگی را بکار یک نظر غریب کردند جبرئیل ع
آمد و گفت ملکت سلام میرساند و میگوید بهنوز بجمال و حسن خود
مناز یباش تا فردا در بن شهر روی و راستگان با بینی چون
بر سد بشهری بار سیدند که نام او عرشش بود از جن و انس با هم آشنا
شده بودند و با یکدیگر خرید و شری میکردند و هر یک بجمال و کمال
بهتر از یوسف بودند اگر هفتاد هزار چون یوسف جمع گشتی
در جنب جمال ایشان پیدا نگشتی هیچکس از آن شهر بیوسف عوالتفات نکرد
و یوسف بعذر و زاری در آمد و گفت بار خدایا غلط کردم گفتم بکرد عالم

نیکو روی منم اگر صنع منست کمن بی منم من آرزو مند جمال
الشیانم نظم گفتم گر مگر مرا هوا خواه منم یا پوینده کوی عشقت ای
ماه منم خطاب آمد کرای یوسف در حسن خود نگر تیتی و خجالت آور
ازانش ن منجور کشتی در صنع ما نگر و عذر آور و گفت پادشاه
عالم آن جمال ظاهر او را از جمال باطن مدد فرستاد اهل آن شهر جمله
روی بوی نهادند و در پیش پای یوسف سجود میکردند قال موسی رب
ارنی اوحی الله الی الجمل فارای فیه گفت موسی پروردگارا نمایی
مرا وحی آمد کرای موسی همه آن جمع کردند که تو گروی و همه آن دیدند
که تو دیدی آنگه کسی که در مال و منال گردی تا چند گویی مال
من و خانه من و سرای من و نعمت من و اسباب من یکبار بگوی
ای خداوند من و دیگر است که چون درویشی از اسباب دنیا

مفلس

مفلس و دلریش شود هر ساعت خدایی را بصد نام بخواند گوید الهی
و مولایی و گریی چون پادشاه عالم اذکار ما را یاد دهد ذکر حق
تعالی باز پس شد و شغل دنیا پیش گیرد گوید اسباب من و غلام من
مال من و نعمت من پادشاه عالم خطاب کند که یا دوستگان در ما
بنده ناسپاس نگرید تا مفلس بود لاف از ما میزد اکنون که تو انگر
گشت لاف از خود و خویشتن میزند مستمند بیچاره هرگاه که نفس تو خواهد
که علم بیت بپای کند در بدایتش نگر تا بدانی که چه بودی و در
نهایتش نگر که چون خواهد بود دخت آبی بودی خوابی گشتی
خاکی بودی باز خاک خواهی شد او را که نیست و او صاف
این بودگی در خور این همه کبر و عجب بود نظم ای شخص روانا
بگرد عجب آکنده پیدا شده از آب و خون کنده نیکو نبود علاقه

ای بنده نازنده باید در بروت افکنده پس چون مالک
یوسف را از شهر بیرون آورد و بیک منزلی مصر رسید قافله فرود
آمد مالک گفت ای یوسف برخیز و بکنار آب رو و غسلی کن تا از گرد
راه پاک شوی و جامهٔ نیکوات در پوشم و ترا نعمت بیاید و کرامت
در آورم یوسف ع بکنار رود نیل شد و جامه بیرون کرد و قصد
آن کرد که در آید تا کسی اندام وی نبیند ماهی سر بر آورد
از آب یوسف ع را دید که جامه بیرون میکرد آن ماهی سر بآب
فرو برد بجملهٔ ماهیان در ماند آگاه کرد که عضوا البصار هم خشمها بر هم
نهید و سر بر دارید که صدیق خدا غسل میکند تا نور از شما
زحمتی نیاشد پادشاه عالم آن حرمت از درد پسندید و دو پرا
دو فرزند مذاد یکی را یحیی یونس ع کرد اند که نام مهتری خدای تعالی

در شکم او یاد کردی و عبادت نمودی و آن دیگر را اقال خانم
سلیمان ع کرد اند که نام اعظم خدای تعالی بر وی نوشته بود
تا بدانی که رنج هیچکس در راه طاعت انبیا و اولیا ضایع نیست
پس چون از آب بر آمد چهرهٔ یوسف ع درخشنده گشت خدش
زمینه شد تا لش صد چندان شد که اول بود آورده اند که از آن
وقت که مالک دختر یوسف را بخرید بمصر آورد و هر روز در اجابت
نومید و خشت و چون غسل کرد هفتاد قبای گوناگون در پیش وی
نهاد و گفت هر کدام که خواهی در پوشش عظ هر چه برادران یوسف
کردند حق تعالی بضد آن بدل کرد تا گرانشان نشنیدند افکندند
ملکش بتختگاه مرآورد تا گرانشان گرسنه داشتند ملکش طعام
بهشتی فرستاد تا گرانشان برهنه گذاشتند ملکش هفتاد قبای

چون بدل آن بیراهن در پوشانیدند و گرانبار نشر رهندگی
بفروختند ملک تعالی همه اهل مصر را بنده
وی گردانیدند تا عالمیان بدانند که ملک تعالی انرا که خواهد
که بعالم صفا در آورد و جفای خلق از و باز دارد
نکند تا من در ان ذلت بدایت نکرم و یا در
ان عز نهایت نکرم محنت اگرچه بسیار بود دیر
آید مردی اگرچه قوی باشد و دیر اغنایت ملک تعالی
نباشد افتاده گیر لشکر اگرچه بسیار باشد چون
تصرف ملک تعالی باشد شکسته گیر طاعت اگر
چه بسیار باشد چون با وی اعتقاد نیکو نباشد
یا پذیرفته گیر معصیت اگرچه بسیار باشد چون

با وی شرک نباشد آمرزیده گیر آورده اند که چون یوسف ع
بیک منزلی مصر رسید منادی در شهر ارزانی داشت گردی آید بشما
تحفه گرامی تر از لطف حق و در سیرت چون فرشته است و بصورت
از حور و انس گذشته است عالمی که هر که در نگرد شاد گردد و هر غمناکی
که در نگرد از هم آزاد گردد اهل مصر چون این مذا بشنیدند زن
و مرد و پیر و جوان رو بدروازه نهادند نگاه میکردند جوقی سوار
دیدند گردی آمدند با جامهای الوان و آن فرشتگان بودند که ملک تعالی
فرستاده بود و یوسف ع در میان ایشان بشکل ماه آسمان بود اکلیلی
از زر بر سر نهاده و قبایی مرصع و یاقوت بافته در بر و کمربندش مرواریدها
و یاقوت از کوشش وی آویخته چون نظر خلق بدو افتاد جمله خلایق شهر در پیش
وی سجود کردند چون سر بر آوردند از حسن و جمال یوسف ع واله شدند و بیکی

میگفتند که مگر فرشته است که از آسمان آمده یا نمیگفت که ملکی است که بطلب
ملک جهان آمده است جمله خلایق بیاده و اور رکاب او میدویدند
تا بدروازهٔ مصر رسیدند نور جمال یوسف علیه السلام چون مصر از پرتو
قدوم او منور گشت آنچه در جویها در رفتن آمد یا دیها در جستن آمد مرغان
سرایها بگرفتند فریاد بر آمد که آفتاب در رفتن آمد
آمد این همه آنروز بود که یوسف ع در مصر در آمد اگر چون یوسف
عدد در مصر در آمد این همه روح و راحت بود فردا که مومن در بهشت
در آید صد هزار لطایف انعام را مشاهده بهای بهشت اکنون ایستاده است
و صدر خانهای سر فرود نهاده اند فردا که مومن به بهشت اندر شود در خانها
در شکفته آیند و باد اندر ورزیدن آید مرغان در سرایدن آیند
حوران در خندیدن آیند مومن را گردد و او را در بر گیرد آن جمال آن

نگرد

نگرد در ساعت بادی از زیر عرش در آید که انرا عیره خوانند
و بر در خانهای بهشت وزیدن آید از آن در خانها پدید آمد اهل بهشت
از آن خوشی بیهوش شوند جبرئیل عالم رضوان را گوید که بندگان ما
را چه رسید رضوان قصه باز گوید ملک تعالی گوید ای بندگان من
در وقت او از در خانها و سرایدن مرغان چنین میکنید در وقت
خرام چه خواهید کردن پس ملک تعالی عقل و هوش بایشان باز دهد
سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین بندگان از زلت سلام
تحیت یابند حق تعالی گوید بندگان این نه بانگ درخانست و نه آواز
مرغانست این نزد تیاست و پیام کنم تا این پیامت من تمام کنم
این تو بی تو کرا این مقام گنی این منم من کرا این پیام کنم این عجب
کیفیتی پیام بر بدین عالم آمد صد هزار زلزله از آن در دل عاشقان

بدید آمد چون لذات بیام و دست در دنیا ایچنین بود در عزت
چگونه باشد شرر روز کارم همه فرخنده بنام تو بود سزد این کام
کسی را که غلام تو بود نشود بسته بدام دگری کس بجای تو نگیرد
که دلش بسته بدام تو بود دل و جانم بود ایجا که بساط تو بود ذرع زدم
چه بران خاک که کام تو بود دولت نام تو بر دل زدود دلرا بر تو بود
ای خوش آنروز و صالم که سلام تو بود

وحال الذی اشتریه من مصر لامراته اکرمی مثواه قال رسول الله من طلب
تیسا وجد وجد جعفر رسول الله فرمود که هر که چیزی بجوید و در راه جستن
او بمیرد لابد که بیابد اگر در طلب دنیایی بیابی و اگر در طلب عقبایی بیابی
و اگر در طلب مولایی بیابی و آشنایی بیابی اگر در شهر بغداد در درویشی
بایوان خلیفه بگذشت بر در ایوان نوشته دید که من طلب تیسا وجد وجد درویشا

باخود گفت ما را کاری افتاد و این را مزد الحق امتحان نیکو نماییم
در سرای خلیفه رفت و پیغامی فرستاد که خلیفه را بگویید تا با ما بیوندی
بکند و دختر را بکابین خلیفه رسید که کدامی آمده
و با تو مصاهره میکند خلیفه گفت تدبیر چیست تو می گفت بباید زدن
و بعضی گفتند بباید کشتن خلیفه گفت این روا نیست که شما میگویید
مگر کاری افتاده یا سودایی عشقی دیوانه کرده است تدبیر ما نیست
که مقصود و بیرا بکاری بندیم ما را عهده آن بیرون نتواند آمدن
و از درگاه ما دور نشود گفتند یا امیر تدبیر چیست خلیفه انگشتری
از دست بیرون کرد و گفت این را در دجله اندازید و درویش
را بگویید که مهر دختر همان است که این انگشتری را از دجله
در آری ما ترا دختر دهیم پیغام خلیفه بدو رسانیدند درویش

گفت روا بود پس انگشتری را در دجله انداخته در دریش
کدویی در چوبی بست و آب بدان کدو برمیکشید و میبرخت
مردمان گفتند یا درویش چه میکنی گفت میخواهم آب را جایی برکشم
تا زمین پیدا شود و انگشتری که در من آنست دست آورم و پیش خلیفه برم
تا او مرا دختر بدهد گفت ای مرد تسلیم این قدر دریا پیدا نشود گفت
حال از دو بیرون نیست یا این آب سیری شود و من مقصد رسم یا نرسم
من پیدا شود در میان حال یک سال برآمد ملاحی را بر دو بی رحمت آمد
و گفت بدولت او فرو روم یا بستد که انگشتری بجایگاه آورم
و این درویش را از بن دخت بر پای نام ملاح فرو رفت چون بعمق آب
رسید دست بزمین زد و حالی انگشتری بدستش آمد برگرفت زیر آمد
و بدو داد درویش از ساعت بر سر ای خلیفه رفت و گفت

ما انچه پذیرفتیم وفا کردیم تو نیز انچه پذیرفتی وفا کن خلیفه انگشتری
بدست کرد و متفکر شد دید هر کسی بچیزی میگفتند خلیفه گفت سخن
عجب گفتید که درویش انچه گفت وفا کرد ما نیز با تو انگری خویش
در انچه گفته ایم وفا کنیم و بر انجام برده و بامداد فاخر ش در پوشند
نیمی از مال خود تسلیم کردند و دختر را بعقد او در آورده بر کرسی
نشانیدند و خطبه بخواندند درویش بیای خواست و گفت یا خلیفه
من مردی درویشم و گدا و بینوا تو امیر و توانگر و پادشاه
این عمارت در میان ما چگونه باشد اکنون بدان که ما را مقصود
آن رمز بود که بر در ایوان تو نوشته است که بوبیده یا بیوفا بود
ما حال آزمایش آن رمز ساختیم و اینک رفتیم چون این سخن درست
آمد مراد من بمن رسید تو دامادی در خور خود طلب و کس

دینار جمع شد گفت تا مالک از زان نهاده گفت هر که خواهد که فردا شب
بیند دو دینار با خود بیاورد مالک یوسف را از خلوتهای کوناکون
بسیار راست و چون نا روز دیگر بود خلق شهر روی بر سرای مالک
نهادند و دیدار میدیدند امروز هزار و چهار صد دینار جمع آمده بود
لطیفه آنروز که یوسف را بخریدند درهم سیاه بیقدار بود
و این از آن جهت بود که یوسف علیه السلام بصورت خود غره شد و آنروز
که نظر از خود بر گرفت دوباره هزار هزار دینار از دین او یک نظر
بمزدی دادند گروهی که جمال صورتش دیدند ازنار کردند و گروهی
که جمال سیرتش دیدند جان نثار کردند و آنان که جمال رسالتش دیدند
آورده اند در خبر آورده اند که چون یوسف علیه السلام هزار زن
و مرد داران بودند که در زیر پای یکدیگر میمردند و جان میدادند و جان

تا بن نیز در خور خود در دنیی زن کم نظم ای هر کز بس چیز
جویده بود دا در کوی وفا بسیر پوسیده بود دلا بدر سد بر ایخ
نواهنده بود جویده مثل زشتند یا بنده بود لطیفه مالک
بن دیگر خوابی دید که غلامی بیافت و بخرید و بهیچ تو انگری او نشد
بچاه سال در طلب او بشتافت و بیافت و عاقبت تو انگر شد
قصه چون یوسف را بمصر در آوردند و بخانه بردند نوری از آن
خانه که یوسف در وی بود تا بآسمان شعله کشید و هر که آن
نور میدید از غشی متحیر چیگشت مالک گفت هر که خواهد که در جمال
یوسف نگرد باید که فردا دیناری زر با خود بیاورد و هم گفتند
از زالست دیگر روز خلق شهر روی بر سرای مالک نهادند
و دیدار یوسف علیه السلام میدیدند و دیناری میدادند آنروز بسیصد هزار

فدای جمال یوسف می کردند اما آنکه جان و مال و تن فدای یوسف می کرد
زنی بود که نام وی زلیخا بود از بنات ملوک و اعاظم چون خبر یوسف
به وی رسید که در مصر غلامی آورده اند که نور جمال او بر نور آفتاب غلبه
میکند آن زن بر حوانت و هزار شتر ابریشم و مشک و کافور
و عنبر بر نهاد و بر هر یک بنده و کنیزکی برنشست و بیامد تا یوسف را
بخرد چون چشمش بر جمال یوسف افتاد گفت ای غلام من آمده ام
که ترا بخرم اگر جمال ظاهر و باطن تو آنست که می بینم این نه بهایی
ترا که من آورده ام این همه فدای یک نظر تو کردم و از مشاهده
جمال او آن همه مال نفقه او و مسایکی مصر تفرقه کرد و آن بنده و کنیزکان را
همه را آزاد کرد و ایشان آورد و هر وی بگردانید و در بایی خلوتم رفت
و در خزینه مقام کرد و خدای را می پرستید تا از دنیا نقل نمود پس ابکر

روز خبر عصر افتاد که آن غلام را با مال دنیا میفروشند پس در میدان
کرسی زرین نهادند و یوسف را بیاراستند و بر کرسی نشاندند
و هر کجا صاحب بضاعتی بود مال و سرمایه گرفتند تا یوسف را بخرند
پیر و زنی می آمد و کلاه زریسمانی بر دست گرفته او را گفتند چکا
میروی گفت بخرم این یوسف را میروم گفتند ای بیچاره از کجا خواهی
یابی زر و مشک و عنبر و جواهری کز اکون بر هم نهاده اند نتوانی
خرید تو با این بضاعت مختصر کی توانی خرید گفت اگر نه از
بخرم باری بگذارند که ببینم از هر طرفی دست کنان می روم
تا بو که زگلزار تو خاری رسدم گویم که مرا دست بوصلت برسد
غم خوردن تو زدور باری رسدم پس یوسف را در میدان
بکرسی زرین بنشست و او نور جمال او از زیر نقاب میدرخشید

و هیچکس نبود از مردان و زنان که خریدن یوسف آرزو نمود
بپری از کوشک درآمد گویند فرشته بود که ملک تعالی فرستاده بود
و گفت القوا اعلمکم فاته عزیز لا یشتریه الا عزیز یعنی شما طمع
از وصال او کوتاه کنید که او عزیز ترین خلق است و نخرد او را
مگر آنکس که عزیز مصر است نظر در ازل ذرات مومنان را
ملک تعالی در بازار وجود بها کرد که هیچ آفریده نبود که او را
خریداری نکرد ابلیس گفت من بمعرفت بخرم دیو گفت من بهوا
و شهوت بخرم عزی گفت من بعظمت بخورم گبری گفت من
بشقاوت بخرم و بچنین آسمان و زمین گفتند پادشاه عالم گفت
دست طمع ازین ذرات نورانی کوتاه کنید که او عزیز است
و نخرد او را مگر آنکه عزیز ترین باشد و لله العزة و لرسوله و للمومنین
ولکن

یوسف علیه السلام خریداری کردند ولیکن چون یوسف عزیز بود
هم عزیزش خریداری نمود ذرات مومنان را هم خریداری کردند
ولیکن چون نزد پادشاه عالم عزیز بود هم ملک عزیزشان
خرید که ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم
الجنة پس چون خبر بعزیز مصر رسید که نام او قطفیر بود بفرمود
تا در سرای را بیاراستند و بساط گسترانیدند و بر در صحرای
وی میدانی بود کرسی های زرین بنهادند پس عزیز بیامد
و بر در سرای بنشست کس بمالک فرستاد که آن غلام را
بعرصه گاه آور تا به بینم مالک وی را بیاورد و یوسف پیش
عزیز خدمت کرد و بر کرسیش نشاندند و منادی ندا کرد
بعبارت نیکو یوسف علیه السلام گفت چنین نکوئی چنین کوی من نشیند تی

صبیاً کسباً سدیداً احراً اقصاراً عجباً اغریراً اقصار حقیر یعنی
که مخرد غلامی راکه برداشته بود و اکنون افتاده است ازاد بود
واکنون بنده است غریر بود و اکنون ذلیل وحقیر است
مالک گفت آنچه تو میگویی هیچ بر تو پدید نیست بگذار و خاموش
باش تا به نیکوترین عبارتی ترا جلوه دهند یوسف گفت اگر
نیکو عبارت خواهی چنین گوی که من بشتری یوسف نبی الله ابن
یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق نبی الله ابن ابراهیم خلیل الله
مالک گفت کیست ان خدایی که ترا این جمال و کمال داده است که
گوی تو گیتی یوسف گفت خواست که سر خود بگوید در حال جبرئیل
امین در رسید و گفت یا یوسف سر خود در نگاه دار تا آنچه خداوند
بر تو نگذارد یوسف سر فرو در کشید و گفت مرا نگفتن راز دستوری

بخشت

نیست مرا بنده فروختن کار است پس در بهای وی مبغرودند
بچندان مشک و جواهر و کافور در زر و سیم در مقابله فرو ریختند
که در حساب نیاید تا یوسف علیه السلام بزلیخا بر کنار ایوان نگاه
میکرد چون جمال یوسف را بدید مدهوش شد چون بهوش آمد دایگان
و کنیزکان گرد وی در آمدند و گفتند یا سیده ترا چه رسید گفت
آن گم شده را بازه یافتم این آن جمالست که پیش ازین مرا بخواب
نمودند و این زلیخا دختر ملک مغرب بود و نام آن ملک
طیموس طاروس بود و زلیخا بتبی جمال یوسف را بخواب دید از خواب
در آمد و عاشق شد و فریاد بر آورد پدرش گفت ای دختر ترا
چه رسید گفت مرا در خواب جمالی نمودند که قرار از من ربوده است
نمانم جنبی بود یا انسی پدر گفت گاشکی بدانستمی که او در کجاست

تا تو خزانه خود را در باختی و وبرا مونس روزگار تو ساختی
روزی چند بر آمد زلیخا حیرت و آشفتگی بسر میبرد بار شبی دیگر
بخواب دید همان صورت را گفت بدان خدای که ترا این صورت
داد و این طلعت بخشید که بگوی تو کیستی گفت انا لک و انت
لی فلا تخبرنی علی و اطلبنی تصر زلیخا از خواب در آمد و بار فریاد
بر آورد و بدرش دیگر برسید که ترا چه شد گفت امشب مشعبد را باز
بخواب دیدم حیران برسیدم که تو کیستی گفت تو مرا و من ترا پس گفت
از من مبر و مرا در حرم طلب کن پس بدرش و وزیران را طلب نمود و
گفت خوک شوم تا که بطلب دختر من می آیند چند کس اند گفتند هفت
کس اند گفت از کدام ولایت آمده اند گفتند از اقصای روم
دجله و طایف و کل اقلیم را بشمردند معصر در میان نبود گفت از مصر آیند

نیامده است گفتند در حال اصولا نرا فرستاد پیش قطفیر
که عزیز مصر بود گفت مارا دختریست که در خواب مرا وعده بهتر و پسندیده
است دختر م را بزنی از ما در پذیر و از آنچه مارا ست از علایق
و زینت در کار وی جهاز کنم چون نامه بقطفیر رسید جواب
نامه نوشت من ارا دار دنا ه ولا تطلب سواه چون نامه
بزلیخا رسید در ساعت هزار شتر در زیر بار جهاز دختر
کشید بار ایشان همه دیبا و ابریشم و زر و سیم و جوهر بود
با هزار اسب تازی و بر هر یک غلام ترک و حبشی در وی و پسیار
مردم از خویش و اقربا بر نشستند و دختر را بدیشان تسلیم کردند
و روانه شدند تا بمصر رسیدند قطفیر با هم علایق استقبال کردند
زلیخا از عماری نگاه کرد و قطفیر را بدید نه آن بود که در خواب

دیده بود آهی کرد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد نکاح کرده
بودند و تهنیت را برده و ایشان گفتند ای سیده ترا چه رسید گفت
والطول بمقراه که خان و مان بر من برود کردم و شش ماه به
راه بریدم این مردنی است که در خواب دیده ام بیت
ناخورده شراب وصل تو مست شدیم ۔ زهر قهر فراق تو نوش شدیم
در هجر تو کردنی نکردیم ما را تا زنده ز پای در آمدیم و از دست شدیم
پس دایگان گردش در آمدند و وی را تسلی میدادند که دل
مشغول مدار که این سبب آن باشد که در خواب دیده عقل با خود
آر و صبر پیش گیر تا خود چه پیدا شود و هفت سال در بستر نخوابید
بود و تحفه نیافت گروهی گفتند که بهر خود بود چون غریب چیزی
که باو دهی جمع شود حق تعالی چیزی را فرستاد تا در میان غریبان

بخلی

بخفتی نام او برنجی هر سیدی چون در آمد روز که مالک یوسف را
را میفروخت زلیخا نگاه کرد یوسف را دید و ایشان و صورتش را
مشاهده کرد ای زد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گریست
گفتند ترا چه رسید گفت آن گم شده را یافتم آن غلام است
که مالکش میفروشد کس مالک فرستاد که کیسه را بما اختیار کنی
تا هر چه داریم در بهای این غلام دربازیم و یوسف کس فرستاد
که هفت سال است ترا بخواب دیدم و تا حال تو دیده ام بهم
نزدیده ام اکنون قرار نمی ربوده یوسف ۴ جواب فرستاد
که کذا زاینک فی المنام ولکن بعد الشدة تواصل گفت بحقیقت اسے
که من ترا بخواب دیدم ولیکن تقدیر چنان است که بسیار بکشم
تا که ترا بوصل بخشم گفت رسیدن بخلق بزرگ و غنا نیاز

رسیدن بحق پدید دو بلا چگونه باشد حیث تا هستی خویش هرگز نه
کنی و در روز عاشقان ترخانه نکنی دل را بجوار حق بگذاری
کنی تا تیشه بلا بگرد نشانه نکنی گر بلا دشمن چون زلیخا را
بیوسف قضا و تقدیر کردی هفت سال در بستر شهوت هوسش
نگاه داشتی تا بوصل یوسفش نارسانیدی یا دشمن بار دوگانه را
اسیر چون تقدیر کرده بودی که در بهشت جفت حلال
حضرت محمد صلعم شود هفتاد سال در بستر فرعون نگاه داشتی
تا در جفت اکبار الجد رسول الله رسد الهی ملکا مرم را
تقدیر کرده بودی که در بهشت حلال حضرت محمد رسول الله
صلعم باشد از مردان عالمش نگاه داشتی نعم گر نصیب
تو بد نیا بشر عنت کنم غم مخور کان محنت را من هم مهمت
کنم

کنم و ورتو گویی این چرا کردی گویم من ترا توجه دانی من همه
کار بامحنت کنم چون گوئی ابر من آبی از بلاعا خبر شده
من شفیع آدم بپیشت من ترا قوت کنم و ربخواهد آن شفیعت
من همی بخشم ترا برکرامت هم بفضل و عفو خود رحمت کنم

الفصل الثانی والعشرون من قصة یوسف ع وقال الذی اشتراه
من مصر لامرأته اکرمی مثواه قال من طالب الی المحبوب مشوقة
ایجب الی المطلوب طلب کفت هر کرامت شوقش در از کشید
آخر روزی بمطلوب رسید و دولت حال آدم ع از محبوب
خود جدا شد چون مدت انتظارش در از کشید آخر روزی
بمطلوب خود رسید رحیق یوسف ع را بخواب دید و مهر مورزید
آخر بوصال ایشان رسید چهل سال یعقوب ع از یوسف ع

قیامت آیند بهشت از شوق شب چرش نامه و ما خلق از حسات.
فارغ شوند علی ابن ابی طالب ع و معقد و عمار و سلمان را از میانه
در باید و در روضه خود آورد و گوید بیاید که از آن روز
باز گرازدنیا فارغ گشته اید من بعد هزار دل بر شما عاشق
گشته ام دیگر حضرت رسول ص گفت ان الجنة تشتاق الی اربعة
اصناف صایمی شهر رمضان و مطعمی الضیفان و مکرمی الایتام
و المصلین باللیل والناس نیام گفت بهشت با نوع مشتاقست
بچهار صفت آرندگان و آرزومندست بدیدار ایشان
اول روزه داران ماه رمضان و طعام دهنده بمهمانان
و اجابت کننده یتیمان و نماز کننده در شب که خلق
خفته باشند هر کس که خصلتی ازین خصایل در دنیا متصف

جل الله آخر بهم رسید مومن را که بیند و حال خویش با او بگوید و بر دل و جان مردی میوزند هم او زنی باشد که او حال
السندیت مرا در عشق چون تشتاق دارد کی سر گشته در اقاق
آرد در نهاد خود سر قسم آمد قسم تشتاق نهاد در دنیا و آن
سکانکا نهاد در عقبی و آن عارفا نهاد که در کلام مجید خبر میدهد
بمردون و چه قال رسول الله ص الجنة تشتاق علی اربعة
و عمار و مقداد و سلمان چنانکه مادر و پدر بفرزند مشتاق
باشد بهشت بدین چهار کس مشتاق باشد مادری که از فرزند
کوشش دور افتاده باشد و آن فرزند از غربت باز آید
مادرش نزد ولی رود و در کنارش گیرد و بخانه برد بچنین
فردایی قیامت که خلق اولین و آخرین سر از گور بر دارند و بیت

عبور کنم تا بوصل تو رسم کرای دل جز تو کسی الفت مدار دیت

عشقت می کنون ز تو حاصل من" گویی که بهر تو سرشت آب

کل من چند انکه می نگنجم در دل جوا جز در دل تو نخواست مسکنی

دل من جز را مپندار که اشتیاق همه تراست که حیران جمال مابی

جلال و قدر می که مدار ندم که اشتیاق من بدان مبدء نامتناهی

دعا دار بیشتر است با دشاه عالم عز شمامه مداوه بیغمر علیه

وی کرد که الاطلال شوق الابرار الی القاء شی فانی الیهم

اشد منهم شوقاً گفت با داود پیغام ما بعاشقان برو بگوید

که مپندار که شتاق شما بید که حبیب ان جمال ما بید بعز و جلال

که آفریدگار کون و مکانم که من بشما مشتاق ترم و اشتیاق

بنده بدل بود و اشتیاق حق بلطف بود در خبری آمد که چون

باید دانست دو شتاق بایکدیگر [illegible] الی خواهد نامی کرد عالم

حقیقت بیغمر گردی صنع حق تو نمی در نهاد خود نگرد بگوی بهشت چرا

مشتاق آمدی با شتاق او در اشتیاق تو تنها شد چرا امد حق مذاری

کل مصنوعات خلقه مهر تو در کوشش کشند آورده اند که شعیب پیغمر

خدای جانید که دو ناکشت و چندان نکرات که ما بینا کشت

و چندان روزه داشت که زار و ضعیف و نحیف کشت بادشاه

عالم خطاب کرد که یا شعیب این همه نوحه در آرزوی که میکنی در

آرزوی بهشت میکنی گفت نه از ترس دوزخ میکنی گفت نه آزادی

چه میکنی گفت لولکان بینی و بیلیک ما عدا اکرم من النار جلت

عظمته بلیک الجنة عبرة شوقاً الیک یعنی گفت ترا خدایا اگر میان

من و تو صد دریای آتش بودی من در کشتی عشق نشینم و بیان

بردم

دل عاشق از تف عشق حق بسوزد و از ان بسوزد دلش
در جنبش آید از پرتو جمال دوست نوری بر رخش که بهتر
آسمان از و پر نور شود و فرشتگان گویند الهی این چه نور است
که از زمین بر میخواست خطاب آید که ای فرشتگان عاشقی
از عاشقان ما در شوق آمد این نور از موج دریای محبت
دل اوست که بر من عالم علوی بر آمد گویند بارخدایا این نور
دل کیست گوید نیست که این در نگاه را منور ساخت پادشاه
عالم خطاب کند که جلال و قدر من که من بر و مشتاق ترم
حق تعالی بداود وحی کرد که ذکر من ذاکر از او رحمت من قیمت از
فردا که مقومات ازل آشکارا کنند هر کسی را نصیبی در خور ایشان
پدید کند جبار عالم که ای فرشتگان من رحمت شما در پناه رحمت من

آرمیده و ای مطیعان من شما در ریاض جنت بخرامید و ای
بیگانگان آتش عشق من شما با آتش بسوزید و ای مجاهدان
علیین شما مرفعت من بنازید مشتاقان بمانند جبار عالم
گوید یا معشر المشتاقین انا لکم مشتهم ای مشتاقان اگر خواهید
من شمارا هم شعر تا برخ خوب تو نگارا منم ۵ سوزنده ترین
عاشقان تو منم ۵ گر خواهی اگر نخواهی یار تو منم ۵ تا فته بران
زخان مجنون منم گفت منصور حلاج گفت تا او را نشناختم
دیگر مشتاق نگشتم گفتند چرا گفت زیرا که شوق بقایی باشد
چون سر ظاهر و باطن ما حاضر است از وصل حاضر نگریزم
و از شوق غایب در نیاویزم نظم زین پیش بتا تم تو راقت
نخورم هر گه که ترا خواهم و در دل نگرم پس شوق غایب را

ایزد

باشد دمی از دوست هیچ غایب نیستم زلیخا غایب بود لاجرم
مشتاق وصل بود چون مقصود خود بیافت هرچه و بیرا از خانه
مالی بود در باخت قصه آورده اند که چون عزیز مصر
یوسف را خریداری کرد مالک را گفت چندین در بضاعت
نرسته بصورت پسری پیدا مد و در گوش مالک گفت بهم مشک
زرد و بهم مشک سیم و مشک و عنبر و ابریشم و لعل و یاقوت
عزیز گفت این جمال را بهرچه گویی ارزانست بس بفرمود تا
پوستهای گاو را بهم دوختند و زنجیرها در آویختند و مشک
و عنبر و جواهر آوردند و میر بخشید و بیک جوهری یکبار
میکشیدند پس عزیز گفت خزینه همین است و کمال و زینت
همین این همه عطایر کبیره و یوسف را بحکم فتوت رایگان

بمن بخش گفت بخشیدم گفت در خزانه مال بسیار بود و لیکن
در جنب یوسف بدید نیامد پس مالک خزانه را زانجا نقل
کرد و عزیز دست یوسف بگرفت و بخانه برد و گفت انکس
که بخرید یوسف را در مصر مرزن خود را زلیخا را گرامی دار شاید
و بتو سپردم که فرش خرد هم چنانکه در کلام مجید خبر میدهد اگر بیا
مثواه عزیز گفت مرزلیخا را که یوسف را بحکم دارد که و بیا ارصفت
است که بدان سه صفت موجب نوانخی است یکی انکه غریب است
و بنده است و نیکو روی است و الطیفان نیکو رو با نیز انیکو دارند
مومنان را نیز همین سه صفت است که یوسف را داشت در دنیا غریب
است و نیکو صورت مذکر و صورگر خاص صورگر و بنده اند که علی باعبادی
الذین اسرفوا علی انفسهم و خداوند ما گریست که ما فوک بریک اکرم

ورحمت کرامرکان بکم رحیما جذه را صفت است که بدان
بدصفت متوجب اقبال و رحمت است اگر هم یکی روا دارد
که اوصاف خود را مخالف کنند و بدان سزای بنده غاری و محنت
کند لیکن چند کس در حال یوسف ع دعوی کردند یعقوب ع گفت
بمن اولیتر است که فرزند منست مالک گفت بمن اولیتر است
که زر خریدهٔ منست و عزیز گفت بمن اولیتر که خزانه بهای او داده ام
که وقال الذی اشتراه و زلیخا گفت بمن اولیتر است که دوست و
دل ربایندهٔ منست که قد شغفها حبا پادشاه عالم گفت که بمن
اولیتر است که بنده و پرکردهٔ منست آخر بحکمت همه مغلوب گشت
و بحکمت حق تعالی غالب آمد که والله غالب علی امره همچنین چند
کس بر مومن دعوی کنند و در وید رگویند یا اولیتر است

که زر

که زر خریدهٔ منست که او هم آبا هم قبیله گویند یا اولیتر است
که دوستدار و اهل بیت گویند یا بمن اولیتر است که از نسل منست
که لا تمسکن ذریته الا قلیلا حضرت محمد مصطفی ص میگوید
که بمن اولی تر است که امت منست که کنتم خیر امة پادشاه
عالم میگوید که بمن اولیتر است که بنده منست که انه و تیلا
الذین آمنوا اخر بحکمت هم مغلوب گشت و بحکمت حق تعالی
غالب آمد که والله غالب علی امره عجب کاریست کار بنده
در بدایت هم خواستگار شدند و در نهایت هم بر ارشدند
تا بنده در ولایت زندگانی کند و در عالم مراد و کامرانی
بود هر کس و برا بخود میخواند یکی گوید پسر منست و یکی گوید
برادر منست و یکی میگوید خویش منست و یکی میگوید محبوب

نعمت چون قاعده عروس خواب شده و از خطه زندگانی
برگزاده آید جلد دوستان از او در گریستن آیند پدر گوید مرده
شد نخواهش عروس گفت افزوده شد بگذارش دوست گوید
فانی شد عوض خواهش ملک تعالی گوید بنده نعمت باهر عیبش
بافش بیار بدگفت من باهر عیبش خریدارم ثم رد والی الله
موکلهم الحق همه دوستان مجازی از او بریده شوند و بنده بر نعمت
حق پیوسته شود مرگ در آید و همه رنجها را یکسلا نده فرو نهاد
حق تعالی گوید باقی نماند نعمت الخ بفتح همزه غیر دلویی تا گوید فرا بهشت
و غیر دلویی ماهر فانی و بقا پس مراست ملک تعالی
و تعد من مراست الفصل السابع الفرد من قسمة ابو صلح علیه

روی عن النبی صلعم انه قال ما نقص مال من صدقة ولا نعم

الجنة من الاکل و الایمان المؤمن من الذنب و لا رد الله تعالی من
الفوائد آخره فرمود که چهار چیز از چهار چیز نگاهد نعیم
بهشت از خوردن نگاهد و ایمان مومن از گناه کردن
نگاهد و رحمت حق تعالی از آمرزیدن نگاهد و مال از صدقه دادن
نگاهد چنانست که ملک تعالی میگوید که ای تو انگر صدقه بده
که تدارک حسران بر من و ای نعمت خورنده بهشت بخور
که تدارک زیادتی بر من و ای مومن از گناهان توبه کن
و بمن بازگرد که رعایت ایمان بر من و ای عاصی بمن بازگرد
که آمرزش عصیان بر من این نه عجب که مال از صدقه دادن
بکاهد و این نه عجب که ایمان مومن بکاهد از گناه و این
نه عجب که نعمت بهشت از خوردن بکاهد و این نه عجب که نعمت

حق تعالی از آمرزش بگذارد این غریب تر که مال فراوان خزانه یوسف علیه السلام نگاهداشت آورده اند که چون خزانه تهی گشت لشکر عزیز را غیبت کردند و گفتند لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال پادشاهی بی مال و لشکر توان کرد و لشکر بی مال نتوان نگاه داشت و تو خزانه به بهایی این غلام دادی و پادشاهی بچه خواهی کرد خواست که دل وی نوازد گفت در آیید و هر قدر خزانه نگاه کرد جمله مال در خزانه نهاده دید گفت بگذارم و یکدره کم نشده بود خازن را بخواند و گفت تو گفتی در خزانه هیچ نمانده جمله خزانه بنگ درجارست و مال درویشی بی مهابست خازن انگشت بدندان گرفت و گفت ای ملک در خزانه هرچه بود تمام بدر آوردم مگر همین غلام داند که تو بدو خزانه گفت چه دانی گفت دو آنست که او را در گفتن آرد

ستاند و من نمی دیدم که از خواب در آمد و سخن در گوش وی گفت گفت آدمیان همچنانکه بنعمتهای گرانمایه خداوند آسمان آورده باشد ملک تعالی میگوید که آمرزگار تو خود را قیمت کردی بهای تو چه بود امروز که منت میگذارم خزانه معمور بهای تو برمی آید عزیز یوسف را بخواند و گفت ای غلام این چه سر است که هر چه بهای تو دادم همه بر جاست و خزانه من آمده است گفت از برای آنکه روزی ترک خدمتی از من در وجود آید مرا مهر ورزش بگمانی و نگویی که غلامی بودی که چندین خزانه بهایی تو دادم هرچه بهایی من داده بودی حق تعالی دیگرباره باز داد و منت حق را باشد بر من نه تو را بر من اکنون مال ترا و من علم ترا

حق تصرف کند مقصود خود بیابد و زیاده از آنچه بذل کرده باشد
چنانچه مفسر باید که الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله
آورده اند که چون حضرت امیر المومنین و امام المتقین علی ابن
ابی طالب ع خواست که حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را بخانه بردا
در خانه وی هیچ نبود مگر زرهی و شمشیری آن درع را بیازار
فرستاد بچهار هزار درهم قیمت کردند صحابه بود که او را
دحیة الکلبی میگفتند جبرئیل علیه السلام بصورت او حاضر شد بدلال گفت
این درع از آن کیست گفت از آن حضرت علی ابن ابی طالب
است ع گر آنچه برگ عروسی فاطمه زهرا بفروشد گفت
خریدارم بچهار هزار درهم بخریده چون شب در آمد چهار هزار درهم
میان درع نهاده و در سرای امیر المومنین علی ع انداخت

فصل نقل کرامات و خوارق عادات که از آن حضرت ظاهر شده

چون امیر المومنین علی از خانه بیرون آمد آن درع را دید
با هفتاد هزار درهم بقرار است بدانست که آن کرده است
نزد حضرت رسول ص آمد و قصه نزد آنحضرت باز گفت رسول
دست مبارک بر دهشت و گفت اللهم اخلف علیه اضعافها بذل
چون بخانه خویش در آمد کیسه را دید نهاده بر دهشت هزار زر بود هر
پنجاه و پنج درهم هزار درهم بود و بر هر درهمی نوشته بود
من ضرب الرحمان باسم و صیه برخواست و نزد حضرت رسول ص آمد
و آن درهم ها را بنمود رسول ص فرمود که تو به احسان کردی من
دعا کردم ترا اضعاف آن کرامت کرد و ثواب آخرت نیز باقیست
که للذین احسنوا الحسنی و زیادة آورده اند که هرگز مالک بن دعر
یوسف را با مال دیده نبود چون عزیز یوسف ع را بخانه برد

مالک با یوسف برفت چون یوسف را بدید با آن جمال گریبان
فریاد برآورد و گفت بمغبون کس که منم کز این جمال را در حقابه
دنیا نهادم نظم مومن نیرزد این را بعوض دنیا میفروشد و از آن
می‌نهد انگشت حیرانگی دین را بصفت جمال بریده است فرد اگر نفس
مار زبان باشد و هزار صفت جمال بر وی عرضه کنند بنده فریاد
برآورد و گوید مغبون کسانند که منم این را بعوض دنیا بفروختم
بیت ماهچهرهٔ یار من ز من پنهان شد ۰۰ این دیده ز هجر
درد او گریان شد بر من همه روزگار رنج و تاوان شد هم دل
شد و هم جان شد و هم جانان شد نظم پس مالک چون جمال
با کمال یوسف علیه السلام بدید پیش عزیز رفت و گفت این غلام را این
بارنده و هر چه دارم از سود و سرمایه همه بر سر مال تو نهم

بازدهم

و بازده هم عزیز گفت طمع کوتاه کن که اگر تو قیمت او کشته ما نیز عرضه او کشته
ایم گفت اگر باز نپندیدی بگذار تا با وی سخنی گویم و او را وداعی کنم عزیز
مر او را دستوری داد مالک نزد یوسف علیه السلام آمد و گفت با یوسف شرط
کرده بودی که آن وقت که مرا فروخته باشی حال خود با تو گویم
اکنون بیع لازم شد و بها بجای رسید بحق آن خدایی که مرا
جمال چنین داده بگوییه که تو کیستی گفت انا یوسف نبی الله
ابن یعقوب اسرائیل ابن اسحق نبی الله ابن ابراهیم خلیل الله
مالک گفت تو آن کودک ماه رویی که هر وقت این پیر مرا
در بر گرفتی و چهرهٔ ترا بوسیدی گفت آری ای مالک گفت
آن پیر ترا چه بود گفت پدرم گفت آن ده جوان ترا چه بود گفت
گفت از این میرس که اگر حال تو بگردد مالک خاک بر سر کرد

وفریاد برآورد و گفت شوم تجارت تا کی من گردم که خلق عزیز
از خانه و مال آواره کردم و چنین آزاده بی را بدست بیگانه
بفروختم نظر بنده بنه آخرت را بدنیا فروخته و از آن غرور
گردد چون سر از خاک بردارد آخرت را فروخته بیند و خود را
از علایق دنیا برهنه بیند فریاد برآورد که واحسرتا علی ما فرطت
فی جنب الله بنده گوید اه بد معاملتی کردم که آخرت را در
کار دنیا بجملگی در باختم حسرت آن بود که مال بر او زیان شود
حسرت آن بود که فرزند بجوانی در زیر خاک رود و حسرت
و حسرت آن بود که چون بدر مرگ رسی ایمان از تو برود و فردا
که بمقام شفاعت روی گویند برو ای بیدولت که دین را بدنیا
داده بیت ای بنده گیر کبر بخرقه از ذرها در پرده حسرت بجوم

از بهر ما فرزندانی که آنی در محشر ما گویم بر و که نیستی در خور
ما پس مالک گفت یا یوسف در حق من دعا بی کن تا
ملک تعالی مرا فرزندی دهد یوسف دعا کرد پادشاه
عالم و مالک را چهار فرزند کرامت کرد مالک
که یوسف علا را فرو خته بود امیدوار بود و عار زوی
در باغ نداشت پادشاه عالم گوید ه را خرید ان الله
اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة
غریر یوسف را بدستی در زندان کرد که لبسته ملک تعالی
نیز نخرید مومن را و در زندانش کرد که الدنیا سجن
المومن عزیز یوسف را از زندان بیرون آورد و مملکت
ایز بیش نهاد و گفت ملکنا لیوسف و ملک تعالی

بنده را از زندان دنیا بیرون آورد و بهشت در پیش
نهد و سلام بر سر نهد که سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین
عزیز جمال ظاهر یوسف را خرید نه جمال باطن جمال ظاهر
حسن صورت بود و جمال باطنش لطف نبوت بود و اگر
جمال باطنش خریدی هر عالم بهایی آن بر نیامدی لطیف
پادشاه عالم با درگاه ازل نفس مؤمن را خرید که بنده
بود و بیع بنده درست باشد دل نخرند که آزاد است و بیع
آزاد درست نباشد پیغمبر ص فرمود القلب امیر البدن
تن از آن خریدگر در بدایت فطرت با بنده اضافه
کرد که قوا انفسکم و اهلیکم نارا و دل نخرید که با خود اضافه
کرد که قلبی المؤمنین مرات نظر الرحمن تن بنده از آن خرید

که دانست

که دانست که شیطان بر و مسلط شود و زیرا گر تن در بازار دنیا با شیطان
گرو کرد و دل نخرید که دانست که شیطان بر و هیچ
مسلط نشود و تا فردا گر بنده در عرصات قیامت در آید شیطان
دامن بنده بگیرد که بار خدایا این تن در گرو منست
بگوید تا با من بدوزخ در آید پادشاه عالم گوید پیش
از آنکه در گرو تو بود در بیع مانده است گرو پس از
بیع درست نباشد قوله تعالی ان الله اشتری من
المؤمنین گفت کسی که چیزی فروشد یا از برای حاجتی
فروشد و یا از برای سودی فروشد پادشاه عالم را
بهیچ چیز حاجت نیست گفت ای بنده من ترا به بهشت
خریدم و بهشت بتو فروختم تا بدانی که این معامله

برای مصلحت تو کردم نه از برای ضرورت حاجت خود
لطیفه نفس را بگزید و دل را بگزید زیرا که قدرت بر تسلیم
شرط عقد است و بنده بر تسلیم وی قادر نیست و هر چه بنده
در تسلیم آن قادر نباشد جمیع در ملک نباشد دل در تصاریف خود
مرغ هواست و مرغ هوا بیکجا قرار نگیرد و ساعتی قصد پرواز کند
و ساعتی قصد نشیب کند مؤمن نیز هر کجا نه السنه ساعتی
قصد صحبت خلق کند و ساعتی قصد صحبت پادشاه کند
هر ساعت از لون بلون برود هر مرغی بیال خود پرد و
دل مؤمن بعز و اقبال حق تعالی پرد دل چون از نشیمن
سنت و مؤمن بر آید نی گوید تا کی دل گوید تا هوا هوا گوید
تا کجا دل گوید تا سما سما گوید تا کی گوید تا قضا قضا گوید
تا کی

تا کب گوید خلا خلا گوید تا کی گوید تا خدا عاشق در هوا
و خلا و قضا و خدا جویان خدا در سما نه و قضا نه و در
خلا نه گوهر پس بکجا گوید تا نه بل مکان و مرا این از کجا پیش
برخوان که ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم و لا خمسة الا
هو سادسهم الفصل السادس الفرد وتر است و قول تعالی عسی ان یفعل
او نخته و لکه اشاید که منفعتی بار ساند باو فرا گیریم او را
بفرزند بیه تقدس ثلثة فی حق ثلثة فاصاب فراستهم
هر کس فراست نمودند در حق هر کس آن فراست ایشان
حقیقت گشت و ظن ایشان بصواب راه یافت اول
دختر شعیب ع در باب موسی ع فراست نمود و ظن برد
حقیقت شد تا امین درگاه عزت شد دوم حضرت

محمد مصطفی ص در حق حضرت امیر المومنین علی ع فرمود
نمود فراست آنحضرت حقیقت شد تا کل عالم بولایت
علی ابن ابی طالب استقامت شد سیم تطفیف در باب یوسف
ع فرمود نمود اعنی ان یضعفا او تجدوا ولذا اکثر منفقت
برعلی او حقیقت شد و در باب استقامت شد که انک الیوم
لدینا مکین امین غیر نگفت عیسی ان یضعفا وحق تعالی گفت
عیسی ریکم ان یرحمکم عیسی گفت باشد که چون خلق کوید موجب
ظن و تخمین بود چون خدا گوید موجب محض صدق و یقین
بود و غیر عیسی گفت موقف آن از یوسف ع منقطع بافت
ملک تعالی عیسی گفت در عقب آن مومن راحت یافت
انچه عزیز مصر گفت در حق یوسف روا شد و انچه در باب

خواهد تا رحمت بنده را از رحمت آن کی خطا باشد و کذلک گفت
یوسف گفت بجز بنی یا یوسف را در زمین مکنت دادیم برادرانش
را بر خواستند و بجب در چاهش انداختند یا بعلش بیرون آوردیم
و بیم کرده غالب علی امره تا عالمیان دانند که با رادت
یا رادت کس را صواب نباشد و با مشیت حکم یا کس را جواب
نباشد گفت و کس در حق یوسف ع ده چیز خواستند
و ملک تعالی خلاف آن خواست ارادة حقنا بر خواست
ایشان غالب آمد اول یعقوب ع خواست خواست که یوسف
خواب با برادران نگوید ملک تعالی خواست که بگوید آخر
خواست ملک تعالی غالب آمد دوم یعقوب ع خواست
که برادران با یوسف دوستی کنند و ملک تعالی خواست

کردند تمنی کنند آخر خواست ملک تعالی غالب آمد سیم برادران
خواستند که یوسف را کم کنند تا مهر او در دل پدر کم شود
ملک تعالی خواست که مهر او زیاده شود آخر خواست ملک تعالی
غالب آمد چهارم برادران خواستند که یوسف را بچاه
اندازند تا ذلیل و خوار گردد ملک تعالی غالب آمد
خواست که عزیز شود آخر خواست ملک تعالی غالب آمد
پنجم برادران خواستند که یوسف را مملوک نود ملک تعالی
خواست که ملک تمام مصر بود آخر خواست ملک تعالی غالب آمد
ششم رنجی خواست که یوسف را بکار نامشایست متهم کردد
کند و ملک تعالی خواست که وبرا گناه دارد آخر خواست
ملک تعالی غالب آمد هفتم رنجی خواست که یوسف را بتوهم

بکار

شکایت کنند و ملک تعالی خواست که در ان تاخیر افتد
آخر خواست ملک تعالی غالب آمد هشتم یوسف خواست که
از زندان بدر آید که از کرنی عزیز مصر کریاد کن مرا نزد
پادشاه مصر و ملک تعالی خواست که در زندان دیر بماند
حدیث ازیاد ساقی ببرد تا خواست ملک تعالی غالب آمد
نهم برادران گفتند که ما این گناه بکنیم و آخر توبه کنیم
یا توبه از دل ایشان ببرد تا الحاح پیش او تخت یوسف
بکند و خواص ارکردند تا خواست ملک تعالی غالب آمد
دهم فرزندان یعقوب علیه السلام خواستند که پدر را بدان ببرند این
فتون آلود غره کنند ملک تعالی در دل یعقوب علیه السلام افکند
تا حدیث ایشان باو زنکرد و آخر خواست ملک تعالی غالب آمد

که والله غالب علی امره و هرکس در حق یوسف چه چیزی خواستند
آخر خواست ملک تعالی غالب آمد و تدبیر همه را باطل
کرد بدانید تا عالمیان بدانند که با خواست حق تعالی
خواست بنده برنیاید و هیچ کاری بی حکم و تقدیر او راست
نشود و درخبر است از سید کائنات صلعم که هرروز که این
جمع بسمایی از دامن این قبه خضرا پیدا نشود ملک تعالی هر بنده
را خطاب کند که عبدی چه تردد ما را بدنیا فانی رغبت عالی
کنیدکه ما را بدید یعنی ای بنده من معلوم و آن کرده دوست
یکی را بهشت و یکی را دوزخ بعضی گویند ما آن کنیم
که حق تعالی خواهد و آن کنیم که او را گوید که ما را با خواست او خواست
نیست و بعضی گویند ما آن کنیم که خود خواهیم که بخواست ما حکم

روانیست خواست حق تعالی بر همه غالب آمد که والله غالب
علی امره و تا بلغ اشده انبیاء حکما و علما یوسف را بسه بغایت
جوانی دادیم او را علم و حکمت و حکم و قوت و نبوت
کردیم گفته اند که اشده پانزده سالگی گفته اند عباس
گوید اشده هجده سالگی بود تاسی و دو سالگی انکه آدمی
روی بنقصان می نهد دلیل بر آنکه مرد اهل بهشت
همه برسن سی و دو سالگی باشند پادشاه عالم حکمت گوید که یوسف
بغایت جوانی رسید علم و حکمتش دادیم که و آتیناه علما
و حکما مراد از حکم معرفت است و مراد از علم توحید و شهادت
و کردیم گفته اند که احسان توحید است و هرکه او موحد است
نیکوکار است که هل جزاء الاحسان الا الاحسان

باشد جزا الا الاحسان الا الرضوان و گروهی گفتند
که محسن آن بود که کاری بکند حاصل از برای حق بی غرض
و برپا امیخت جانها شد پس هر که مخلص است محسن است
و گروهی گفتند که محسن نماز کننده است هر که پنج وقت
نماز را در وقت بگذارد او از جمله محسنان باشد و وعده
مستوجب بهشت و رضوان باشد و وحی آمد از آسمان و گفتند
باشد و حسن بصری رحمة الله علیه گوید این قول و دلیل
آورد از کتاب پادشاه عالم که واقم الصلوة طرفی النهار
و زلفاً من اللیل ان الحسنات یذهبن السیئات
پس چون نماز را حسنات گفت پیدا شد که محسن نماز کننده است
آورده اند که مردی نزد حضرت رسول صلعم آمد و گفت یا رسول

۱۵۷ کی تحریر کرد
و از ۲ روز ۲ ساعت ۲ دقیقه

الله مردی گناهکار و عمر بسر برده کدر انده ام و عمر مسلمانان
کرده ام و خلق از دست من آزرده اند و اکنون از معامله خود
پشیمان شده ام گفت پنج وقت نماز را بجای دار کی دیگر آید
و گفت یا رسول الله مردیم گناه کارم و بار دو بد عاقبت
شده ام و ایشان از من آزرده شده اند و از دنیا
رفته اند آن گناه را چگونه کفایت کنم گفت پنج وقت نماز را
بجای دار و بجای آن نماز و روزه و حج و غزو و ذکر دائم مختلف
نماز بگل با لفظ قطعت الصلوة الخمس بجهن سه بهار در آمدند
و هر یک بگناهی معترف شدند حضرت امر ایشان بگناه
فرمود جابر ابن عبد الله انصاری رضی الله عنه گفت
یا رسول الله توبت بجای آید و هر دو را دوبک و ایشان

همه ایشان در آمدند و در دادند بسیه مختلف عرض کردند و شرب
هر کدام قرمودیه سید عالم صلعم فرمود که یا جابر از خود
میگویم بلکه از کلام و وحی میگویم که الحسنات یذهبن السیئات ملک
تعالی میگوید ای کسیکه در روز عمر گناه کرده و سر دیوان خود را سیاه
کرده اگر از گناه توبه میکنی و میخواهی که دریافت قبول ما چیزی کنی و ابی
فالفت خود را اصلاح کنی پس بیا بدل در اول وقت نماز را
در اول وقت خود بگذار که تا من برحمت در دیوان تو نظر کنم و هر زلتی را
بطاعتی بدل کنم که ان الحسنات یذهبن السیئات پس معلوم شد که بودن
اشارت عن فاذا کنتو در آنست اگر خواهی که محسن باشی
نماز گذار و شرط صحت نماز را بجای آر عمل رسول الله لا یقبل
الله الصلوة من لا یحضر قلبه هر نمازیه که بحضور دل بود آن

نماز

آن نماز از قبول و هر بود ای کسی که در عالم رسم و اسم
نماز گذاریه و بوسیه اخلاص بنه یکی حق کنی بنگر که در آن
نماز از جمله حاضران و اگر از غافلان جایی بروی که از تو آبت
خروم و بوتیب کرد آبت شود غیابی در نماز الا بصیار
حساب نزدیکی و بکار ناید از پوکر بروی شوی و انکجا
زود و دو مرتبه یه نبی بصر بر زمین رفت و توخود را بنا
که باشد بی نماز یه برشت در خواست تا کی بیاریه
آورده اند که رابعه تمیز کرده بود که نان پزد چون
در نماز ایستاد بخاطرش گذشت که آنی خمیر رسیده
باشد یا نه چون از نماز فارغ شد خواب بر و غالب شد
بهشت را بخواب دید و غرفه دید از نکه اند یاقوت سرخ

بیعد کنکر با دهان خود زده با نگاه تسکین دهد کرا از هوا
در آمده بر دهان کنکر با افتاده و بر آن کرده
را سوال پرسید که این عزیزان را از آن کیت گفتند از آن زاهد
گفت این کنکر با اینش چرا و بران میکنند گفت در هنگام
دلش غایب شد این سنگ مخبر دل او است که می آید
و این کنکر با او بران میکنند تا بگوید که در نماز بلکه غفلت
دلش غایب میشود کوشک دیده در بهشت در آنجا میسازند
ایشان کسی که عزیزی در نماز حضور دل ندیده چون گویی
که قاعده دین تو اینست نظم یک چند دویدیم
در پی راه صواب ۔ برداشته زردیم چو دیبا نقاب
اکنون که بهی چشم کنم باز بخواب ۔ هم اندیشه میم و هم عم

خواب

دل هر گاه ما ایستاده بدین صفت که تو می بینی پیش خواجه
تجارت روی سلامت را جواب نه هر تو هر گاه خدا
و نه عالم آمده و طمع داری که ملت را ثواب دهم و اگر
بسلام خواجه تجارت روی خود را بعد کونه زنگ و بوسه
بسیار می یابی یا بچشم و می نگوئی می ای کشته کار تو هر گاه
بادشاه عالم آمده ظاهر و باطن یکشاده و ذلت آلوده
و بگذره خوف و ترس نه از پیشگاه تا کی ازین روسیاهی
آه تا کی روی و روسیاهی آه تا کی ازین بدبختی شراب
مستی کو بگذره تجارت نشینی بیت ای بوده ز بعد
ننگ هستی تا کی و زخم زبان خویش هستی تا کی
در گاه نیاز و روزه شستی تا کی سرکشته بخویش غره
کشتی

کشتی تا کی النفس التابع و الشیطان الرجیم یوسف علیه قول و تعالی و را
و دته التی هو فی بیتها عن نفسه و غلقت الابواب قال
بیت تعالی گفت قال معاذ الله قال البیوت المذکوره فی القرآن
خمسة بیت الزیارة و بیت العبادة و بیت الرجعة و بیت
الخلایة و بیت الکرامة پادشاه عالم بیچ خانه را در قرآن نام کرده
اول خانه زیارت خانه حاجیان نهاست که وضع للناس للذی
ببکة مبارکا و هدی للعالمین حق تعالی چون خواست تا بندگان را شرف فنا
پدید آورد با ابراهیم خلیل وحی کرد که برای ما در بن خطه و بنا خانه تا کن
تا بندگان ما در حلت کنند و بطواف آن بحضرت ما ابهنگ قرب کنند قوله
تعالی و طهر بیتی للطائفین و العاکفین و الرکع السجود ابراهیم علیه السلام
و کعبه را بنا کرد جبرئیل علیه السلام مهندسی کرد و ابراهیم علیه السلام بنایی کرد و اسمعیل

شما کردی که اقامت بی خانه کعبه تمام نشد جبار عالم گفت
یا ابراهیم برسر کوه بوقبیس رو و بندگان مرا بزیارت این
خانه دعوت کن و اذن فی الناس بالحج یا گوید ابراهیم
گفت بارخدایا اواز من تا کجا برسد خطاب آمد که از تو
اواز و از من بکل عالم رسانیدن خلایق اولین
و آخرین پس خلیل برسر کوه بوقبیس رفت و آواز داد
که یا معشر الخلایق اجابت پروردگم حضرت عزت را و از او بکل
خلایق اولین و آخرین رسانید ما عاصی که فرزندان و صلب
پدر و رحم مادر شنیدند گفتند لبیک اللهم لبیک اهل تحقیق
گفته اند که هر که یکبار لبیک گفت یکبار حج کند و هر که
دو بار حج کند و انکه بیش گفت بیشتر از آنها بحسب حال

بیت بزیارت بیامدند و ابراهیم علیه السلام حج بجا آورد
پس گفت بارخدایا من دعوت کردم و اجابت کردند تو ثواب
ایشان به خواهی داد خطاب آمد که بعزت و جلال من که جبرائیل
گرد هر هفت نوبت گرد خانه من طواف کند ایمان وی را
تمام کنم و هفت اندام وی از آتش دوزخ حرام کنم و بزیارت
او با قربت خود بیوندم و بریاط امانش راه دهم و هفت در
دوزخ بروی او ببندم و هفت در بهشت بروی او باز کنم
و هر که امروز ما قدمت این زیارت کند با او این معامله
کنم این زیارت تو انکه است چنانکه حق تعالی میفرماید
کتب الله علی الناس حج البیت من استطاع الیه
سبیلا ابراهیم علیه السلام گفت بارخدایا اگر درویش تواند که این

خانه را زیارت کند و درک راهش نباشد که دین بتو آید
چه تدبیر کند ملک تعالی گفت تو واسطه زیارت توای خلیل
درویشان من پیغام برسان که هم اینجا که هستند جایی
خود نگاه دارند که ما هم بخانه شما رایت خود بر افراشتیم
دیگر در هر دهی و شهری ما خانه خود ساخته ایم و درویشان
را بدان خانه امر کرده ایم که الحج تج المساکین
اگر یک آجر خانه ایست که بکعبه رسیده و اینک عوض نیاز
کنی من که خداوندم مسجد آدینه را خانه خود ساختم بسجده
رود و هر رکعت نماز با نماز گذارد الصلوة معراج المؤمنین
که نماز گذارنده مناجات کننده است با پروردگار خود
با هیبت حاجیان را صفت حال تو کردیم اهل تحقیق را اختلافت

کاین

کاین دو حج کدام فاضلتر است پس اتفاق جمله بر این آمد
که این حج از دو بسیار فاضلتر است زیرا که اینجا خوانده
ابراهیم خلیل است و اینجا خوانده رب جلیل است قوله تعالی
یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من
یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله اشارت ای
درویش بیچاره و ای مستمند دل پاره بنظر عزت و
حقارت در روزگار تو نظاره میکنند مگر تا شکر این
نعمت فراموش نکنی اگر تو انکر خوانده خلیل است تو خوانده
خداوند جلیل نظم ای بنده بیاکه من ترا میخوانم هرچند
که تو کرده و فعل تو میدانم از جرم و خطا هر آنچه کردم ای
در لطف و عطا هر آنچه گویی آنم اما خانه دوم خانه جاودانست

و آن خانه متقیانست که فی بیوت اذن الله ان ترفع
ملک تعالی میگوید که در بن خطه دنیا بواسطه بندگان خود خانها
برافراخته ایم و آن را قرارگاه متقیان ساخته ایم مانند کان
در آن پنج وقت روی باک کنند و دران قرارگاه ذکر
ما کنند بواسطه زبان حضرت محمد مصطفی صلعم کفت
المسجد بیت کل تقی و ران خانه که مقام کنند لا تلهیهم تجارة
ولا بیع عن ذکر الله مردانی که بازرکانی کنند و در ذکر ما
بادلو کار زار کنند ۸ رجند که ایشان را ترتیب بما
نزدیکتر بود از قهر ما شان با نفس مخالفت بیشتر بود و اکبر
کویی که این مردان کیانند کویم کان مردان از دیدار
عالمیان پنهانند و در دایره در دوانه و بان اند و در دیار

ترو اند و بیکرانند و مقصور قبه خاکدانند موصوف تبر بلای
این جهانند و در عرف ترکیب خود برداشتند ایشان در سلک
ملک درویشان اند آورده اند که ابو سعید جوار رحمة الله علیه
کفت عزمی در طلب آن بودم که تا مکر ازان کسان کسی
بیابم شبی بورد خوانشتن مشغول بودم ابلیس علیه اللعنة
بیامد تا مرا وسوسه کند عصا به کرفتم و روی بوی نهادم
مرا کفت ای مدعی عصا بیندار که من از تو نترسم کفتم از که میترسی
کفت از مردان مرد کفتم من از مردان مرد نیستم کفت
کفتم پس ایشان کیانند کفت اند کند که شوریده در بستان
عالم خویش جولان میکنند برخواستم و از زاویه بیرون آمدم
و میرفتم تا بمسجد شونیزه رسیدم در شکاف در بنکریستم جبل

کس را دیدم از عبادان واو تا دان کر سر بفکرت عبرت
فرو برده بود و تا بالای سر هر یکی مندیلی از نور آویخته چون
چون چشم من بایشان افتاد یکی از ایشان سر برآورد و گفت
یا با سعید ما گروهی ایم تو بدلالت شیطان آمده و آنکس که دلالت
شیطان آید صحبت ما را نشاید قوله تعالی وان الذین
الذین آمنوا گفت دلیل هدایت راه طالبان اگر نه دلیل
راه نابودی طالب بجاه راه نیستی ای اگر نه دلیل شیطان
بود بصحبت مردان راه یافتی اگر دلیل راه رحمان بود
کی از رحمت محروم ماندیت در تحقیق دلیل من دلالت تو
پس است ۱۲ آرایش دهر را جمال تو پس است ۱۲ بیرون
شده ام از هر دو تو تا ۱۲ از دو جهان مرا وصال تو پس است

اما خانهٔ پنجم خانهٔ وعایت است و آن کشتی نوح است ص
آورده اند در قصص که حواریان گفتند مر عیسی علیه را
کار خدای عزوجل در خواه تا یکی از آن قوم که با نوح در کشتی
بودند زنده کرداند تا با ما مجالست کند و از عجایب کشتی
ما را خبر دهد عیسی ۲ دست مر زمین زد و قبضه خاک
برگرفت و گفت که را باید شما را تا زنده شود گفتند حام بن
نوح را زنده کردان عیسی ۲ گفت یا حام بن نوح قم باذن
الله در ساعت شخص زنده گشت روی و موی سفید گشته
دیر اگفتند تو کیستی گفت حام بن نوح گفتند ترا اجل
بجوانی رسید یا پیر شدی گفت بجوانی گفتند چرا موی
سفید گشته است گفت یا روح الله چون آواز تو بمن رسید

که کفتی برخیز کفتم مکر روز قیامت از بیم قیامت
موی من سفید کشت و کونه من سرخ بود زرد کشت
یکسب ای مسلمانان اکر در بند عصمت بود و زیور نبوت
بود و بر بساط وفا و طاعت بود او را از بیم قیامت این همه
خوف و وحشت بود آنکس که با کناه و ذلت بود و مایه جرم
و معصیت بود آه اکر در نهایت عقوبت و قطیعت بود
آه چه توان کرد و بعد ازان حوا آدم کفتند که انکشتی
پدرت خبر کن کفت آن کشتی را درازی هزار کز بود و پهنای
چهار صد کز بود چون پادشاه عالم پدرم را وحی کرد
کز ما این قوم کافر را هلاک خواهیم کرد کشتی بساز و موذنان
را کشتی در آور از هر جنس حیوانات که آفریده ایم در کشتی بر

ازبرای مصلحت زمانه پدرم کفت بار خدایا من از اصناف
حیوانات از کجا بیاورم و از کجا جویم پادشاه عالم جبار
بادرا وحی کرد تا کرد عالم برآید و از هر حیوان جفتی بیاورد
پس بیاورد و نوح و بنوح علیه السلام کردند نوح علیه السلام انکشتی
در آورد و اول چیزی که کشتی در آورد مورچه سرخ بود
و آخر هر خر بود در ان ساعت که خر را کشتی میبردند در نیرفت
نوح علیه السلام کفت ای ملعون در ای ابلیس در پس کشتی الستا
بود فی الفور بکشتی در آمد نوح علیه السلام کفت ای ملعون باز کرد
در آمدی کفت بفرمان تو کفت من کی کفتم کفت تو
بکفتی ای ملعون در ای چرا ملعون نبودمی بودم پس علامت
آب برآمدن آن بود که از تنور آدم علیه السلام برآمد و در کعبه آب

از زمین و آسمان کشاده شد و چهل روز کشتی میرفت از کران
برخاست بعد از چهل روز کشتی بر روی آب روان نشد
و صد و پنجاه روز بر روی آب قیمکرد پس خواست
بدرم که ابلیس را درکشد در ساعت جبرئیل ع در رسید و گفت
یا نوح خدایت سلام میرساند و میگوید هرچند ابلیس دشمن است
ترا و در گمان نیک در آمده است خدای را دگر دیرا
خوانده نوح ع گفت بار خدایا دشمن با دشمن در یک خانه
چون باشد جبرئیل ع گفت یا نوح خدای تعالی میگوید
که تو ایمن شمار را از آفت او نگاه دارم گفت ابلیس بر نوح ع
گمان دعوت برد مؤمن بحق تعالی گمان رحمت برد گمان
ابلیس خطا باشد گمان مؤمن بی خطا باشد پس کشتی صد و

پنجاه روز گذشت بر کوه جودی قرار گرفت نوح ع با اشتاد و
کشتی از کشتی بدر آمدند و دعا بسیار کردند و امت را قرنه قرنه نام
نام کردند چون حام با نوح مر حواریان را قصه باز گفت حوا
ریان گفتند یا علی ع با نبی الله دعا کن تا این مرد زنده بماند
تا ما را ازان خبر دهد یا نه جبرئیل ع بیامد و گفت حق سبحانه
و تعالی میگوید کروزی این مرد در عالم واسری شده است
و در انساخت که حام را زنده کردانیدیم تا معجزات ترا و حقیقت
دعوت ترا ظاهر کند پس در ساعت حام بفضا دو مر حواریان
چون این بدیدند بعضی بگرویدند و بعضی بر میدند تا بدانی که کار
بتوفیق عنایت دارد نه باظهار رجعت چهل روز کشتی نوح
ع از کرانی بخشید تا نوح بسم الله گفت که بسم الله مجریها و مرسیها

کشتی بفرمود تا بر روی آب روان شد و قوم خود را از هلاکت برهانید
مومن چون بر بساط طاعت بود و راه راست تو را معرفت بود
بخواند که او را قیامت بر صراط بگذراند و چون بگوید بسم الله
الرحمن الرحیم براق دولت بزیر رانش در آید و لبسابعتش
کالبرق الخاطف و البرق العاصف از صراط بگذراند و از هلاکت
و دوزخش برهاند نوح چون بخوبی رسید و قرار گرفت
دعا بکرد و مومن چون در بهشت قرار گیرد ملک تعالی پیغام
بنام هر یکی پیغامی بنا کرد و گوید ادخلوا بسلام امنین
این که گفتیم اوصاف خانه رعایت بود که خدای تعالی
نوح را بفرمود تا آن فرمود واصنع الفلک باعیننا و وحینا
الا آن خانه چوب رم خانه کرامت و آن آسیه زن فرعون را

بود و تعالی ربّ ابن لی عندک بیتا فی الجنة و ایشان بودند
که آسیه رضی الله عنها چون معجزات موسی عمران بدید دل از فرعون
بگرداند و بباطن با حق تعالی بگروید و سی سال ایمان خود را
پوشیده داشت تا فرعون را در باب او تهمتی پیدا نشد
و گفت یا آسیه می بینم که دل از مهر من برکنده و از دعوی
خدایی من انکار کرده آسیه گفت ای فرعون ظن تو بر
حقیقت و یقین است و دلم در سوز حدانیت آسمان و زمین
است فرعون گفت باز گرد و گفت باز نگردم گفت عقوبت
کنم گفت هر چه خواهی با تن کنی با دل چه خواهی کرد فرعون
لعین دانست که باز نخواهد گردید بفرمود تا او را بچهار میخ
زدند و اول کسی که بچهار میخ فرمود آن لعین بود و هر که

این معاملہ کہ خشم او با فرعون بود بر سنگی بر بالای سرای فرعون
برآوردند و آسیہ را بر بران سنگ بجہار میخ زدند و مقصود از لشکر
فرعون لعین بنفارہ میکردند و میگفتند ای آسیہ باز گرد و اگرنہ این سنگ
بر سرت زنیم موسی ہم آسیہ نگاہ کرد و آسیہ او را دید و گفت ای نبی اللہ
دوست من مرا در این محنت بی بنید موسی گفت یا امۃ اللہ جبار عالم بر تو
نظارہ میکند و فرشتگان ہفت آسمان بر تو نظارہ میکنند و منتظر روح تو
ایستادہ اند دوست در این ساعت بر تو نگرانست و وصال ترا تو با ما
دیگر و گوید کہ حق آہ و نالہ تو کہ کام کام تست آسیہ در الساعت سر خود را
بحضرت برداشت و گفت رب ابن لی عندک بیتا فی الجنۃ یا خدای
اکنون کہ جان مرا در طلب خود فدا کنی بنا کہ در نزدیک خود مرا خانہ
بنا کنی آسیہ رضی اللہ عنہا مصایبہ خواست انگاہ خانہ کہ گفتہ اند الجار ثم الدار

در این راہ چون سفر خواہی کرد نخست یار خواہ و چون خانہ خواہی
خرید نخست مسایہ وفادار خواہ چون کالا خواہی خرید نخست
مایہ نگر و چون زن خواہی کرد نخست بود و از نگر آسیہ کہ عاقل بود
نخست مسایہ خواست انگاہ خانہ کہ مقصود وی نہ خانہ بود بلکہ
مقصود وی مسایہ بود بیت ؎ می خواہد این دوست وعدہ کام
کی ایست ؛ مقصود ز ہم تو یی ز مقصود کی ایست ؛ از نگر پس از
وصل تو ہجری باشد ؎ بیزارم از آن وصل کہ ہجران پی ایست
پس پادشاہ عالم دعای وی اجابت کرد و آن خانہ کہ طلبیدہ بود
از یاقوت سرخ و زبرجد و آن خانہ را ہفت ہزار در بود و از
ہفتاد و ہزار فرشتہ بر در وی نشستند و بر ابر آسیہ ایستادند و جای
از پیش چشم او بر داشت آسیہ چون انعام بدید مولکان سنگ بر

بیاموختند پیش از آنکه سنگ بر سر ملک الموت جان او را برداشت
و در آن خانه خود ش نهادند و بنشستند بر در آن خانه که امشب
کجا رعالم السید او نشست اما خانه بر هم خانه ظلمانیست و آن خانه
زلیخاست خدا تعالی در او در نه الیق هوس فی جنتها عن نفسه و آن جان
بود که عزیز یوسف را بخرید و به فرزندی بر گرفت و در زلیخا سپرد
زلیخا مدتی شادمانه کردی و بیاسائی و سر مه در چشم کشیدی و همچنان
عزیز بسر بیاورد یوسف عم را بیاراستی و هر روز مهر یوسف عم
در دل او افزودی تا مهرش بغایت رسید و عشقش به نهایت انجامید
زلیخا در کار او بیطاقت شد و روزش از عشق او روز دشنبه بخوابید
و بخورد شد چون دایه اش چنان دید تهمت عاشقی بر او برد
و آن زشت بود بلکه حقیقت بود و نظم چون مر ایشان مسلمان

عهد مستانم رهنده نیست بر رویم نشان و تهمت عاشقان
دایه گفت جان مادر ترا در رسیده است که خورد و خواب
از تو رمیده است هر چیزی را شناخت و هر دردی را دوا و هر علت را
درمی داری بگوی زلیخا دست بی صبر بدو بر افراشت و گیسوی بر هم
روی کار بر داشت و گفت ای دایه دلم در چنگال این غلام عبری در آویخته
است و مهر او با جان من آمیخته است تو دانی چاره کار من بگوی و دلم را
بر تن طاقت و روزگار من بکوی دایه گفت ای جان من مال نزال باید کرد
زلیخا گفت بسیار دادم گفت هر چه خواهی بگوی دایه بنیاد مکر را بنهاد
و بسیار ظرایف چنین بخرید و خانه را از نو نگار نقاشی و مرمر بنا کردند
و از آنجا که او خوط کردند و در سقف و گردا گرد خانه آیینهای چینی
بساختند و صورت زلیخا و یوسف بر و بنگاشتند و این خانه غلاف است

که ملک تعالی خبر داد کرد را و دیده و التی هو فی بیتها عن نفسه
پس زلیخا خود را بیمار است و موی خود را پریشان است و پیراهن
طلون در پوشید و تاج مرصع بر سر نهاد و عروس وار بر بالای
تخت بازیت بنشست و دایه را بفرستاد و یوسف را بخواند یوسف
چون قدم در خانه نهاد از هیبت پیدا شد و از هیبت جمالت انگشتها را
گشت خواست که باز گردد زلیخا از تخت فرو جست و دست یوسف
بگرفت و بخانه کشید و هفت در آن خانه را به بست یوسف دانست
سر خود به آسمان برداشت و گفت بار خدایا اگر در قرآن تو نمانی
از جلب عصمت جدا شده کبیره و در کوی ولایت رسوا شده کبیره
چهار کس با یوسف چهار معامله کردند برادرانش کید کردند مالک نیز
بفروخت و زلیخا نیز نادیده کید نمود و عزیز مصر شش بزندان فرستاد

چون ایام دولت او در آمد نه در خور فعل ایشان کرد بلکه معاملت
با ایشان بلطف و احسان کرد گناه از برادران در گذاشت و مالک
را دعا کرد و عزیز را نصیحت کرد و زلیخا را زن کرد تا بدانی که از
لیمان در دو عالم و اگر بان لطف و کرم آید چنین ملکتی میکوید بنده
من تو با من چهار معامله میکنی و من مکافاة تو در خور فعل تو نمیکنم بلکه
در خور لطف خود میکنم تو شکر نمیکنی و من نعمت دنیا از تو باز نمیدارم کرده
ثم تتمتی علیکم ای بنده من تو در بلایی من صبر نمیکنی و من بر بلای تو
بلا بگردانم بلکه اجابت کنم که ان یجب المضطر اذا دعاه صدقه من تو
طاعت من بجای نیاری و من بر بضاعتی از تو نپذیرم بلکه عفو
و رحمت کنم کرد بعفوا عن کبیره بنده من تو از گناه نپرهیزی و من بر گناه
عقوبت نکنم بلکه عفو کنم و بفضل و کرم ببخشم قل بفضل الله و برحمته تا بدانند

که از تو چه جفا می آید و چنان از من چه مهربانی و محبت که
زلیخا چون قصد وصال یوسف کرد او را در خانه کشید و در را بست
و او را فرو گذاشت ایشان چرا کرد تا از صحبت دیگران تنها بماند
و جز با وصال او مشغول نباشد یوسف چون او را در نگاه کرد او را راست
دید و در زلف او ملاحظه کرد او را پیراسته دید و چون بخت نگاه کرد او را بسته
دید و چون در خانه نگاه کرد از خلق خالی دید رو سوی آسمان کرد
و گفت بار خدایا در را بر من بسته و حال بر من آراسته و خانه بر من خالی
و من مردی شهوانی و نفسانی اگر نظر عنایت تو نباشد عجب را دیوار
از روزگار آل یعقوب برآمده کسی را حاجت آمد خطاب عزت بر سرش
خطاب آمد که لَا یَفْتَحُ اللّٰهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ
لَهَا وَمَا یُمْسِكْ آن دری که خلق بندد بحکمت ما که خداوندیم
بر فعل خود

۱۵۳
قصه خوردن زلیخا یوسف را

تو انیم گشادن و اگر ما بندیم کسی نتواند گشادن و اگر زلیخا در بحکمت
بست از تخلوت از تو کام کسیره دل تو را در بند عصمت آرم با بر تو
ظفر نیابد هر مظلومی چون مظلوم در دست ظالم گرفتار شود و دل
و جان و دیده تجارت ظلم افکار شود اگر خواهد که خود را از آفات
ظلم تو برهاند بر موی گردد و از هر رایی که پوید در بسته بیند
و همچنین بر در امید و در بر هر جانب گردد روی نجات نه بیند
محروم بماند از خزانه جبروت بر آن مظلوم خطاب آمد که گرد
درها بی بسته چند گردی اگر خلق در روی تو نبندد از جا که من
در روی تو باز کنم و پناه من آن کرا پناه نیست و یار من نیست
اگر خانه بی ایمنت کرد ایمن و اگر بیچاره بی غریبانت رسم نیست کز ظالم
بی برسی قاهر ایشان منم نظر رسی بیداد خواهی از دربان منم نجهد

نکردی و ندهد از بحر احسان تو هیچ کم ای ابن اکثم مطلب
احسان منم خیر او تو هم زمن دان شر را از نفس خویش دان
چل کان کرد کار کشید کردان منم کز تیغ عاشقی ایمنم منم مشوق
در مرض و دردمندی درد را درمان منم کرچه تو ای جنت عدن
مرترا در جنت از مهربان احسانیه خواهی آن منم لعمرک انه لفی
من قصة یوسف علیه السلام تو کز تعالی قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای
قال استعاذ خسته بوب السموات فاسترجوا من الکرب و
البلا و بیچ کس درماند و پناه بحق تعالی برد ملاجرم مقصود خود
راه برد تا اهل حسد زن عزیز بکار برم درماند و پناه بحق تعالی
برد کو ای ابن اکثم ملاجرم بمقصود خود راه برد کفتند پناه بردن
بقول حسن را بچه دان بود کفت زن عزیز ان بیرم چه کرد کفت رو بسوی

کمان

مریم را بدیر فرستاد بی معلم تا حکمت دادیکارش قیمت داد و بحد دانش
طلبه داد بی شوهرش پسر داد اما در آن وقت که بحبوحه ایام مریم را بنا
منتظم کردند هفتاد هزار یهود بر خواستند و از پی مریم بر آمدند
تا بران درخت خرما رسیدند مریم در سایه آن درخت که عیسی ع
زاده بود یهودان سنگ برداشتند تا وبر اسکسار کردند ملک
تعالی بعدد هر یکی از ایشان فرشته فرستاد تا آن سنگها از هوا
گرفتند و بر هم انگیختند تا یهودان همه هلاک شدند و مریم
بسلامت برست این همه چیزها بود از بهر آنکه مریم بنا بید بگاه الله بود
بود و حق تعالی و بر از نادر و بد پذیر نگه بود آنرا که ملک تعالی
در پناه آرد و کرا از درگه خویش بد و بیگانه آورد حکایت آورده اند
که ابو عاصم بصری رحمة الله علیه بر حجاج علیه اللعنة ام معروف کرد حجاج

لعنه

بر وخشم گرفت و خواست و بر ا بکشد ابو عاصم بدروازه شهر آمد
و گفت الهی اعوذ بک من شر النقائم او آوازی شنید که گفت دیده بر هم نه
بر هم نهاد چون چشم باز کرد خود را بر کوه ابو قبیس دید نشست و نشست
روزه کرد چون شب در آمد پیره زنی بیامد و طبقی از استه بر منش شیخ
نهاد و کوزه آب سرد نیز بیاورد شیخ افطار کرد چون خواست که
برآمد آن پیره زن هر روز می آمد و تعهد حال او میکرد بخاطر او در آمد
که این پیره زن کیست که بدین منصبی رسیده است از درگاه حق
آمد که این پیره زن نمیدانی که کیست گفت نمیدانم گفت هزار ابدال
این شغل دیانت که ما او بخدمتکاریه تو مشغول کردیم عالمیان
بر انند که هر که پناه با آورد ما او را پناه داریم بیت مگر نخزد بدرگاه تو
ستم ۵ گر جاه طلبی جایگه جاه تو هم ۵ جوینده تر اکنون تر اهم خواه هم ۵

ای بنده بیا گر نیک خواه تو منم دویم موسی عم بود گر از فرعون بحق
تعالی پناه برد و این حدیث بریل و بر یکم این خطاب با فرعون نهادند
اگر چه بلفظ یاد کرد دو بود دیگری را چنان یاد کنند که دو کس
را چنان بود که موسی ع رسالت حق بگذارد و معجزه پیدا کرد و دید بیضا
اشکار اکنت ملک تعالی پرده بر داشت تا بعضی بگرویدند و بعضی
فرو گذاشت تا بر سیدند فرعون روی سوی موسی کرد و گفت این خلافات
ملت میکنی گذار گو دیگ مرا بر داشتم و به فرزندیت نگاه داشتم
و در جهتر از همگنان مرا داشتم و بر نعمت پرورید م و بگرم خواست
راه دادم یکی را بکشتی و بگریختی و قصاص از تو نخواستم دیگر باره باز
آمده و بزار حیله اندوخت و بسیار جادویی آموخته تا مرا بپیش
قوم خویش بیقدر و جاه کنی و قاعده مملکت مرا خراب کنی موسی ع
گفت

گفت ای فرعون اگر از بندگی با من مساعدت کنی من نیز ترا شفاعت
کنم تا بر چه کرده ملک تعالی بر تو عفو کند و بر من و تو رحمت کند
فرعون گفت من آن عجزه یعنی فرزین عالم جز من پادشاهی نیست
و خلق را جز من پناه دیگر نیست موسی ع مردی غیور بود طمانچه بر روی
فرعون زد و فرعون دست بشمشیر کرد و قال فرعون ذروني اقتل
موسی فرعون گفت بگذارید مرا تا موسی را بکشم موسی گفت نتوانی که
بکشی مرا گفت چرا گفت زیرا که دوستم مرا از شر تو نگاه دارد
و این حدیث بریل و بر یکم کسی را گو دوستش خداوند عالم بود
چون تو بی و بیرا چگونه کشد پس دست وی از هوا بداشت تا موسی
از پیش وی بیرون شد دست فرعون بگرفت تا بماند پس موسی
ع بصحرا در آمد و گفت بارخدایا مرا بفرعون و انکار این طاغی طاقت

نماند باید مرا هلاک کنی تا از کار او برهم یا مرا هلاک کن تا طول
و عرض روزگار او بر هم خلق آمد گفت یا موسی دعا کن که وقت
هلاک وی آمد موسی دعا کرد ملک تعالی دعای وی را اجابت
کرد جبرئیل آمد و گفت یا موسی ملک سلام میرساند و میگوید
تو قوم خویش را بر کنیسه دلتیب از شهر بیرون رو و سر رود نیل
بگذرید تا فرعون و قومش بدنبال تو آیند و ما وی را هلاک کردانیم
موسی با شصد هزار مرد که قوم وی بودند بر خاستند و بیرون
رفتند چون بکنار رود نیل رسیدند بنهای رود نیل در آن
وقت دو فرسخ بود عمق آب شصد گز بود پس موسی علیه
السلام عصا بر دریا زد دوازده شاخ شد چون موسی و قوم آن
بیرون رفتند
فرعون با شصد هزار مرد قبطی از پس موسی در رسیدند موسی بکنار

شد

شد فرعون با قومش هلاک شدند ایشان چه اشد زیرا که فرعون پناه
بخود برد و گفت من آنم موسی پناه بحق برد و گفت ای عزت بر بی
در یکم کز انکس که پناه بحق تعالی برد نجات و راحت یابد و هر که پناه بخلق
برد در غرقه و آفت بود ای بنده اگر نجات خواهی راه حق گیر و اگر
هلاکت خواهی راه خلق گیر ای بنده بیا و پند مار بشنو مار
گفتم آگه از محنت گرسنه ای آنکه بدست ظالمانی تو اسیر کیار من بنال
و گو دست کیر حضرت مصطفی ص تا حق پناه بر دلا جرم بدرمان تو در راه یابد
و ازتعالی عز اعوذ برب الفلق و ایشان بود که ولید بن عاصم الیهودی
حضرت مصطفی ص را جادو بی کردی بود بر رشته و یازده عقد بر و زده
بود و طلسم خرما در چاهی نهان کرده بود هر روز بر آمد ضعف
بر تن مبارک حضرت بغایت رسید و از طاعت و خدمت و حور ان

بازماند شب چهارم خفته بود و فرشته را دید که با این آنحضرت
آمدند و قصد سحر حضرت رسول آغاز کردند یکی گفت رسول خدا را
دیگری گفت جادو بی کرده اند گفت که کرد گفت این عاصم یهودی کرد
و در سر در زدان دفن کرد آن عقد را از آن چاه بر آرند و آن طلسم
خرما را بسوزانند و یازده گره بنام خدای تعالی باز کنند و هر دو قل
اعوذ بخوانند گرد بن ناهمکاده شود این بگفتند و برخاستند حضرت
سید کونین و فخر عالمین حضرت امیر المؤمنین علی را بفرستاد تا آن
چاه را بکند و آن طلسم خرما را از هم باز کرده آن رشته را بیرون آورد
و یازده گره که بر وی زده جبرئیل ع آمد و گفت یا رسول الله کلید
این بحر دو سوره است آیه آیه بخوان و گره گره میگشای چون این
یازده آیه خوانده شد آن یازده گره گشاده شد و هفت اندام

رسول الله

رسول الله از درد و الم رسته شد این چنین چرا شد زیرا که آنحضرت بجاه
خدای تعالی برد لاجرم معالج و درمان خود را بیرد که عاصم
از شیطان بجاه خدای برد لاجرم بمقصد خود راه برد و آن ولایت
و برا بادشاه عالم کرد اما بر عکس این شیطان نزع فاسقه
باقه ملک تعالی میگوید و بجاه و حرمت خود عذابت کند و ترا در این
دنیا شیطان خوار است و ترا با او مصاف کردن دشوار است
زیرا که او ترا می بیند و تو او را نمی بینی او بتو راه میداند و تو با و
راه نمیدانی نمی بیند او چون قصد تو کند تو قصد حضرت پاک کن
آنام خود را تا زیانه قدرت او سازیم و او را از مناجات جوار تو بازداریم
از جمیع بنی آدم برسیدند که ما از شیطان چگونه پرهیزیم گفت اگر قصد
کند که بلوز الغریب بر آن بنی آدم بخواند که بگذارد که نشنود و بر سنگ

پیش آید زیرا که سگ دشمن غریب است هر کرا با خویشان دشمنی کند
خود را با سگ برابر کرده باشد اما چون غریب زرنگ بود و سگ آهنگ
او کند او آهنگ شتران کند تا مرا و از سگ کمتر شود ملک تعالی و تجلی
میگوید که اگر شیطان مکار گرد تو طواف کند و خواهد که ما تو مصاف کند تا
تنها باوی مگوش که تو با وی برنیایی چون او قصد تو کند تو بدل و جان
قصد نام بزرگوار ما کن تا ما نام ما در آید و ما را از شیطان و لشکرش
برآورد تا را از دو برانم تمام حق پناه برد چون سر بتی در تحت آمد
یم حق پناه برد چون عیسی بر سرش آمد علی پناه بحق برد ملکش او رشته
مؤمن پنجاه سال است که پناه باوی برد و بحضرت حق هیچ ابری نمکن بود
که شیطان و آتش را بر وظفر باشد نظم ما کف او ذاکر و خصم تست خدایش
اگر دون برانم تست یار جهان چو با سپاه تن تست اندیشه ز ظفر

چو در دامن تست یوسف ع از زلیخا پناه بحضرت حق برد قال
معاذ الله انه ربی احسن مثوای گفت پناه بردم بخدای بدرستی
که او بپرورد کار رفت و نیکو خواه منست چون زلیخا خلوت کرد
کرد با او چنین کند گفت ای غلام در کار تو رفتم و بدل و جان
تو گشتم با من بخلوت درآی در جان و جوانی خود بخشای
یوسف ع دانست که زن دام شیطان است روی از و بگردانید
و پناه بحق برد و گفت معاذ الله انه ربی نباد اگر من خیانت
کنم و در حرم حرمه نیز با چنین کاری تن کنم زلیخا گفت چرا گفت زیرا
که عزیز مرا خریده است و به فرزندیم برگزیده است او با من معاملة
دوستان کرده من با او معاملة دشمنان چون کنم حاشیه
ملک تعالی میگوید ای بنده من ترا خریده ام که ان الله اشتری

من المؤمنين انفسهم واموالهم بان لهم الجنة جان
ایمان بر تو کراهت کرده ام که والباس التقوی ذلک خیر
و به قسمت بر ورانیدم که ورزقکم من الطیبات و به ممکنت
برگزیدم که اصطفینا من عبادنا تا من تو معامله و دشمنان میکنم
و تو با من معامله دشمنان میکنی چون یوسف عروسی از وی برگردانید
زلیخا با لجاج درآمد و یوسف را صفت کرد و من کرفت و کفت اه چه
نیکوست و منور آن دو چشمان تو کفت در خاک برده شود کفت حد الراست
آن دو لب کس تو کفت در خاک پرده شود کفت چه دلفریب آن قد
قامت تو کفت چون زیارت آن لب و دندان تو کفت در خاک پنهان
شود کفت با من موافقت کن کفت اکر با تو موافقت کنم از حق تعالی نمی ترسی
کرده باشم کفت نزدیک من آی کفت اکر نزدیک تو آیم آرزو آید و با تو کفت

بنده من کفت بنده خدایم کفت منت خدمه دام کفت تبع آزاد درست
نباشد کفت عزیز همه آن کند که من خواهم کفت چه بینی از من پسندیده کرد تو
کرد تو نیز اهل کفت چیانا شراب خوردم کفت در حرم دوستان معامله
دشمنان نکنم کفت من عزیزی را هلاک کردم با بد کار ما واقف نکردد
کفت خون ناحق کسی کفت چه بینی از من به بین رضا نه هم کفت اکر
مراد من نه می نرا کنم کفت رضا دادت با عصمت دوست دارم از تعاد
با شهوت کفت عزیز این همه خوانی در بهای تو از بهر من داد کفت
آنکس که در بهای من خزانه خرج کند من روا ندارم که در حرم او
زنا کنم عمر الزانی قصیر وهو عند الله حقیر یعنی زانی
در دنیا کوتاه عمر باشد و در آخرت معذب دیکر او حق تعالی
و تقدس را تعالی حقیقه مانند حضرت رسول صلعم فرمود که فرمود

قیامت که ترازوی عدل از اخلاق انصاف در آویزند زبانیان را
در تابوت آتشین بر آنگیزند اخذ و از آن تابوتستان بیارند
و بر آتش بسوزانند از نو یکدیگر انشان پانصد سال را دادخلایق
بگریزند و چون از حساب بپردازند همچنان ایشان را در تابوت
آتشین در دوزخ اندازند ای غافل و از راه وحید حق زایل
ان تا تو این کار نکنی و آلا خود را در نظر حق تعالی چنور کردانی
ان از آن کار توبه کن و اگر نه خود را در روی سیاه و شرمسار کردانی
نظم گر آتش خود در نهاد کنی پس آن کز آن عزیز کنی
کنی ای آنکه حرام کاه و بیگاه کنی ای بس که بحشر تو از آن آه
کنی الخبر یوسف صدیق در حبس بود یکی چاه برادران و یکی خانه
زلیخا و یکی زندان عزیز مصر و شاه عالم در هر جایی و بر آویزه و نشانه
و در عالمش

و در جانش جبرئیل مونست کرد و در خانه زلیخا از کیدش عصمت
داد و در زندانش ملک و دولت داد مومن را نیز همه زندانست
یکی هم او در دو دیگر مهد یکی گور مومن و در هر مقامی خلقی بینند
و در رحم او در صورت بافت کد و صورکم فاحسن صورکم
کد و در مهد تربیت بافت کد و هدیناه النجدین
و در گور روح و راحت بیند کد و روح و ریحان و جنت
نعیم آورده اند که زلیخا چنان خانه ساخته بود که یوسف هر سو
نگاه میکرد صورت خود را دیدی با صورت زلیخا بهم پیوسته
و خانه نظر ملک تعالی بر او دو خانه بساخته یکی خانه دنیا
و یکی خانه عقبی دنیا را چنان ساخته است که از هر سو نگریه
آیات صنع بینی و خانه عقبی که بهشت است چنان ساخته است

بگذار هر تو گرى نورت و جمال صانع بينى زليخا گفت يوسف از آنچه
روز گرد مرا تو خوب ديدم اين جمال تو در اين چهر تو پديدم يوسف گفت
اى مادر مهربان مرا بكمان بيكو خريده است تا فرزند او باشم
اين گمان فرزندان پيرو من باد و معامله شتابان چون كنم در خير
مى آيد گروهى اين قضيت مذموم را بيارند و اعمالش بعيد و شنيعش
گويند او را بدوغ مى بايد بردكار دو بويه معصيت مى آيد از پيش
بوى غيبت مى آيد و بجمين در همه اعضاى او بوى گناه و زلت
مى آيد ملك تعالى خطاب كند كه اى فرشتگان او من كمان كردن
مى برد من آو معامله بشتاب كنم بدان كمان نيكش رخت كنم چنانكه
خبر داده است كه انا عند ظن عبدى بى اگر ايشان خلاف عهد و پيمان
كردند من خلاف ظن او كنم بنده من اگر تو ترك فرمان كردى بد

من ترك لطف و احسان كنم بنده من اگر تو زشت كردى بى كمان نيك
برويت تر انكوهيدگمان نكنم شعر. اما مرزم زبد پشيمان نكنم
آمرزم كرده ناديده نكنم . بنگر تو بمن كمانت با خود چونست
آن گفت بنده كمان بخدا آن نكنم القصص احسن القصص قصه يوسف صد

قوله تعالى وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ
ربه قال صت ابن عباس اربع اشياء گفت چهار كس بچهار كس
قصد كردند مقصود نيافتند كدو لولا فضل الله عليكم و رحمته
و ديگر هود ان قصد كردن پيغمبر كردند مقصود نيافتند كه اذ هم
قوم ان يبسطوا اليكم ايديهم و منافقان بر خواندن
رسول ما قصد كردند كه وهموا بما لم ينالوا اذ لقى قصد زلت
يوسف كردند ان بعت تو مقصود نيافت ولقد همت به وهم بها

آرين

اول گفتیم که در آن قصد رسول ص کرده و اینجا نام بود که یکی از کفار
عجیبی رقی نام در پی یاد زدید یاران در رسول ص او را گمان برده
و خواستند که خانه او را بجویند ابی رقی از فضیحت در سوراخی در رسید
و آن دریچه را بر بام بر دود در خانه یهودیه افتاد که نام او ملیکه
بود یاران در خانه ابی رقی نیافتند نیافتند بر بام شدند و نگاه
کردند در خانه آن یهودیه یافتند ابی رقی را و به جایش کرد
و ملامت کردن گرفت او را که ترا در پی متهم کردیم و ابی اجارت
بخانه من در آمدید و در دیده های دیگر یافتید و به نزد یک
رسول ص آمد و شکایت یاران کرد و گفت ایشان را بتوان
و ملامت کن و یهودیه را بگیر و عقوبت کن حقیقت کار بر حضرت
رسول ص پوشیده بود گفت نازنینان این کار کهن خواست که بر ما

مشغول

مشغول شود در حال حضرت جبرئیل در رسید و این آیه آورد که و لا
تجادل عن الذین یختانون انفسهم ان الله لا یحب کل
کفار خوین گفت یا رسول الله در دزد گناه کار است یاران خود را
ملامت مکن و یهودیه را عقوبت کن که از در دی بری و بیزار است
بوده و تعالی و من یکسب خطیئة او اثما الآیه گفت دزد
هم گناه کار است و هم خائن و لا تکن للخائنین خصیما گفت
دیگر دروغ گویست که قصد احتمال بهتانا و اثما مبینا تا از یهودی گوام
بود اگر گفت بگناه است ثم یوم به بریئا تا بدانی که یهود با امانت
به از مسلمان با خیانت یهودیه را گر امانت بود و سر در بود است
گشته و مسلمانی که با خیانت بوده باشد که در میان خیانت کشته خون
در دزد تلبیس حال خود دیده اگر دادشاه عالم حقیقت بر رسول ص اشکارا

کرد و مجرم را از مجرم جدا کرد پس فضل خود را دلیل رشد راه خود
کرد انبیاء را و لولا فضل الله علیکم و رحمته بود شاه عالم فرمود که اگر فضل
نبی دلیل راه تو بودی و لطف من نیکو خواه تو نبودی بی کار تو بلیس
انسان مشغول گشته بودی و بیگانه بی اطلاعت کرده و گناه کار را
فروگذاشته بودی اگر رسول را فضل و علم و حکمت بود افضل من
بود دیده و من اگر ترا ایمان و معرفت بود آن فضل من بود دیده
من نیز دل را افضل من شاد کرد و انبیاء مرد یگران از را دکی
قل بفضل الله و برحمته ان تحقیق را اختلافت که آثار فضل
بیشتر است یا آثار عدل گروهی گفته اند که آثار عدل بیشتر است
زیرا کافران از آثار عدلند و مومنان از آثار فضل و گفته ان
نسبت با عدد مومنان اینچنانست که گاو سفید که یک موی سیاه

بنشته باشد و گروهی گفته اند که آثار فضل بیشتر است زیرا که بهشت
از آثار فضل است و دوزخ از آثار عدل و اگر دوزخی در بین بهشتی
بر گشته و در سرای مومنان آرند در بهشت همچون حلقه نماید در بیابانی
پس دلیل است که آثار فضل بیشتر است از آثار عدل و گروهی گفته اند
فضل و عدل دو کفه ترازو اند یکی خوف و یکی رجا یکی از اصحاب رسول
صلعم پرسید که امید بافضل حق تعالی بحقیقت است گفت بران حدیث
که فردا بی قیامت در محشر خطاب آید که یکی در میان شما بهشتی است
و دیگر هم دوزخی من راه بهشت گیرم و گویم مگر آن منم و ایزم عدل او
چنانم که اگر خطاب آید که در میان شما یکی دوزخیست و دیگر همه بهشتی
من راه دوزخ گیرم و ترسم که آن یکی من باشم اگر که از اصحاب
رسول بود بجنین ترسکار بود تو که در طاعت جانبی از فضل او

بخدمت ایشان دوم بهودان بگشتن رسول صلعم بیعت کردند و ایشان
بودند و دو کس از مومنان بهودی کشته یافتند رسول صلعم با دو کس
از صحابه برخاستند که این دو کس را بکشند آن دو بیت شمار بایشان داد
کعب بن اشرف که مقدم بهودان بود گفت ای محمد تو در خانه نشینی
من بر خیزم و در میان قوم خود این بیت بستانم و بسیار هم بیند
عالم صلعم با یاران در خانه وی شدند و بنشستند کعب در میان قوم
آمد و گفت اگر خواهید شما را بگویم بهتر از این نوبت نباید که اکنون
بدو آید که بادو کس از خانه من نشستند در ساعت آن بهودان بگیرند و
هفتاد کس سلاح بر گرفته و اسلحه حرب بخود گرفته در حال
جبرئیل ع در رسید و سید را خبر داد که بهودان بقصد کشتن تو
آمده اند رسول صلعم آنچه گفت بکنیم گفت برخیزد بیرون آیی و ترسی
نگهدار

نگهدار تو منم پس سید صلعم از ان بیرون آمد و از در نظاره
میکردند که بهودان با سلاح در خانه شدند چون رسول و یاران را ندیدند
صحابه گفتند یا رسول الله چه راست که بهودان ما را زنهار میدهند گفت
خدای تعالی بیده ایشان بر هم دوخته است تا ما را نبینند
وَهُوَ الَّذِي كَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَأَيْدِيَكُمْ عَنْهُمْ بِبَطْنِ مَكَّةَ
نکته چنانست که محمد را دشمن بسیار بود و لشکر فضل ما و یرا
نگهدار بود از آن که فضل ما و یار او بود و دشمن را کی با و ظفر بود
حق تعالی با تو همی میگوید که ای بنده شیطان ترا دشمنست که فاستعذ
بالله من الشیطان الرجیم بنده من آن را که شیطان عین بود
چون پاک از شیطان دگر چه اد دشمن بود و بیم گفتیم منافقان قصد از آن
رسول صلعم کردند بمقصود خود نرسیدند که هموا باخراج الرسول

واشتم اترا که بردارم و نگاه دارم بدشمنان نگذارم محمد پیغام گزار
من بود چون برداشتم و بدشمن نگذاشتم دل در نقل اسرار نست چون
پستدم که شیطان لعین گذارم پست دل ران منت خوای شیطان
نکنم برخویشتن از هر تو تا وان نکنم سریست مرا در دون دل پنهانی
من خازن سر خویش و بران نکنم سهل است بگفتم زلیخا قصد دلت یوسف کرد
دران حال مقصود خود نرسید که وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا

اهل تفسیر را اختلافست تا هم یوسف چه بود ابن عباس و اسمعیل
و کلبی و سعید بن جابر و قتیبی بن مهره رضی الله عنهم گویند هم زلیخا
آن بود که یوسف با او صحبت کند و هم یوسف آن بود که دیرا قضا
لعنت کند دگر دهی دیگر گویند که قصد زلیخا آن بود و قصد
یوسف نیز همان بود و لیکن قصد یوسف معصیت نباشد

بدو رد پوشیده دلیل بران آنست که اگر کسی نبت معصیت کند
تا فعل از و در وجود نیاید کرام الکاتبین از انو نویسند و اگر
گویند یوسف پیغمبر بود و پیغمبر معصوم باشد گوییم قصد معصیت معصیت
نباشد و گروهی دیگر گفته اند که همت بمعصیت از گناه صغایر است
و گناه صغایر بر ایشان روا بود و دلیل بر عصمت انبیاء است علیهم السلام
من عصم الا یحیی ابن ذکریا علیهما السلام هیچکس از پیغمبران نبود که معصیت
کرده الا یحیی بن ذکریا که خدای تعالی و برا بستود که سیّد و حصورا
و نبیا من الصالحین که هوای خود را ای نگفت کرد و در هر حال
حق را موافقت کرد پس چون قصد بمعصیت از گناه صغایر است
و پیغمبران از گناه صغایر معصوم نبودند پس روا باشد که یوسف را
آن قصد باشد تا بدان گناه از ملک تعالی و برا توبیخ باشد

گروهی

گروهی دیگر گفته اند که صحیح چنین از گناه صغایر بر پیغمبران روا
نباشد پس جواب در آن قول آنست که آنوقت که در قصه زلیخا با
یوسف از ان پیش از رسالت بود و در ابتدای حال جوانی
بود تا ملک تعالی و برا بوحی نبوت برافراشت و برا از همه زلتی
معصوم داشت و این قصه چنان بود که چون زلیخا با وی خلوت
کرد و برا بخود فرا خواند یوسف علیه السلام از و اعراض کرد زلیخا گفت
با یوسف چرا از من میگریزی جای خالی نیست بشراب صافی
و روی دلارا سته نیست و با مر حسن و جمال بر امرد نیست و با مرا
شباب و جوانی دستی از پهلوی یوسف بدید آمد و دست وی بگرفت
گروهی دیگر گفته اند که برهان او بود که دیوار خانه بر مثال انگشت
و شعاعی نمود یوسف را که بر گرد بعقوب علیه السلام را دید با وی بر او در افتاب

ای ایستاده و بیقرار بجاسی منتظر برادران بنشسته و میگفت یا یوسف
نگفتم ترا که خواب با برادران نگوئی فرمان من نبردی ما در دنیا
نتوانیم گذشت مبتلا شدیم اکنون تو بشکرانه این بشارت دعا کن
از حق خواهی که ما را بتو فرماید مبتلا نگرداند و ولی دیگران بود که مطلقا
بواسطه الهام در دل وی نگاه کرد و گفت ای یوسف من ترا از همه برادران
مرسل نوشته ام روی از زلیخا بگردان که این معامله او ترا نشاید زیرا که
زلیخا بیگانه و عبادت و شوهرش در بازار است و تو از در محترم بسیار
است و آن پدر پیر در فراق در انتظار است ان ذلک کان در دو
برادر معصیت بسیار من بلعی بیگانه را انشناختم و آن شوهر را اسیر و مبتلا
کردم و من تو بوصل جمیل کنم و برادران تو را پیش تخت تو بر پا کنم بعد از آنها
قصه جمال نمایم که اگر انگاه هر چه میخواهی بکن لیکن همچنین چون

موسی قصد زنا کند و او نهک معصیت کند ملک تعالی بر سرش خطاب کند
که با موسی گرد گناه مکن و این دنیای فانی مرا ای محمد است و در مسول تو
شفاعت خواهد تخت و فضیلت صبر کن تا من این خال و بخار را مشغول کنم
و تخت و بخار را بتو تحفه عقلی دل کنم و ترا از زحمات مرکب و قرب و صراط کذرانم
در بهشت جاویدت در آورم و بر تخت مملکت نشانم انگاه هر چه خواهی بکن
لیکن آورده اند که چون ابلیس لعین یوسف را کنار زلیخا در خلوت دید و
زلیخا او را دیده بود و یوسف اصل با وی از شادی نعره بزد که جبرئیل
بجانش رسیدند و بروی گرد آمدند و گفتند ای مقدم ما تر چه رسیده است و با
بدایع تر چه رسیده است تخت کار چنین بنظام تر و شغلی از این بکام تر چه باشد
هم اکنون بتو بشارتی دهم که مبتلا شود و از وی امان و عصمت بر افتد و خطاب آید که
الا بحجه رحمت و ای موسوم و اجب نیست که اگر یوسف جوان و کودک بود و

ما را بپذیرد است و او را بما حاجت نیست که ما بگم گوئیم او را در عالم
عصمت پناه آریم و از زنا و معصیت نگاه داریم که همچنین فرد از که عاصیان را در فتح
در آرد بلکه چون از ابتدای خلقت نظر فرماید که اتباع او را در بهشت جاوید
چه رسید که به کاری از این زیبا تر معصوم و ایمن نتوانند کرد اکنون
امت محمد صلعم او را در فتح کشند و عاصی و بدبخت و بیامرزیده کشند از حضرت
عزت عتاب آید که ای یوسف تو از ما چه دیده که اگر عاصیان امت کناه کاره
و بیامرزیده بیشمار مر محمد را دوست دارند و بسیار از ما قرار
گرفته است و ما را بهیچ در دو بحر افکنیم و قرین عذاب دوزخ نکنیم
است یوسف صدیق بر سر عزم معصیت تو آمد لیکن چون حجت بر این
حجت آمد در او رحیم عنایت خود اگر چشم نکرد ولذلك لنصرف
عنه السوء والفحشاء همچنین که هر آینه کردانیم از یوسف بدی
و بیشی

و زشتی عمل ای در حق نفس خود نگرد پند گیرد و عصمت پذیرد
حق تعالی میگوید ای بنده من اگر یوسف قصد معصیت کرد بنگر که برد
چه عزت و بلا آمد بر داشته تو دو داشته شد در باغ و بستان سلوا
و زندان شد پیش عزیز مزرگوار تو دو ذلیل و خوار شد که اگر کسی که
قصد معصیت کند با دیگری چه کند هر کس از انبیا و اولیا که در یک نفس
مخالفت کرد ملک تعالی البشارت از آن مخالفت عقوبت کرد آدم صفوت
یک مخالفت کرد حق تعالی او را موسوم داغ قطیعت کرد با اهل یک
مخالفت کرد حق تعالی بر او وقف تر لغت کرد نوح صفی یک مخالفت
دو از ده سال در زندان بماند ای کسی که در این عزت گاه میکنی
و بار جرم و گناه میکنی جای ترسی که نفس از پسین چون جان از تو جدا
شود و در دنیا بجان باشی و در مخالفت بی ایمان باشی

من و بر آنجا مقام کرد و اسحق در کتاب خود گفت که اسحق الحیره و اسحق
الرحبی و اسحق الباب پیشینیان ما قومی را افتخار بود که در وقت
عبادت روی بآن جانب آوردندی قومی روی بجانب شرق آوردندی
و قومی روی بجانب غرب آوردندی و قومی روی بکواکب و همچنین
بعضی روی بآفتاب و ماه آوردندی آنگاه خدای تعالی وحی فرستاد
ما را که بگوئید که هر جا که هستید روی با آورید و بازگشت شما بکعبه است
که انما تکونوا یاتِ بکم الله جمیعاً از درون نفس برسید
که این الوجه قال انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض گفته خدای تعالی که
گفتار راست هر کرا او بساحت دنیا کرامت راه او بر خلق
اکرامت من اگرچه دراز بود آخر کار کاهش پذیرد و بنده اگرچه

خویش دنیا بفروشد باز خود آخر کارش بر بارگاه مرگ بود کما الموت
باب و کل الناس داخله قال الله تعالی انما یکونوا
یدرککم الموت سبب نزول این آیه آن بود که چون سید
عالم ص از مکه هجرت نمود قبله وی
بیت المقدس بود سید در مدینه عرب
بود و غریبا نرا پیوسته دل با وطن بود هر غریب
دیگر به جمع میرفتند و روی بکعبه آوردندی تا نسیم صبای انجانب
بدان سرور پیوندی روزی چشم ما آسمان گاشته بود در خاطرش
بگذشت که چرا قبله کعبه نبودیم در ساعت جبرئیل ع در رسید
و این آیه آورد که قد نری تقلب وجهک فی السماء فلنولینک قبلة
ترضاها فول وجهک شطر المسجد الحرام یعنی ما آن نظر
ترا در آسمان بردیم و قبله ترا انجا گردانیدیم

سید عالم در نماز ظهر بود و روی بیت المقدس کرده بود و
رکعت نماز کرده بود که جبرئیل در رسید و گفت یا محمد روی بکعبه
کن کرا کعبه را قبله تو کردیم قول و جهک شطر المسجد الحرام روی
فرا کعبه کرد و قومی از بخشیه ان در حال منکر شدند گفتند ما چند
قبله را دگرگون کردی و قبله دیگر گزیدی حق تعالی جواب
ایشان را از کلام مازداد که و لکل وجهة هو موله فاستبقوا الخیرات
بقبله بود اگر بیت المقدس قبله انبیاست کعبه
برتر مقام جمله است مقصود نماز قبله است زیرا که خدایرا
حوالت است که ما بینما قبلتی الی احنم وحد الله گفت
چون نماز کنی روی فرا قبله کن و آنگه نماز بجای آر کن
و اگر در سفر نماز کنی و راه بقبله نبری و ندانی یا جهات

جهت قبله گرد انیدیم ما بهر جهت که خواهی نماز کنی و بهر صفت که خواهی ما
را کنی ما تعالیانی میدانند که قبول نماز بر قبله است بلکه لطف و مرحمت
امروز چون بنده در میان متحیرست و راه بقبله نمیداند حق تعالی میگوید
که ای بنده من این هم متحیریست چیست از هر سوی قبله است ما را راز کنی
فردا که در قیامت بنده متحیر شود و نداند ره بمقصود چون برد
از حضرت عزت خطاب آید که ای بنده من این هم متحیری چیست
تو هم صدق بر گیر که از هر سو نگریم در گاه کرم ماست این استباق
خیر بود اما استباق ربی آن بود که برادران یوسف از اصحاب ما خواستند
تا او با ایشان نشتی و ترکمن یوسف عذر مناعما اگر گویند سبب چیست
که یوسف را از نشتی را بهانه ساختند که هم تا نتوانند بحجت جواب دهند
که اگر برادر در بادیه نشتی است برادر از نشتی کاریه و نشتی است از مصالح

دین است هر چه پیغمبر بدان فرمود شریعت حرام است و هر چه بدان فرمود حلال است
پیرو علالت زیرا که مرد قمار است و قمار فعل شیطان است و پیشه
اهرمن از اوست و ادب است و ادب از پیغمبر است چنین گفته است
برادر اگر مرد قمار است و قمار است و اگر پیرو اهرمن است پیرو
علالت و اهرمن ذوالجلال است نظیر بهشت مرد و همسان علالت
و دوزخ مرد و همسان حرام است و چنین که بیگانه علالت که مرد راه
موافقت میرود و در وی که حرام است یک مخالف علالت نهشتی
که علالت با قضاء علالت موافقت شریعت کی حرام کرد و دوزخ کی
رو حلال کرد و این استحقاق وی است اما استحقاق یاب یوسف را
که چون زلیخا قصد یوسف کرد و یوسف قصد در کرد و در بسته دید
چون یوسف از در بگریخت آمد در را در گشاد زلیخا از پس یوسف

در آمد و پیراهن او را بگرفت و واپس کشید از دست او بر سینه شد
و لیکن پیراهن دریده شد در دو از خانه بیرون دویدند عزیز بر در
خانه ایستاده بود و این تهمت بر ایشان پدید آمد رسید که شما را
چه رسیده است دزنگ در وی شما از چه گردیده است زلیخا پیش دستی
کرد و گفت حالت باجرا من اراد باهلک سوءا گفت زلیخا گجرا
انگس چیست که با اهل خانه تو بدی بیکند یوسف در این خانه
تنها بود و اسیر کرده زلیخا بود و بکار خود درمانده
بود گفت بار خدایا زلیخا خود را آراسته است با یوسف
و هوای خود چون بستدم و در مانده است از گیردی
چون گریزم خطاب آمد که ای یوسف هم در ماندگی
چیست از تو قدم صدق در راه ارنهاند ماند در ما

مرغ بخش بنده در راه فسق و عصیان خود فرو ماند گوید ای
خدای من این سان که منم سیاست بقبول توبگی راه یابم از حضرت
عزت خطاب آید که ای بنده این همه درماندگی جهت آنست که
گزیدن و از من کناره آمرزیدن را رنج و رنا گفت و حیله پیوست
یوسف را به بند عصمت بپیوستم تا آن بند حیله او بگشادم و او
نتوانست که بند عصمت را بگشاید تا عالمیان بدانند که آنچه خلق را
کند من توانم کرد و آن کنم و آنچه خلق کند کس نتواند کرد و آن کند
همچنین گناه ترا با تو نشته حواله کردم و گفتم بنویس اگر خواهم عفو کنم
و رحمت کنم و کس نتواند که آن کند آورده اند که یوسف
را دو برادر بود از یکی دست بهر دو جامه زد و زیر این مریم
زیر این مذربه زیرا که زیر این آن بود که خود پوشیده بود و زیر این

آن بود

آن بود که حق تعالی بسه نیل داده بود و در چاه آورده بود و هزار
مدام پوشیده بود مرغ بخش حق تعالی بنده را دو برادر
پوشیده است یکی بسه این ایمان و یکی برادر طاعت شیطان است
یزدان پیراهن ندارد که ایمان است و لیکن آنکه خود پوشیده است
دست در آورده اند که ابوبکر را رضی الله عنه محاور کعبه بود
پیش از شما او را آزادی بشیر بود او را رحمت و بطلب بشیر بیرون
رفت تا که کنیزکی دید که با ستقبال میرفت چون نظرش بروی افتاد
دلش شیفته او شد گفت ای جاریه آفت بودی مرا که لشکر
جمال تو در آمد تو در آمد و هستی مرا غارت برد و کفش آنچه مرا
علاف نمودی که اگر دلت در چنگ جمال ما اسیر بود بدین تر اینکه
آزادی بشر تو دیدی مر حقیقت چون بالیده در آمد در دلت از تو

بسته شود نظم در عشق بهم آرزو در مشکر چیز دگر است
عشق و آن چیز دگر ۴ ازا که جمال عشق بر است مگر در آب فنا
شود چو در آب شکر شیخ گفت چون راست آن گیسوی بدیدم
انگشت بر آوردم و هر دو چشم خود بیرون آوردم گفتم آن دیده
کو دلیل راه شیطان شود حجت ما را تشاید بعد از مدتی شبی یوسف را
بخواب دید گفتم باکریم بن الکریم چشمت روشن باد که دامن
از دست زلیخا کشیدی و بی نیاز من گفت چشم تو نیز روشن
باد که دیده خود از ما برگرداندی و دیگر بر جمال ما نگریستی
چون از خواب در آمدم دعای یوسف در حق من اجابت یافته
بود و هر دو چشم بقدرت حق تعالی روشن گشته بود تا بدانی
که هر چه بنده در راه رضای حق تعالی دریازد حق تعالی او را

بدل

بدل از آن بهتر عطا دهد چون عزیز یوسف را دیده جامه دریده
و زلیخا را دیده خون پاره خراشیده پیش از آنکه یوسف از زلیخا شکایت کردی
زلیخا در شکایت آمد که مالت مما خبرا و من اراد باهلک
سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم گفت این غلام عزیز
را که عزیزه و بفرزندی پسندیده و بر همالک خود برگزیده تو را
خیانت کرد و با اهل تو خواست که قصد ترک امانت کند گفت
اورا چکم زلیخا گفت مبادا او را بگذاشت گفت بزندانش
کن تا دیگران در وی نگرند و عبرت گیرند لیسجنن زلیخا
در خانه بود و یوسف را بدو احتیاج نبود چون
بدو عقوبت شد و یرا خدای جان خود درخت بنده تا در دنیا بود
زندان نزد چون روز قیامت ابتدا و شدت احوال

کنون روز بیند خواهد که هر فرزندان فدای خود سازد بتوقف
الجرم لو یقتدی بی من عذاب یوشف تلبثه اگر گوید چرا
گفت برزدانش کی یا عذاب دردناکش کن ترسید که اگر
نگوید دیر ایکشد ایشان محبوب او زایل شود و دوستی وی
باطل شود گفت عذابش کن که دوست دوست را عذاب کند
ولیکن بقتلش راضی مباشد ای یوسف جای چنین بخشش
گفت سر آید و هنگام شادی و راحت در آید و غمهای
ترا در کنار آید بشارت جاوید بخشیدم آخر زود باب
طرب بر تو دوانیم آخر پس عزیز یوسف عتاب کردن گرفت
گفت ترا گرامی دختر خود دادم ترا گرامی تو در آوردم
نشاید که تو خیانت کنی یوسف گفت او گفتی ای ارتو زلیخا
دادم

او را بخود خواند و این زنان مکر و کید کرد و غره گفت به باغ میگویی
گواه داری یوسف گفت در خانه کودک چهار ماهه است گواهی می
دهد غره گفت کودک چهار ماهه چون سخن گوید یوسف گفت ملک
تعالی قادر است که زبان او گویا کرداند از شیر مسماری تو بیرون
آن کودک را بیاورند و گفتند ای کودک این مرد و گناه کیست
نور تعالی و تقدس شاهد من اینها و گواهی داد که ای مهتر از اهل
زن کدام گوید زنی از خویش زلیخا به نگرد اگر زلیخا دانی که گواه
یوسف این سخن را مکر دی نیز اگر بدانی که گواه حاضر است و
حق تعالی فرشتگان را گواه او کرده است بحق مخالفت کردی بیقظ
من قول الاول رقیب عتید ای زلیخا یوسف را دعوت مکن که آن کودک
گواهی دهد دیر عزیز زر و سیم و مسماری و ای بنده حق را نیز مخالفت مکن که هست

و با اعضا بر تو گواهی دهند انگه بجواب خدا گرفتار شوی اند
و هیچ کس در حق هیچ کس گواهی ندادند اول مهوا ان مریم را بهتانا
منسوب کردند عیسی را پاکی خود گواهی داد گفتا قال
انی عبد الله اتانی الکتاب و جعلنی نبیا و بنی اسرائیل
موسی را بعیب منسوب کردند سنگی بر پاکی حضرت موسی گواهی داد
و شهد شاهد من اهلها بر تمامی خدا از برای او فرزند منسوب کردند
و هر که در عالم موحد باشد بر یکتائی او گواهی دهند و گویند که لا اله
الا الله وحده لا شریک که خواهد ایشان پاکی ستوده باشد و دیگر اینرا که خلق
بر پاکی او گواهی دهند و از علت پاک شود و حق تعالی بر پاکی او گواهی دهد
گفتا وقتی آگوده شود آورده اند که چون موسی ع غسل جابه
تو از بر آن سنگ نهاد آن سنگ جامه موسی ع را در ربود و موسی

از پی جامه رسید تا بقتا بل بنی اسرائیل رسید و در گذشت آنجا
قوم اذام موسی را بدو نسبت کردند که موسی هیچ بیضه نیست
آن عیب بر او نهادند گفتند پس چون موسی بسنگ رسید قصا
بر آورد تا وی را بزند و رحال جامه غسل در رسید و گفت یا موسی تخت
سلام میرساند و میگوید این سنگ را فرو مگذار بگذار بر آنجا که گذارد موسی
گفت چرا گفت زیرا که بر پاکی تو گواهی داده است و تا که بر پاکی تو گواهی دهد
باید که از حرکت نایستد و چون بایستد راحتی خواهد گذاشت و جبرئیل
بر آمد و گفت یا موسی حق تعالی سلام میرساند و میگوید این کودک را از بهر
خود کردان گفت چرا گفت زیرا که پاکی تو گواهی داده است و ترا از
شر حسودان ایمنی داده است و ضرر ایشان گفت سنگی
که بر پاکی موسی ع گواهی داده باشد از صحبت بافت هر کرا که بر پاکی

یوسف کوا ہی داد و او را وزارت یافت مومن کہ بروی ثنا
حق تعالی کوا ہی داد و است از کرم خود کی روا دارد کہ در نفس
باز پسین ایمان از و جدا کرد از و او را در دوزخ کند پس غیر یوسف
دیر جایہ در پردہ و زلیخا را دید رخسارہ خراشیدہ این گفت غم
او ست دمی بریم و بیزارم آن کودک را یہ از کہ او را آواز داد
کہ ان کان قمیصہ قد من دبر فصدقت وہو من الکاذبین
کہ این غیر از اندیشہ چیست در ہمہ یوسف گناہ اگر باشد پیراہن
او در پس از پیش یوسف گناہ کار است و اگر باشد پیراہن او
در پیش پس او دروغ گوید و زلیخا و گناہ کار است و یوسف
راست گو یان است نظر در ذکر او ز عرض اکبر بود
خلق اولین و آخرین در صحرای محشر بود و ہمہ تن برہنہ باشد

و ہمہ انگشت کرستہ باشد و ہمہ را کام و دہان تشنہ باشد و ہمہ را قوم
ست باشد و ہمہ را اندام کثیف و ہمہ را کردہ بد بروی نشستہ
باشد و ہمہ را زبان و دہان بستہ باشد نہ آشنایان از بیگانگان
جدا باشند نہ مطیعان از عاصیان جدا باشد و نخ را خطاب آید
کہ ہزاری بیار و ما صیاہ را بردار مطیعان را گذار زبانیہ بخیر فرو ماند
خجلت آید کہ این ہم مخیری چیست ہر گونہ بفرمان عمل بر ایشان نگرم
و رخسار مطیعان بنور طاعت چون ماہ کردانم و چہرہ عاصیان
بدو معصیت سیاہ کردانم تو نظر بر کار و سیاہ رو بسیاہ بردار
ماہ رو با ما گذار ہم فی وجوہہم من اثر السجود و فوق فی الجنۃ
و فوق فی النعیم ست آن یکی کو بہ خداوند ما را سجدہ کردی
آن دگر کو بہ پسوزہ پردہ او بر درد آن یکی را تاج بر ماہ

و آن دیگر را روسیاه آن یکی شادی کنان روان دیگر
بیتمک را لعنت الملائکة و الناس اجمعین و قال علیه السلام
تسبیح تقدیس و برخال از من کنید گفتند ان کید عظیم قال یعنی الله تعالی
فی کتابه برخدای آشیا کو عظیم نفسه عظیم و هو العلی العظیم
و ورتر عظیم و هو رب العرش العظیم و قال تعالی علی
عظیم و الشرک لظلم عظیم و الفوز عظیم و وصف
موفوز العظیم و البهتان العظیم بگانک هذا بهتان عظیم و عرش
بقیس عظیم و لها عرش عظیم و زلزلة الارض عظیم و کید الشیطان
عظیم ان کیدکن عظیم یعنی تعالی در قرآن ده چیز عظیم گفت
عظیم ان کیدکن عظیم یعنی تعالی در قرآن ده چیز عظیم گفت
اول ذات خود را عظیم گفت کو او عظیم است زیرا که او خود
آسمان و زمین و جمله و بر کل احوال بندگان و بر عدد جانوران

و قطرات باران و ریگ بیابان او دانا و علیمست و آدمی و دیو
و فرشته و پرنده و درنده از و با ترس و بیم است چون بر بنی همه
احوال بندگان و اثار بکتاب جهان او قادر و علیمست و در همه
بدایع و اصرار علیمست و از اینجا او را بزرگوار و عظیمست دوم
عرش را عظیم گفت و گویم عرش عظیمست از بهر انکه عرش را
چهار رکن است هر رکنی را سیصد هزار پایه است از یاقوت
سرخ و گرد اگرد هر پایه شصد هزار حاله راست پر از فرشتگان
و هر رکنی را بعدد جنی و انسی و بری و بحری و پرنده و درنده و غالبی
از که در مقام نیاز ایستاده اند و ایشان را شعار اینست
قوله تعالی و یستغفرون لمن فی الارض و این عرش جهان
عظیمی از آن وقت باز که حق تعالی دیرا آفریده است هر روز

بدانکه صاحب شریعت و دارای اوامر و نواهی و مبلغ احکام الهی و مؤسس قوانین
یکی از دو کس است یا پیغمبر است یا وصی پیغمبر و از این جهت است که
از زبان کفتم که مرتبهٔ علم از سه قسم تجاوز نمی‌کند یا پیغمبر است یا وصی
پیغمبر و یا عالم عامل و چون صورت بر این سبب متعلق کشت که انا کنا مرسلین
و چون سیرت در صاحب رتبت و رسالت کشت که وما ارسلناک
الی رحمة للعالمین از این متعذر و بهتر عالم پرسیدند که رتبت
پیغمبر را چون قیاس کنیم و ما را اجمال سیرت بشمرد و اندر زمان مصور
در صورت رتبت نکرستند سر انکشتان به بر بردند و منافقان
در سیرت ما نکریستند دندان بر بردند امیر المؤمنین علی علیه السلام کفت
که از روزکه حضرت سید عالم در غزا و احد دندان مبارکش را شهید کرد

دندان مبارک خویش پیش دهن داشت کفتم یا سید روا خود
آلوده شد آنرا ورکفت یا علی بهتر که خون بردارد و از انکه بر
زمین رود کفتم چرا کفت زیرا که بردارد و آلایش بشوید اکر در زمین
رود بنات نروید رای من خون آلوده شود بهتر که خلق از نبات نیابند
بیاشامند آورده اند که در آن ساعت که حق تعالی خواست که آن
مهتر را بر بالا اعلی علیوه او فرشتکان بنظارهٔ الحضرت فرستاد
چهار فرشته در آمدند و کفتند یا رسول الله ما را حضرت عزت فرستاد
و فرموده که هر آن کنیم که تو فرمایی فرشته کفت یا سید من موکل
آبم اکر خواهی طوفان برارم و این همه را هلاک کنم آن دکر کفت
من موکل آتشم اکر خواهی همه را بیرق بجان کنم دیکری کفت من موکل
بادم اکر خواهی چون قوم عاد همه را بیندازند چون اکر دانم آن اکری

گفت کرمن موکل بینم اگر خواهی امر را خف کنم و بر زمین فرو برم
سید عالم صدوت برداشت و گفت اللهم ارحنی قوی و اهم الملعون
در ساعت از حضرت خطاب آمد که یا سید ایشان با تو جنگ کنند و تو
ایشان را دعا کنی گفت خداوندا تو مرا رحمت فرستاده ای کسی که در زمان
خود رحمت بود باید کار جنگی خلقانش فراوان بود و دشمنانش بسیار
بنود در ساعت جبرئیل علیه السلام آمد و این آیه آورد که انک لعلی خلق عظیم پس
ما ترا خلق عظیم دادیم که هیچکس را ندادیم پس از تو ان پس حقتعالی
گفت یا محمد اگر ترا رحمت گفتیم ایم خود را رحیم گفتیم ایم تو را خلق خود
نیکو پسندیدی که با دین جنگ کنند کان دعای قهر کنی که ترا از بدین
دشمنان من از لطف خود چون پسندم که کسانی که مرا از بدان مذاکر
بندگان را عقوبت کنم چهارم شرک مشرکان را عظیم گفت و گوییم
ان

شرک عظیم زیرا که چون مشرک خواهد که خدا را با تو شریک گوید آسمان
خواهد که شکافته شود و مردی افتد و زمین خواهد که بر رود و اورا فرو
برد و عرش در لرزه آید و کرسی در جنبش آید از حضرت چیزی
خطاب آید که ساکن باشید گوئید ملکا چون ساکن باشیم که مشرکان
ترا با تو شریک میگویند پادشاه عالم خطاب کند که همین ساعت موحدی
را توفیق دهم که بر یگانگی من گواهی دهد چون بنده موحد گوید که اشهد
ان لا الا الله وحده لا شریک له حق تعالی خطاب کند که ای فرشتگان
بدان مشرک می نگرید که مرا با زن و فرزند با تو شریک میگوید بر ان مومن
موحد نگرید که بر یگانگی و بی همتایی من گواهی میدهد عرشی و کرسی
و لوح و قلم و آسمان و زمین گویند خداوندا ما نظاره میکنیم که آن مشرک
ناپاک را بسوزانی و این موحد پاک را نیامرزی چون آن موحد برخیزد

آمرزیده شود عرش و کرسی و آسمان و زمین آمرزیده شود مرا نجات
گفتیم گرگ کناهی عظیم است و آن گرگ بدبخت را ترسی و
بیم است هم رستگاری بنده را عظیم گفت زیرا که چون بنده رستگار شود
وارد دوزخ بری و بیزار شود و مسکن او دار القرار شود و دیدار
خدای را نصیب او ارزانی شود و پس چون بنده را در ضمن نجات اینهمه لطف و رحمت
بود از نجات که هو العفو ذا العظیم ششم بهتان را عظیم گفت
از بهر آنکه هر گناهی که بنده در روز بهتان گوید اوراق آسمان و
زمین بلرزد و در خبر است که فردای قیامت اگر بی گناهان و حق
بندگان گفته باشند او را در پل صراط در آرند آتش دوزخ از
زیر او خروج کند و او را در آویزد دو بار نیه در دو تا یره و هم
در حق بندگان حرص کرده باشد او را مطالبه کنند چون نتواند

که بهتان را جواب گوید به تیغ قدرش بدو نیم کنند و در جهنم
در اندازند پس خود جایگاه اهل بهتان جهنم است از بهر آن گفتیم
که بهتان گناهی عظیم است که سزای آن بهتان عظیم را
هفتم تخت عرش بلقیس را عظیم گفت ششم زلزله قیامت
را عظیم گفت از بهر آنکه چون خلق بصحرای قیامت حاضر شوند
و آن هول و رستخیز پدید آید جبار عالم زمین قیامت را
بر هم زند و در آرد و جمله اهل عرصات از ترس آن بیهوش
شوند و از خود بیخبر شوند دیگر باره در هم زند و
آرد همچنانکه مقدار یک کز خلق پیدا شوند و بر زمین
آمدن حق تعالی این زمین خاکی را در نوردیده باشد
بر زمین دیگر و نفرهٔ عالم گستریده باشد پس چون

از زلزلهٔ قیامت اینجا خوف و بیم است از اینجا گفتند که زلزلهٔ
قیامت عظیم است که ان زلزلة الساعة شیئ عظیم
نهم گفت زنان را عظیم گفت زیرا که زنان دام شیطانند
که النساء حبائل الشیطان میل زنان به شهوت و عصیان
بود و عقلشان ناقص بود و مرد بر خلاف عقل ایشان کامل است
از یک کس او بسیر بود اگر گوید چرا گفت شیطان را ضعیف
گفت و گفت زنان را در حق گفت زیرا که مکر شیطان ضعیف
گفت زیرا که هیچ زن کید نکند که شیطان در میان نباشد
و دیگر شیطان از ذکر خدا بگریزد و زن بهزار مکر و حیله
در آویزد دیگر شیطان دشمن آشکارا است و هر کس نیاید از
دشمن آشکارا حذر کند و زن دشمن پنهان است و کم کس خواند

کما در دکن

که از دشمن پنهان حذر کند و از راه کید او کذر کند فلمارای
قمیصه قدمن دبر قال ان کیدکن عظیم
پس چون آن کودک زنان بگشاد و پیراهن
یوسف را بدید گفت ای عزیز در پیراهن نگاه کن دانی زیره
بود گفت آنرا که گفت عظیم دوست دارد و مانجا
نقاب کردن گرفت و گفته خانه زنجا اضافه کرد و عزیز زنجا را
توبه داد و یوسف را نصیحت کرد و گفت این راز پنهان دار
و با کسی اشکارا مکن عزیز بیگانه بود و ان بیگانگی و پیرا
خیانت کرده بود و خواست پرده اهل او بردارد و اشکارا
کند ملک تعالی کریم و بیگانه است و مومن دوست و پنهانی
او و پیرا به بندگی سپوده است از کرم کی روا دارد که پرده
جرم بندگان بردارد و افشا ابراهیم عم خواست که قوم

... ارطا شفاعت کند خطاب آمد که او منی من خواهد ابا ابراهیم
شفاعت کن که قوم بر لوط اطاعت میکنند و بر ابراهیم حق شفاعت دارد تا
اگر کس را به بهتان حق مخالفت نباشد و بر حق تعالی حق شفاعت باشد
مستوجب الاکرام باشد نظر چون کید زلیخا اشکارا شد یوسف خواست
که با او خصومت کند خطاب آمد که خصومت مکن که زلیخا را بر تو حق
تربیت است و بر من حق موافقت او تو مرا ای جنگ و خصومت است
یا یوسف با زلیخا خصومت مکن و از در مکر و ملاطفت کن تا بکام دل
آرزو خاطر تو باشد که او یافته است و روی بیقرار و بیدل و زبان
از عشق اشکارا و تو چنان نه ملاطفت زاده تلطف و عشوه زنان
اگر کسی که در عرض این هم بلا بود مستوجب عتاب و خصومت بود بلکه
مستوجب برحمت بود چنین چون منکر و نکیر دران لحد در آیند

دارم

رحیم

و از هر کون بشتاب آیند با یکی سهناک بروی زنند و کوبند من
ریگ دهان تنگ بنده از تو به مرگ از آید بر اصحاب و تن لرزان
شود و از سهم سایلان گریان شود از حضرت خطاب آید که یا ملائکتی
رفقا بعبدی بان بنده چپ رو برفق و مدارا من کو بید
که خفت تر ازین حال نباشد که مرا پیش آمده است در بایی تو
در ظلمت گور گرفتار آمده است در وشنایی نه از خویشان و کس نه
خواجه اشده و با کس اشنایی نه گناه بسیارش در دیوان و هیچ
شفاعتخواهی نه انکس که در مثل این هر آفت بود او مستوجب
رفق و مدارا بود و مستوجب قهر و ملامت بود و هم روز قیامت
عظیم گفت که لنبوءنّ عظیم ای بنده روز قیامت عظیم است زیرا
که او روز روز هول و بیم است آنرو زیبنده احوال حاسر بود ای

ولی بر ما حق همسایگی دارد و بدین وی رویم شیخ چون بخانه او در شد
او را خفته دید بر بالین وی بنشست و گفت ای فلان بسر کشتی و بیمار
شدی وقت وقت است قدمی در راه موافقت زنی گفت تمکنت
گفت بشیخ تا او موافقت نکند من چون موافقت کنم شیخ باز پس
نگریست نزدیک بالین وی تغاری دید پر از آب پرسید که این چیست
گفت از بالای سر جایهای طهارت تست چون تو بر پوشش خانه طهارت
میکردی آب بزیر می آمد و ما در این تغار میکردیم و میبردیم و میریزیم
شیخ گفت چند گاهست تا شما بدین محنت اید گفتا چند گفت بر سالها
گفت چرا نگفتید تا من اینجا نگذارم این رنج بشما نرسیدی
گفت اگر یکشبی بر بردل شما تنگی همسایه باید زیان بر نهنده
گفت عجب که بخی اشتابان میکوبی او نرم در راه بیگانگان داری

بسا درد و حسرت که دران روز بود ز روز بلا و محنت و پشیمانی
ندامت بود نه پیران را رحمت بود و نه جوانان را راحت بود
نه سر پوشیدگان را رحمت بود و نه در دلها شفقت بود نه
توانگران را نعمت بود و نه درویشان را معاونت بود و نه دوستان را
صداقت بود و نه برادران را مهر و محبت بود و نه پدر و مادر
و پدر گرنیان نوند ندانند چرا بود و نه برا که ان ام دم بیت بود
جبار عالم بود اگر عدل کند همه را اهلیه ملاکت بود و اگر فضل
کند همه را اهلیه رحمت بود ای بسا کس که نوام روز و بر انشنا
یعنی فردا از بیگانگان و اهل تفاوت یعنی شیخ حسن بصری
را رحمة الله علیه همسایه بود کبسه و قماش آن کبسه در زیر خانه
شیخ بود ناگاه آن کبسه بیار شد شیخ گفت هر چند بیگانه است

قدم در راه نهاد گفت ای حسن تو بر طریق علما داری
تا نگوید چون گردم تا او درنگذرد چون در آیم چون شیخ
پای بیرون نهاد گفت او را داد گفت ای شیخ بازای که در این ساعت
صورتی و معنی در نهاد دمادم آمد گر گفتار را کلید آمد شیخ باز اندیشید
و گفت که بروی ایمان عرضه کنند گر گفت شیخ دم در کشید
که میان تقی تو درگاه رحمت گشادند و ما را میان ساحت
و دولت در نهادند او را در آورد و گفت اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان
علیا ولی الله این گفت و جان بداد شیخ حسن چون این بدید
رقی بر وی بداشت جامه بدرید و فریاد بر آورد گفتند شیخ را چه افتاده است
و بر اشکر این تکبیر گیر برکات تو بیگانه را راه یافت گفت این مرد نه مرد
سال

سال بود گر گفر میورزید در نفس آخر درش باز کشودند و سر و بهر
بران ساحت دولت در دادند و وسیلهٔ در میان نه حسن انصاف
سالت که اشنایی میورزد وی ترسم در نفس آخرین دم در نبند
الشیخ ای کسی که بحر و بر را کف او گرده تو مید میدانی که اگر حق تعالی
را به تو نظر میل باشد آن گناه تو در معرض عفو و غفران بود
و اگر او را با تو نظر عدل بود آن طاعت تو عین فسق و عصیان
بود تکلم آه اگر در وقت مرگ فرصت ایمان بود پس عذابی
گر و اقش مرترا بر جان بود القصص الرابع و الثلاثون فی قصر یوسف
تولد تعالی و قال نسوة فی المدینة امرأة العزیز تراود
فتها الایة قال سمی الله تعالی فی کتابه ثلث نسوة بالاسم
القنوة گفت هر کس را خدای تعالی در قرآن بحوالت کرد گفت

اول اصحاب کهف را جوانمرد گفت که انهم فتیة آمنوا بربهم

دوم حضرت ابراهیم ع را جوانمرد خواند که قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم

سیم یوسف را جوانمرد خواند که تراود فتاها عن نفسه

این سه کس را تمام جوانمردی حقیقت گشت

الا بسر اگر قدم ایشان در راه موافقت بود اصحاب کهف جوانمردی

بیافتند باستقبال ایمان ابراهیم بیافت بشکستن بتان یوسف

بیافت بمخالفت نفس و فرمان نبردن زنان از اینجا معلوم شد

که اصل اسم جوانمردی اینرا باشد که در راه رعایت این سه

خصلت بنده اگر هر سه که فتوت چیست گویم الصدق

مع الحق و الخلق مع الخلق جوانمردی آنست که بجان

باحق تعالی موافقت کنی و بدل با خلق مهربان باشی نه بلا از خلق

بگریزی

بگریزی و نه بحیا با خلق بسر بری و با نفس بدین خصلت او را سته کنی

نام جوانمردی ترا راست گشت دیگر گوییم جوانمردی چار نوع است

جوانمردی بالست و جوانمردی بجان و جوانمردی بتن و جوانمردی بهمت

اما جوانمردی بمال امام جعفر صادق ع را بود آورده اند که یکی در

میخانه بگاه دست امام بگرفت و گفت تو را طراری هزار دینار

از من برده امام گفت بیا با منزل رویم و آن هزار دینار بتو بدهم

دستش بگرفت و بخانه خود برد و هزار دینار زر بدو داد و آن

مرد زر بسه روز دیگر زر خویشتن باز یافت آن زر حضرت امام

باز آورد و خواهش بسیار نمود و در دست و پای حضرت امام

افتاد و گفت مرا بحیا کن باز رسول الله کرمی زر خویش باز یافتم

و ترا بظلم گرفتم و شرمسارم که تو کیستی اینک زر باز آورده ام

کریم

امام گفت انت منی بمنزلة هرون لک حلال آمد آنچه کردم

[illegible] دانی هزار دینار در کار تو کردم نه برای آنکه چون زر از کیسه

[illegible] بیرون کردم از ملک خود بیرون شد باز دیگر در ملک

[illegible] باید آن مرد بسی الحاح کرد نه پذیرفت گفتند یا امام

[illegible] زر تو ش نه پذیرفت گفت در السنت که او مرا مرد دینی شمرد

کرد ملک تعالی در اندم مرمن رحمت کرد چون بعضی گناه از امت

او نصیبی یافتم باید که او نیز از نعمت دین نصیبی داشته باشد

اما جوانمردی بجان حضرت امیر المؤمنین و امام

المتقین علی ابن ابی طالب بر آمد که در حرب با کافری

در جنگ بود ناگاه خصم تیغ از دستش افتاد و گفت یا علی تیغ

مرا مهلت ده و حضرت تیغ خود را مدود او داد آن بیگانه گفت

یا علی همانا که دیوانه گرد تیغ مرد دشمن میدهی گفت دیوانه نیستم

ولیکن در دست و سوال تو کریستم گفتم اگر ندهم جوانمردی باشم

و اگر بزنی من در راه جوانمردی شهید شده باشم آن بیگانه گفت

ترا که چندین مروت و جوانمردی بوده باشد پناه بتوآوردن

حقیقت باشد گواهی میدهم که خدا یکیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم

رسول اوست و علی علیه السلام که تو لی ولی او بی و وصی رسول

این چنین نوع جوانمردی در سنا و یوسف ۲ جمع بود در وقت

که برادران جان قدا کرد و مخالفت نمود و در وقت ملک مال

فدای معوان کرد و مضایقت نکرد و در وقت گناه عذر آوردن

برادران بر ایشان عفو کرد و عقوبت نمود لاجرم حضرت

خدای تعالی و برادر سلب جوانمردی بر عالمیان عرضه داشت کرد

مقداری نقره نوشتهای جناب رشحات خلافت کرده‌ای که بسند
محل مهر دیبای نجابت السعیدنشت و کرده‌ای که چند عبارت از کل اجزاء
عاشقت شغف از ان افتاد که مهر یوسف در دل زلیخا بکل
اجزاء وی انچنان بود عشق یوسف بارک ولی و درون بیجان
زلیخا در سرشت بود و عشق حقیقی بخیال مانند چون بدل یا خلق
آرد کل اجزاء جسمانی را بطبیعت دل در کواخلق آرد تا از خود قسمت
شود بیت تا راه هوای تو گرفتم در پیش عشق تو شده بر رگ
درون از حد بیش زان من گشتیام ای نگار ارگ خویش ترسم
کز عشقت اندر آیم سر پیش آورده اند گران زنان که زلیخا را
در باب عشق یوسف ملامت کرده اند در زبان طعن دراز کرده بود
زن وزیر در زن خان حالا در زن حاتی بوده و بکفته زلیخا

دل و جان عاشق جمال این غلام عبری شده است و بتیغ
قهر وی کشته پس او را بدان ملامت کردن از خطاست خلاصه سخن
یعقوب اندیشه یوسف میکرد افت مضرت او میدانست که نفس خود را
الدم مومن در آتشکده عشق ملک نفاق میسوزد و کافران می گریزند جهلا
لقمان عرب سی قوم در راه عشق می نهند آخر روزی بسر حاشی میرود
راه عشق چیست کار بستن کار عشق برای میرود منزلی بدیده بآتش میرود
وشراری بدیده خود در آبی غرق کشته و طول و عرض ان آب
بدیده بسم رفتی که کسی نکرد حل مشکل ما ست او را دیدی که
دوا نیست از و حاصل ما ست تا بهر سر کوی عشق تو منزل ما ست
آتشکده عشق و جان دل ما ست پس چون زنان زلیخا را

ملامت کردند و در دعشق و عاشقیش عزامت کردند زلیخا
خجالت کرعلت عشق خود پیدا کند و عذر عاشقی انکار
کند فلما سمعت بمکرهن زلیخا خواست کرایشانرا بیازماید
بقصود تا خانهٔ بیاراست و با نواع فرش و زیور بیراستند پس بهم
زنان را مکرسی نشاندند جمله مکلل بیاقوت و کوهر کرد قوله تعالی
اترهلت الهن و اعتدت الهن هتکا و نشاندن بسوی
آن زنان آمدند و اماده کرد از برای آن زنان کرسیهای
زرین چون آن زنان بر کرسیهای زرین نشستند زلیخا
پیش هریک کاردی و ترنجی نهاد و کفت یک جانب نزار و ا
کین کفت چه کنم کفت چون یوسف پیش شما آید انی ترنجها
ببرید و هریک پاره ناکاه دیدند کفتند چنین کنیم پس زلیخا

یوسف آمد کفت مرا در راه عشق رسوا کردی عذر عاشقی من
بدان یوسف کفت چکنم کفت پیش ای جمالت را آرایش دهم
و بر شکوه تر لباسی مرا بیارایم هرچند از طریق عاشقی روا نیست
کر معشوق را کسان نمایند اما ترا بدین ملامت کنندکان جلوه
کنم تا چون ایشان بقصاص این ملامت بر ترم و هم عذر خویش بخواهم
پس کفت چنین کنم زلیخا در ساعت الف دیبا اشاذ کرد و موی را
و بر اندام و بر المشک و عنبر معطر کرد و قبای مکلل
بزر در وی پوشانید و کلاه زر بر سرش نهاد و موزه زر در پایش
کرد و کفت ای یوسف بدین افت بدین و این هشت بر کسر و بدین در شو
و این طشت و افتابه در میان ایشان نه و بیرون آی یوسف
بدین صفت بخانه در شد پرتو جمال او بیکبار طرف آن خانه بیاراست

روا دارم که عیب دوستان در میان دشمنان آشکارا کنم
پس چون زنان نظر بر خود گماشتند زلیخا را در کار خود معذور
داشتند و گفتند حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم و گفتند
حاشا نجوانی که این آدمی باشد لیک این نکوروشنه ملکوت بزرگ
نظم پایان به بضعیت آمدند از پس ماه بوکریمان زده عشق
از پس ماه چون روی تراوید بضعیت کرمش ناصه از ره بجوا
بر دامنش دریمی پس چون زلیخا در آمد حال ایشان را آشفته
دید بعضی را مرده و بعضی را بیهوش دست زلیخا بر ایشان بجست
گفت قالت فذلکن الذی لمتننی فیه و گفت این
است که مرا در عشق او ملامت میکردید اگر پرسند زلیخا چیرا
دست بخونید و هم زلیخا یوسف را بسیار دیده بود و لیکن این

بنده بود مذ لاجرم الیشان را شگفت آمد زلیخا را عجب
نماند و دگر گونه تر زلیخا دلش بسته عشق او گشت هر گز
کار و بدت نگفت کنیزکان گفتند ای ملکه چونست
کار و تو آنست میوه خوردن کار دبر نمیگیری گفت کار د آنست
آلت قطعیت است و من طالب وصلم انکس که طالب وصل
باشد بر امون ساز قطع کرد و مولای بنده معصیت مکن
معصیت آلت قطعیت است اگر طالب وصلی گرد گناه مکرد
تا در حقیقی زلیخا ما در طلب وصل او بضاعت بود گرد کار د گردید
تو نیز اگر طالب وصل میکنی گرد گناه مکرد ان بنده می مطلوب
تو بد از مطلوب زلیخا زلیخا چون زنان را هوش نبود گفت
تمارا چه بود ای بسا که هوشش کشته آید گفتند جمال این غلام

چون دل و جان تمارا نهایت ببرد و ما از خود بر فتیم و انچنان
هوشش کشتیم زلیخا گفت من این ساعت که در بن عشق
مبتلا ام همچنین عقل من بر جاست شما یک نظر که در وی نگاه
کرد بد از خود بر شوید الیشان جمله آواز بر آوردند که نیست
این غلام آدمی مگر فرشته است لطیف هر کس در حق یوسف
گمانی برد و گمان کس بر مکنون ذات او نرسید سپاه مالک
گفت غلامیست یا بشری هذا غلام عزیز گفت نرزند عمت
او تخلده و لدا زلیخا گفت عجوبه مت و دشمنها تمارا نشان گفتند
فرشته است این نه آدمی زاد ملکه گریم در باب یوسف هر یک گمانی برد
و هیچ از حال او خبر و بی نشان نبود مذ ای غلام که همگی غلامت
غلام کی باشد که در مصر پادشاه باشد و ای عزیز که تمامی

فرزند تو نیز بگذرد تو باشی بر بند و زندان تو باشد و ای ریحانا
کسی که محبوب تو باشد نگذارد زیر چوب تو باشد
یوسف سید حسن بود چون صبا خواهد که صبای کند دام از زیر خاک
نهان کند و از راه دام اندازد و مرغ از هوا در آید و گرد دام
گردد و او در اندازد دام چنبر زرین و نقش بر او از زر ناب و
بگذارد و در حلقه دام آویخته بیند پس بدان گرد بیوت یوسف آن دام چنان
بود و حسن صباحت او آن دانه انگارد چهل سال بیگانه در آن
دانه داشت و از دام نهان خبر نداشت چون مقرر شود بدان
از زر خود را الحلقه از حلقهای مهر او آویخته دید بر خود را با تنهایی
و بخدمت مشغول یابد و در عشق این همه لاوه چه باید ای بنده من
تا کرم ما دانی تا بینی و بدانی که من آن پادشاهم که چون یوسفی را دیدم

چه کنم و چون یعقوبی را بهجر او مبتلا کنم و چون ایوبی را بمحنت
از دی رسوا کنم این همه عجایب پیدا کنم و این همه بدایع اسکار
کنم و بیگانه را آشنا کنم ای بنده تو هفتاد سال که از حلقه دام
عشق ما در آویخته از کرم خود کی روا دارم که در نفس بازپسین
ترا از خود جدا کنم و بدرد و بحسرت مبتلا کنم بیت بیش از فردا
که من فضل و رحمت را کنم جایگاه تو بعفو اجتنا لاولی کنم
برانشانم ترا تا در تخت ملک جاودان صد هزاران حور عین
در پیش تو بر اکنم الخاص الی من و الثواب من قصد یوسف علیه السلام

قوله تعالی فذلکن الذی لمتننی فیه قال ملوم نلنه
فی جب نلانه کف ز کس در مهر ز کس ملامت کرد مذاول
زلیخا بنابل عرب خدیجه را در مهر محبت رسالت ملامت کردند

دوم نظر بن حارث حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام را در حوالی
حضرت خاطر زهرا علیها السلام علامت کرد سیم زنان مصر زلیخا را
در عهد یوسف علیه السلام علامت کردند پادشاه عالم جل جلاله تعبیه
صنع خود پیدا کرد و آن علامت گشتند تا مرا در راه علامت خود
اشکارا کرد و ایشان را اثر مسار در سوا کرد اول زنان قبایل عرب
خدیجه را در خوان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله علامت کردند و ایشان
که خان سید عالم صلی الله علیه و آله آنحضرت را پیش خدیجه بردند و گفتند نو سیده
قبیله عبد مناف و ترا از حد مشکاران بسیار چاره نباشد
این کودک را آورده ایم گرچه ارملا در و یتیم است اما در
اصل و نسب شریفست و مادر او را در یغ نمی آید که او را بکسی دیگر
بسپاریم که قدر او را ایشان چو کریمان هم از اوکان و کریمان دانند
خدیجه

خدیجه چون در سید عالم نگاه کرد در و یش بر مثال ماه آسمان
دید و تماشه نور نبوت در وی پیدا دید گفت ای سعادت
نیکو تحفه آورده اید من این را بجان پذیرفتم که در باب او عنایت
کنم پس خدیجه سید اولاد عالم حوزش میسره نام پسر دو بشنام فرستاد
چون باز آمد خدیجه شود بسیار آوردند و میسره از خدا فضل و امانت
و دیانت کردار حضرت محمد صلی الله علیه و آله دیده بود در راه بود با خدیجه گفت
خدیجه تا ی در کار و عاشق دیدار او شد خواست که او را معاهده
کند زنان قبیله و را اطلاع کردند و گفتند تو شریفترین
شرافی و ملکه زنان عبد مناف و بجمال در عرب بال و جاه
و جمال چون تو نیست تو زن محمد بشوی که او یتیم است و در
عرب از تو و در و یش تر نیست چون خدیجه این سخن بشنید

هرچه از مال و مجمل کرده است بجمله بخشید و بنوشت و بدو داد
و گفت یا قنبر باداء من تو انگر شوی و محمد صلی الله علیه و آله
شما گواه باشید که مال و مجمل و ملک از خود داشتم از آن خدای
من در دو جهان مرا ولایت کند و کرزن بن حصین بشنوم محمد را علامت
کنید که چرا زن و فرزند خود را بمن نمی فرستد چون این بدید که حدیث
خدیجه در راه محمد صلعم پیدا شد علامت کند گاه و در راه علامت
شتر مسمار و سواشه مذکور یعنی تفسیر این عبارت بود که امیرالمومنین
علی ع را دید و گفت یا علی تو کان فضل و دانایی و شجاعتی
جلد از آن عربی چرا دختر همی نخواهی که آن حاجت از دو بیش
بشمار نیست چرا دختر مرا نخواستی که تا چندان سیاهتی
که از آن خانه است تا بدان خانه که خانه دشت هر فقار را بسیم

شتر جهاز دختر م بود ای امیرالمومنین علی ع گفت کار بدست
است و نسب بر تدبیر افتی او داد او را که با آبای الجنتین
بیالا در نگر و عجایب قدرت حق تعالی را ببین و جهاز حضرت
فاطمه زهرا را مشاهده کن امیرالمومنین علی ع سر برداشت
از بالای سروی از زیر عرش جهاز حضرت حق تعالی برداشته بود
و هیچ فی از نور رحمت کشیده و شتران بسیار ایستاده
و بار آن یاقوت و کوهر و مشک و عنبر و زر و زرینه
بود و بر هر شتری غلامی ماه رو و دیدکه گفت هذا جهاز
حضرت فاطمة بنت محمد صلعم
علی چون آن بدید شاد شد و روی از آن منافق بگردانید
چون بخانه باز آمد خواست که فاطمه را از آن حال خبر دار کند

فاطمه گفت یا علی تو میگوئی این نگویم حضرت علی گفت
یا فاطمه تو بگوئی فاطمه گفت اگر از آن منافق سه نشان دارد
نشنیده ای ولیکن الحمد که چهار نشان دارد و بدین پس آن منافق
در راه ولایت خود ثابت قدم و راسخ باشد اما چون زلیخا
مصر زلیخا را در عشق یوسف ملامت کردند و زلیخا خجلت کرد
و آن زنان را جمع کرد و یوسف را بدیشان جلوه داد پس
چون زنان جمال یوسف را دیدند کاردهای ترنج و دستهای خود ببریدند
از مهر یوسف سه مدهوش شدند و از عقل و روش گشتند
آورده اند که چون جمال یوسف سه دیدند زنان در ران و آنی
یعنی جان دادند زلیخا آب بر روی ایشان میزد تا ایشان
که بیهوشی بود و بهوش باز آمدند و آن کارد که در دست بودند جان

بیان عشق یوسف سه و اوده بودند قالت فذلکن الذی
لمتننی فیه زلیخا گفت این آنست که مرا در عشق او ملامت کردید
اکنون او را نگریدید که جمال آن دارد که مرا در دوست داشتن
معذور دارید پادشاه عالم جل جلاله امت محمد صلعم بر گزیده گردانید
اخرجت للناس و ایشان را ارقم دوستی بر گزید که
فاتبعونی یحببکم الله و گشتگان زبان اعراض بر گشادند و گفتند
بار خدایا تو کسانی را دوستی بر گزیده گرگناه میکنند و دیوان
خود را از خون رنجش و فساد سیاه میکنند پادشاه عالم
در سایهٔ دوست را بر گزیده شب قدر و شب براءت بندگان خود را
در مساجد جمع کند و صفت زاری و تضرع ایشان بر فرشتگان
جلوه دهد تا فرشتگان در مکرمت مسجد آراسته و بندگان

در مقام نیاز ایستاده زبان بر ثنای ملک تعالی بر
کشاده و دست نیاز و زاری و تضرع بر آورده فرشتگان
گویند بار خدایا ایشان کیانند گویند ایشان آنند که شما را
عصیان در حق ایشان دراز گردانید ای خشتان من
در ایشان نگرید و انصاف دهید که جای آن دارد که با ایشان
دوستی کنند یا نه لطیفه زلیخا چون خواست که عذر خود را
در راه عشق یوسف پدید کند آن همه کار را بساخت و حال
یوسف همه را بر ایشان عرضه داشت پادشاه عالم چون خواست
اعجاب و قدرت و قوت انشکار کند بهشت را بیارایست
گفت وجنة عرضها کعرض السماء والارض و همه را
بیافرید گفت و ناکهد کثیرة و فرشتگان را بیفکند

گفت و بشارتش مرفوعاً و مولا را دعوت کن گفت و الله یدعوا
الی دار السلام مومنان چون در بهشت رود و در نعمتها نشیند
و همه انجا زند و شراب ها بیاشامند نظم کرشمه کن آن نرگس
بیمار دیدی ارغوان دلم قطره و برخ بر چکیدی کر رویی
تراویدی بچاره زلیخا و بیراهن یوسف را هر گز ندیدی اگس
کرا این دست بر بازی یوسف کر رویی تو دیدی طمع از گوان
بریدی کر عشق قرین دل هر خلق نبودی ملکی عاشق بیچاره
بمعشوق رسیدی زان مصراع ان دعوت زلیخا هم راست
آمد و هم بخت بخت بر دل دست بود و راست آمد ایمان یوسف
چون ملایکه رسید و هم بخشها فراموش کرد و مومن را در
دنیا هم بخت است و در عقبی انش و عده بجنت چون بجنت رسد

هر مشتاقی خواهش کند و کسی از آن زمان آن نبود که مهر ایشان
بغایت بود و عشق ایشان بهایت چون در یوسف نگر کسیکه
نظر ایشان نه بی چشم ایشان شد و در وقت جمال او یوسف
را دیدند لطیفه ای کسی که نظر مشاهدت در راه هشت
بجای مسلمان نگاه میکنی بیاید که در نفس باز پسین ایمان
بدهی و هرگز بهشت آفریدگار خود را نبینی که آن زمان
برادران یوسف مشغول بودند و بجمال او مغرور شدند و از خود
غایب شدند و در نظاره او واله شدند چون بجمال خود باز
آمدند یوسف گذشته بود و دست خود را بریده دیدند
و جامه خون آلوده و دشمن تمام کام شده بود و خود ایشان
کجا که کبک آنجا مشغول شده و بخطام او مغرور و فرو گشته

و در گذار مهر او بجواب مشغلت از آنچه عمر گذشته بینی و دو چار گشته
و بیزاری ایمان خویش در دیده بینی دیگر را آلوده معصیت
و بسبب بندگی خود را در نگاه قبول حق تعالی بریده بینی
نظم
سواره علامات نه فیروز بود کوش تو به آموز
بر آموز بود این خواب خوش آید دست نه فیروز نبود
ترسم که چو بیدار شوی روز نبود پس چون ان زنان نظر
بر جمال یوسف کاشتند رنجها در ان کار معذور داشتند
کفشته نه این جمال بشریت این جسمی از اجسام ملکی است
بمثالی از نور و لطف بر لیت و زیبا چون این بخ شنید
تن از عاریه داد و بر راستی اقرار کرد و گفت ولقد راودته
عن نفسه من او را بخود دعوت کردم و جبرم نیا

نسبت کردم و اگر بعد از این آن نکنند که من فرمایم هرآینه ایشان
کنم لیسجننه ولیکونا من الصاغرین بعد از آن اگر عزیز
خوار و ذلیل شود و هر چه بر او اثر نعمت است نماند و نعمت
بدل شود از نیکی و احسان یوسف چون نسبت کرد او را بدانکه او را
لا محنت بود و زلیخا دوست او بود و دوست محنت خواهد
پس آنچه یوسف را و ران محنت بود زلیخا را و ران نعمت بود
و دیگران اضافه کرد لطیفه همچنین حق تعالی بنده را
در ان چیزی که مشقت بود و دیگران اضافه کرد و آنچه
در و راحت بود با خود نسبت کرد که کتب ربکم
علی نفسه الرحمة تا بدانی که انکار او ید کار است نه معین
و یار است پس اگر گوید که دوست محنت دوست نخواهد چون

اکثر

که الله تعالی دوستان را در محنت دارد و دشمنان را در نعمت
گوییم محنت دوستان نه محنت است و نعمت دشمنان نه نعمت
است چرا که بسیار است که در صورت نعمت است و در حقیقت
عین محنت است و بسیار بصورت محنت است و در حقیقت
عین نعمت است عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر
لکم و دوستی حق تعالی اگر بظاهر محنت است در ان
محنت استدراج نعمت و نیست گدانا عند المنکسرة
قلوبهم دشمن را اگر چه بظاهر در ان نعمت است استدراج
و قوت که حق تعالی او را شکسته دلالت و زود باشد که بدانند
آنچه ایشان نمیدانند مثال این با شد که مادری که بطبیعت
فرزند را داند فرزند را در شیرینی خواهد داد و از تلخی

ورق ۱۳ ... ح الدوح ... الورد

جمعه تو فرزند گوید مرا این را نخواهم یا در گوید بخوانگی من
طبیعت تو میداند اینست که طبیعت ترا بسازد و همچنان
دوست از تنگ تعالی نیاتواند ملک تعالی او را ایجاد
گوید عکاز تو عطا میخواهم تو دانی هی ملک تعالی گوید بنده
من راضی شود که من تنگ خواه تو ام اینست که قدر ترا
برافزارد قطعه ذوالنون مصری رحمة الله علیه گوید
مبالی بخ میسه فتم سر بوشیده را دیدم دست در حلقه گوزده
میگفت الهی لقد تلذذت بذکرک و لذی انسک لکم و بقربک
کا امر تنی فاجبت کما وعدتنی خطاب رسیدم
کر گفتند لا یعجل الاحباب دوام علی الباب
میگفت بار خدایا میگفتی دعا کن تا اجابت کنم با من خوار
گرای

گرای مرا بچه وعده کردی تا تنی او را آواز داد که تعجیل کن
کر ما مراد دشمنان روا بداریم اما دوستان را در عالم بهر
ملازم درگاه بداریم و هر گرا بدین درگاه مراد بر آمد
روی بخانه خود نهاد و هر گرا معطل داشتند رایت جلش
برافراشتند و هر گرا بر شته مهر عنایت خود با ریاب جلک
مراد او را بحجت دنیی و عقبی در گسستند بیت خواهم
صنما هر جا بان دشمن تو نه تا کم کردد کی بپرسد من تو
یکدوست نخواهمت بجان من و تو نه رنگ آیدم ای صنم
بپرسان تو قصه پس چون زنان آن شوخکی بدیدند
گرد یوسف در آمدند و گفتند یا یوسف بزرت خرده است
و دل مهر تو کرده است فرمان بر و بر خواندنش یوسف

گفت اگر صبا و کرمی او را موافقت کنم و در راه رضای
او بوی گفتند اگر چنانست که زلیخا را اختیار
کنی گناه هزار بار و سوخته تر هم یوسف گفت زلیخا اگر مرا
حق نعمت است و حق تربیت در کار بدان او موافقت نمیکنم
شما که بیگانه اید کی موافقت کنم پس چون ایشان از موافقت
او نومید شدند و بر اهانت بدو کردند و گفتند علت بر کردن
بنهم و کدورت بر دل گنیم و بزندانت بریم السجن احب
الی مما یدعونني الیه گفت من بتن راضی نیم و دوستر
دارم از انکه خلاف خدا کنم نکته هر کس که در راه اختیار
شد بلا و محنت بسیار شد یعقوب علیه السلام فرزند را اختیار
کرد و ملک تعالی او را از بلوی و بیماری کرد یوسف علیه

ان

زندان اختیار کرد ایشان خود را در محنت بسیار کردند حکایت
یکی مرد بزرگی گفت از بزرگان دین و کردن ضد گفت مرا
چهار پسر است گفت یک پسر دارم و برابر ایشان دیگر اختیار
کردم و پرسش جواب ندادم کسی مرا گفت از غم او چهل سال
بگاستند گفتم چرا گفت زیرا که دو برابر فرزندان دیگر اختیار کرد و
و اختیار کردن کار خدا است نه بنده و بنده را اختیار
نباشد در همه کاری بطریقه یوسف کن من فرزندان از فرزندان
دوستر دارم قال رب السجن الی مما یدعونني الیه
گفت من دشمن نفس دوستر دارم ذلک بانهم استحبوا
الحیوة الدنیا علی الاخرة کاوگفت من کفر ایشان
دوستر دارم فاستحبوا العمی علی الهدی مرک گفت من

بت از خدا دوستر دارم مومن گفت من صد را از صنم
دوستر دارم والذین آمنوا اشد حبا لله پادشاه
عالم گفت من مومن را از نجده هزار عالم دوستر دارم یخشیهم
ویحبونه قصه پس یوسف دست برداشت و گفت بارخدایا
این زنان را بر من گماشته و تخم محبت در دل ایشان کاشته
اگر کید ایشان از من نگردانی سوی ایشان میل کنم و قاعده دین
پیم آن بایشان گر نفس من بجمال ایشان میل کند و قاعده دین
من زیر و زبر گردد نظم یوسف زندان اختیار کرد
از زندان بحق تعالی پناه کرد بنده من توکل اختیار کن
از حرام بحق تعالی پناه کن یوسف گفت امروز از زندان
ترسم اگرچه در زندان دراز کنند آخر بسر آید و پس زندگانی

از دوخ کی در آید الحدیث مصطفی فرمود ایاکم و الزنا
فان فیه عشرة خصال گفت برسما یاد کرا بشک حلال کنید
و پشت برزنا کنید که در زنا ده آفت کرا زود وبال دنیا و آخرت
است گفت یا رسول الله آن ده آفت کدامست فرمود کر
نقصان الدین و نقصان العقل و نقصان الورع
و نقصان العمر و آفت الهجران و غضب الرحمن و هجوم
الشیطان و بغض الاهل الایمان و ذهاب ما عا
لوجد و رد الدعاء و العبادة گفت هر کس کرزنا
کند چهار چیز از و کاسته شود و پس چیز از و پیوسته شود
دین و عقل و عمر و روزیش کاسته شود و خشم رحمان و خشت
شیطان و دشمنی اهل ایمان و سوز نیران و رونق آب روی

وحدت بر خلقان و ادا و عاد عبادت بر وفق کار زمانه کنند کانا
بپوسته و زانی را بپوسته دیش و بران شود و اگر بیش خلق
رو و حرمت بزنند و اگر دعا درگاه حق رو و اجابت نزنند
و اگر پیش از توبه بمیرد، بمان نزنند تصم از زنا پاک تر
هرگز نباشد حرقتی ۰ زانجا نزاجر و زخ و زخ نباشد الفتی
گر فتادی تو در و رو باز گرد و توبه کن و تا کمر از حق تعالی در خجالت
رافتی ۱۲ آب رویت کم شود هم سوز آتش بر سری ۱۲ خشم ایزد
باشد و هیچ تو اند زخمی ۱۲ گر شنیدی پند من خود نی خبر کسی
از عذاب توبه کن توبه زنا نزاید بیمالی را حتی الفصل
سادس عشر من شعشعون فی قصة یوسف علیه قوله تعالی
فاستجاب له ربه قال الامام الدعاء الزفرة من الانبیاء فاستجاب

لهم برب الارض والسماء و اعرب عنهم آفت الفقر و البلاء
چند کس از انبیا در راه خود دعا کردند حاجت ایشان بدرگاه
حق تعالی روا کردند و کرا بعد از نبیه فرزند دعا کرد رب
لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین ملک تعالی حاجت او
را روا کرد فاستجبنا له و وهبنا له یحیی ایوب ع از نبیه
کشف بلا دعا کرد مسنی الضر و ملک تعالی حاجت او را روا
کرد فاستجبنا له فکشفنا یونس ع در شکم ماهی از نبیه خلاص
خود دعا کرد و ذا النون اذ ذهب معاضبا ملک تعالی
جل جلاله حاجت او را روا کرد فاستجبنا له و نجیناه من الغم
یوسف ع از نبی کید زنان رنجها دعا کرد و اعرف عنه
کیدهن ملک تعالی حاجت او را روا کرد فاستجبنا له و نجیناه

لطیفه اول گفتند زکریا از بهر فرزند خواستن دعا کرد خدای
ملک تعالی اجابت کرد و گفت مرا پیری ام و عیالم زنی ضعیف
و عقیم است نرسم که بمیرم و اسباب مرا خاک من سپارند
و میراث من بردارند و شکر نعمت نگذارند ربّ لا تذرنی فرداً
و انت خیر الوارثین خدا و ندا مرا نگذار و در میان ما فرزندی
از عالم غیب پاک و پارسا و سزاوار بده تا هم مرا وارث
باشد و هم تو را شکر نعمت گذارد پادشاه عالم حاجت او را
در حال اجابت روا کرد و یحیی را بوجود او بروی منت نهاد
و هو انبا لا یحیی جبرئیل ع از حضرت رب جلیل آمد و گفت یا زکریا
ملک تعالی میگوید تضرع و زاری تو بدیدیم و دعای تو
شنیدیم و ترا فرزندی شایسته دادیم و او را یحیی نام نهادیم

لم یجعل

که هیچکس را پیش از این نداده ایم و هو انبا لا یحیی از بهر آن گفتیم
که میان او و مرده زنده را پدید آکنیم نکته چون دعای وی
اجابت بود ملکی را در کار او عنایت کنم مکمون قدرت اسکار
شد از میان او و مرده زنده پدید آشد ولیکن اگر بنده
در میان او و حالت مذلت بود ملک تعالی او را در وقت
مذلت کرامت بود و از آن سیاهی و تباهی بدر نمود
و اگر زنده خدای را گبر شود یا لطیفه ذکریا ضعف و تنهائی او
در کار و تدبیر خویشتن او را در آن تنهائی بخدای
تعالی بنالید جبرئیل ع آمد و گفت یا ذکریا اگر تنهائی
خیال کرمت تنها نگذارم اینک بشارت آوردم بفرزند
نمانسته نظیر بنده در آن لحد تنها بود و از خان و مان

خویش جدا بود از درد و فرقت عیال و فرزندان در صد هزار
درد و شکیبا بود بی از تنهایی مبتلا گوید آه از درد جدایی
و از دوه و تنهایی از حضرت مصطفی صلعم خطاب به آید که ای بنده بیچاره
من ابتلا مولا و خداوند تو بی شبهه و شریک تظلم میدان
بیقین که گرد کار تو آمدم هم مونس و یار و ملک رحمدم
و روقت حیات با من اندر زاریها من گاه و فات با تو
اندر لحدم دوم حضرت ایوب ع از بهر کشف بلا دعا کرد
ملک تعالی حاجت او روا کرد و ریخ از رنج او جدا کرد و در زمان
بود که ایوب ع گفت بار خدایا مرا بلا داده از بلیه و بلای
تو حق تعالی در بلا داد و بلا شش بسند صبر کرد و صحت از
بسند صبر کرد او نعمتش پر در و سند و دو از ده هزار گرم

دری

در بن او بدید آمد اهل خود او را از خود مهجور و از درون حله
یک فرسنگ دور بردند و عیالش حوقت وی میکرد و گفتند
چرا دعا نمی کنی ملک تعالی این بلا کشف کند گفت من این بلا دعا
خواسته ام ازان چون گذرم القصه گرم او را مهجور داشت
اندیشش هیچ درست نماند مگر دل و زبان گرمی قصد دل او کرد
بگرمی دیگر قصد زبان او ایوب علیه السلام جبرئیل بغایت
رسید و در دلش نهایت ایجاد میدا و از بر آورد و گفت ای
صفی الفقر گفت بار خدایا مرا بلای دل طاقت ندارم
که جای مهرست و بلای زبان طاقت ندارم که آلت
گویایی نام تست اگر کشف کنی تو ای کریم رحیمی ملک تعالی
دعای وی را اجابت کرد تا هر چه ایوب را عز از فرزندان مال و نعمت

و ثروت و قوت و صحت کار او سازده بود باز داد قوله تعالی
وَ مَثَلَهُم مَعَهُم رَحمَةً مِن عِندِنا چنانچه جبرئیل ع آمد و گفت یا ایوب
دل مشغول مدار که ملک تعالی دعای تو شنید و مدت بلای
تو بآخر رسید جبرئیل گفت یا ایوب پای بر زمین زن تا چه قدرت
پادشاه عالم بینی و از آن آب گرم زیر قدم تو پیدا شود بخور
تا تن درست گردی ایوب ع پای بر زمین زد چشمه آب جوید
آمد قصه آورده اند که آن دوازده هزار گرم که بر گوشت
اندام او خورده بود چون بآخر رسید یکی را میخورد و
تا سه گرم نماند ایوب ع پای بر زمین زد آن سه گرم از وی
جدا شده یکی در هوا شد تخم انگبین گشت گرب شفای علت شد
و دیگر در خاک گرم ابریشم گشت و سبب راحت و اصل
لباس

لباسی دیبا بود و یکی در آب افتاد علقم گشت گرب علت
بود پس ابری بر آمد و ببارید بر سر ایوب ع همی فرو ریخت
شد و جبرئیل ع هفت علة گوناگون در ایوب پوشانید دتاج
مرصع بر سرش نهاد و بخلعتی دیبا پیش گرد پس گفت یا ایوب ع
ملک تعالی میگوید که اگرچه بسی محنت دیدی چون صبر کردی
بر سر هفت ایمی دیگر بحلال تا که هر گه در محنت صبر کند با وی
همین لطف کنم نظیر در خبر است که چون بنده بیمار شود
ادام دی به بیع بلا گرفتار شود ملک تعالی فرشته را گوید
ملک از درویش بستان دیگری را گوید قوت از اعضایش بستان
دیگری را گوید خویش بستان دیگری را گوید بدولت از کامش
بردار و دیگری را گوید لقمه از دهانش بستان بنده با همه علت دیماری

تن از ملکوت و صابر بجای نهند اگر پرسند ترا کجا می کوید بدگه جایی
شکر است و چون وقت صبح در آید آن فرشته را خطاب آید
که رنگ درویش باز ده و هفت اعضا او فرشته
کوید بار خدایا کناه او را باز دهم ملک تعالی کوید در کم عدم
اندازکه من از دیوان او محو کردم و از دو در کذشتم آن بلا
که تن تو بر او داشت خطاب من خود کنه ترا معاف کنم برو بحر
از غسل تو پیدا کنم چون توبه بلا زمن شکایت کنی من نیز
ترا بجسرم رسوا کنم حسبه یونس دعا کرد در شکم ماهی
ملک تعالی اجابت کرد و اجابت آن بود که یونس قوم خود را
دعوت کرد و بر انکذیب کردند از حق تعالی الیشان بلا فرستاد
پادشاه عالم کفت بعد از چهل روز

دریا در دریا میکرد تا بقعر آب رسید پای انحضرت بر هر هفت طبقه زمین
میرسید بغایت رسید آواز برکشید و گفت لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین فرشتگان آواز
یونس بشنیدند گفتند بارخدایا آوازی می شنویم معروف از
جایی دور خطاب شد که آواز یونس است در شکم ماهی در قعر
دریای اخضر گفتند ملکا بقدرتک آواز یونس پادشاه عالم دعای او را
بشنید و شفاعت فرشتگان بخشید او را آن تاریکیش هفت کرد
بصحرای روشنش مقرر و ماوی کرد فاستجبنا له ونجیناه
من الغم یونس ۴ در شکم ماهی در میان ظلمت و تاریکی
از چپ و راست نگاه کرد کسی را آواز نداد رسید بقعر دریا
بقدرت آن درگاه پادشاه عالم را گشاده دید بحق تعالی

بنالید

بنالید و گفت بارخدایا هر درگاه را بسته بینم مگر درگاه تو
که گشاده است اجابت خطاب آمد که یونس چون درگاه
ما را گشاده دیدی بگفتار خود اقرار کردی تا بنده بر آن
از قعر دریا بفضای صحرا آوریم و درخت ناغم بروییم
بر ما و بسایه آن بنشینی و از میوه آن بخوری تا ما نگاه
کار بقوم خود باز بری بنظر حال بنده در گور تنگ و تاریک
بچه حال بود یونس گفت در شکم ماهی چون بنده از جهت مرگ
بیقرار شود و خود را در گور بیند از چپ و راست نگاه کند
و راه بسته بیند در حضرت کریم عالم گوید بارخدایا همه
درگاه بر من بسته از مگر درگاه تو که گشاده است
خطاب آید که ای بنده بیچاره من چون درگاه ما گشاده

ای پسر من مالیدی من نیستم اری از خدای تو از فرزندان
ادریس چاه نخواهی بر تو نگشایم نانشنیم بهشت به بویی و بیا
مایی تا انگاه که بدیدار ما بیفتی ای بنده و ترا
بلطف بنده منم، و رضای کرم بر تو گشاینده منم بنده
کرنگی کرا نشنده منم، و بر برده سترا را بنا بنده منم
چهارم بوسف مرد و که از نیز کید زنان دعا کرد و
ملک تعالی دعای وی اجابت کرد و بکید ها کیدان
بد اکرد و ذو تعالی خاستجابت او را بر صرف عنه کیدهن
و انجمان بود که گفت یا رب ای امام من در حبره و بیعقوبان
نوشته و بر امن من وام کنید شیطانست اکر فضل تو
نباشد که مرا بدو رشود ترسم که کام من از حبره بیعقوبان

بارکی ملک تعالی او را آشنا عت دعای وی بشنید و بر ابنده
عصمت خود بسته کرد انید فصرف عنه کیدهن
پس بنده اکر مبنای سبال و بنا بنده بن آر کرمن شوایم و اکر
چاره و چوبی از من چاره نوبی کر علیم و دانایم امیر المومنین علی
علیه السلام را پرسیدند که دانایی حق تعالی تا چه حدست و شناسایی
حق تعالی تا چه مقدار تو مود کر شناسایی حق تعالی بحدیث کر چنان
حد که نه خلق آفریده است از حی و انسی و بری و بحری
و سهل و دو حانی و جسمانی ما آوازهای مختلف و بر انواع نغمه
او از همه را بشنود و صنیع ایشان بیند او و رزق هم
در مقام خود میرساند پس چون حق تعالی بدین صفت
شنوا و بیناست پس او را هم عالم پنهان و آوز قصه

چون یوسف علیه السلام را در چاه افکندند و در ماند و در کید ایشان مبتلا بود
در حال تضرع و زاری دعا کرد و حاجت خواست اجابت شد
مومن میگوید که خدای تعالی در کلام تو دیگر هر آنچه تو
استجب لکم میخواند کان دعا کنید تا من اجابت کنم
اکنون بندگان دعا میکنند اجابت نمی بینند گویم همه دعا
اجابت کنند ولیکن کار هر یکی مصلحت نمیداند گاهی دانی باشد
دشمنی به بود و گاهی نادانی باشد در عقبی زهر بود و دیگر گویم
الدعا جناحان اکل الحلال و ترک المقال
دعا را دو پر است یکی خوردن حلال نی بشبهت و دیگر گفتار
بی غیبت هر که دعا بدین صفت کند خدایش در حاجت اجابت
کند و دیگر گویم اجابت تو هوای نفس تو است هر که نفس خود را
کشته

کند و دی از نهج کرده اند ملک در ساعت اجابت کند و در
جمله سیم از الیمان مصری رحمة الله علیه گوید در قافله
بصر فتم هر که سایه شخصی در چشم من آمدی آن شخص را بدیدی
گفتم ای خداوند سایه بحق آن حاجتی که ترا این کرامت داده
که تو در این مدت گفت ای فضول ترا بدان من چکار است
گفتم من پارسایان را دوست دارم گفت اگر خدا را دوست
میداشتی از دوستی دیگران مستغنی بودی گفتم این را
از بهر خدا دوست دارم گفت بدان که میان تو
و مشرکان هیچ فرقی نیست ایشان نیز از بهر خدا این را
دوست دارند تا مگر ایشان را مرتبتی باشد بر دوایان
تو در اندیشه کن که این صفت شرکاست نه صفت اهل

ایمان و امان گفت مرا عجب آمد از سخن او بشنیدم تا
گاه و بجایی دیگر به پرسم او آواز در قافله افتاد که دزدان
آمدند قافله را غارت کنند آن مرد بشوریده بخت بدگفتم ای
زاهد این قافله چگونه گرد بنند و تو خندان گفت مرا عجب
از خلقی میترسد گفتم دیر بوشیده تو ای بدعای این بلا از این قافله
بگردانی گفت ای پسر سوی آسمان کرد و گفت یخفی علیک
یا صاحب الایادی ان تکف عنهم شر الاعادی
شیخ گفت نگاه کردم آسمان ابشتر از ابر تو در زمین فرو
شده بود و دستهای ابشتر از دیدم با بیرنا خشک شده
در زمان فریاد برآورد که این کدام است در میان
شما که بکی تیب لید و از دعای او دست شکسته و آسمان با زمین

شنیدم بقیه ظلمات بشب
در دعای نوان عاجزه تمه
خلوص شده تر پرسیدم نوان
از آن عاجزه بخوبی بین بیقا
(بسیم هم)

رفت که ما را از بند نالهٔ خود زهی بکت تو نه کردیم که دیگر
این معاملت نکنیم و بخلق خدا قصد کار بد نکنیم بگفت با دو ابشتر
گرسنه خود را زیر قدم آوردم لاجرم ملک تعالی بجواب ایشان
از خلق بپوشانید و دعای مرا اجابت مقرون میکند از اینجا
گفتیم که هر کس که خواهد دعا کند باید که پشت بر هم کند
تا ملک تعالی حاجت وی بر آورد این را گفت نظم تا نشنود
ای بسا هدهد گناه دعای تو کز دی تو هدهد افتد خود او است
ملای تو قصه پس عزیز دانست که یوسف بیگناه است
عنوان
من شقوق القلوب و کلام الرضیع پس عزیز با دو پسران
خود مشورت کرد گفت یوسف بیگناه است و لیکن صواب
آنست که گناه با یوسف ثابت کنیم و یوسف را بزندان فرستیم

زلیخا در نظر خلق بیفکند و بگوید که این همه گناه کار بیگانه
باشد اولیتر از آنکه اهل خانه باشد تا نظیر حق شناسد و نخواهی
فرمود ای بنده عاصی چنین گوید ای مؤمن مرا در اول دوست
گفتم بخشیدم و بجهت تو بخشیدم میدانم که تو چون هر جرم مرا
ببخشیدن نسبت کنم تا تو در نظر خلق یک جانی و جرم
دیوانه باشد بهتر از آنکه دوست من از جنس او شمرند
آورده اند که چون حسنه البتای در شهر فاش شد زلیخا
خواست که او را بحیلتی از کشته گان پیش ملک رقت و ملک
زلیخا را بر خواست با جماعتی از کشته گان پیش ملک رفت و ملک
زلیخا را خانه ساخته بود که چنانچه هر که از دور آمدی صورت
او در دیوار دیدی ملک بر تخت نشسته بود با ترکیب

صورت زلیخا در ان ایوان دید زلیخا ملک را دیده فرو شد بود
ملک زلیخا را بحرمت داشتی چون زلیخا را دید در ساعت
کس فرستاد تا زلیخا در آمد و زلیخا پیوسید گفت بحیلتی آمده
گفت علامتی خرد هر چه مال و محل دارد بود در بهای او صرف
کردم اکنون بفرمانی میکند دیدگر تو دستوری دهی ما تو را
حبس کنیم تا مگر مالیده شود و بند من کمتر و ملک گفت فرصت
اعطی الیک حتما او اطلاقی پس او را بند بش کردند
و غل بر گردنش نهادند و چندان بیازارش آوردند
یوسف میگفت قیدونی قیدونی فانی من اهل البلاء
اهل مصر او را میگفتند چرا ترک به فرمانی تا این همه بلا
بر خود کردی یوسف گفت این همه آنست که فرمان برداری

بسلطنت نزد فرمانی پس یوسف را جبار عنید از قصر بیرون برد و
در زندانش کرد مدتی نظم چنان حال که یوسف را بود و زندان
جایگاه او پیش آمد یوسف را از زندان و مان جدا کردند مومنان
از خویشان جدا گشتند و در گوشه زندان یوسف را از چاه برآوردند
و بر ملکش عرضه کردند و مومن را از گور برآوردند و بر ملک
حق تعالی عرضه کردند و عرضوا علی ربک صفا یوسف چون
زمان زندان در نوشتش کرد مومن از گور زمان خداشرد
در آتش دوزخ بر نوشتش یوسف دوازده سال از زندان
بماند عاصی را تم گرچند در دوزخ بماند آه از آن زندان
دوزخ آه از آن ماران و اهیت آه از آن موکل بیرحمت
نظم آه از آن بیمار و درد عاصیان در رستخیز

چون بمیرند دوزخ برآتش بروی نشیند از ملک ابتدموکل
بر آن عاصیان یک یک عاصی را بیند سهمناک و تعذیب
چون مذاری طاقت این درد ای تو عاصیا نکردی از خجلت و
از گفته ناقی کز العصل اسایع داشتن تو من قصه یوسف علیه

قوله تعالی و دخل السجن فتیان قال الامام رحمه الله وقع
علیهم اسم القوت که کس با کس صحبت کرد و مدتی با او اسم
قوت گشتند یوشع بن نون ۴ با موسی صحبت کرد مدتی اسم
قوت گشت قال موسی لفتیه ساقی ملک زمان در زندان
با یوسف ۴ صحبت کرد مدتی اسم قوت گشت و دخل
مع السجن فتیان مومن را صحبت کردن زمانی بود
و مدتی با یوسف بگذرانیدن بود و الذین یومنون بالغیب

از اگر صحبتش با خلقان بود از زهر و جوانمردان بود او را عجب
نیاورد بود او دلبند که جوان مرد آن بود غرض از دلبند
که مجرم زلیخا نیست و لیکن یوسف را بزندان کرد از بهر آن که دلبند
که یوسف بحرمت و یوسف محبوب زلیخا نیست گفت محبوب او را
از دو دیده کشیم و در دو فراق زلیخا مبتلا کنیم از بی صد هزار
وقع نیشتر در چشم و ناوک زهر با جان عاشقان آن کند
که یکدم بلای فرقت دوست کند هیچ بلایی بر دوست صعبتر از آن
جدایی دوست بیت نظم رسم طریق دل از فراق تو نشنود
دیده و فراق تو تسبیر نتوان برد ای هجر بد ز نامهی آورد
چون تو نه مرد آن کسی کز تو جدا شود و هر ز دوست جدا نشود
بسیاری روایت علیه کفت در مناجات با خدای را اگر در
بهشت

بهشت کنی با انواع انوار و اثمار و انهاری در آن ساخت
فردوس آن را بی تو بر آن راضی نکنم و بخود ندهم که اهل بهشت
آسمان و زمین را بر آن رحم آید پس چون تا تو نباشی فراق دوست
بر دل عاشقان چنین بود پس زلیخا را بر فراق یوسف مبتلا
کرد تا او را فراق یوسف نیز بگداره شربت وصل بچشد
قصه آورده اند که ریان بن الولید را در زمن دشمن
بود و پیش شراب داده و خانسالار و نشسته با هم بهای بسیار
و ما هنوز است که زهر در طعام کند تا ملک ریان بمیرد و من
قصد ولایت کنم پیام و پیغام کرد امضا کنم آن دو غلام با یکدیگر
سوگند خورده بودند که کار بکنند خیار زهر در طعام کرد
چون از آن اندیشه پشیمان شدند چون طعام پیش ملک آوردند

ساقی گفت ایملک از این طعام مخور که زهر است ساقی
زان شراب که آورده بود بخورد و شد بخورد ملک آن
طعام بخباز پیش سگ انداخت در ساعت آن سگ بمرد
ملک خواست که آن بخباز را بکشد بخباز گفت این کار بمشورت
ساقی کردم و دیگر هم سوگند بودیم ملک فرمود تا هر دو را زندان
کردند چون یوسف را از جانب دیگر آوردند هر سه با هم از زندان
رفتند این است که ملک تعالی میگوید و دخل مع السجنین
فتیان چون یوسف در زندان قرار گرفت اهل زندان بدیدار
یوسف شتافتند چون شب درآمد زندان از نور روی یوسف
روشن گشت روی یوسف در تابش چون ماه بود اهل زندان را
روشنایی حاجت نبود حاجب ایشان را باری دادی و بیمار را

۲۱۴

قصد کردی و همگنان مزاحمت نمودی اهل زندان همه بر یوسف
عاشق گشتند آورده که دیگر روز اهل زندان زندان بان
گفت با یوسف که من ترا دوست میدارم یوسف گفت
بخدای بر تو سوگند میدهم که بر دوستی من خدا کن و با هیچ
دیگر کس مگو که پدرم مرا دوست داشت برادران بجاهم افگندند
یعنی مرا دوست داشتند برزنان گرد آمدند که بفریبند حق سبحانه و تعالی
مرا دوست داشت برزنان گرد آمد که بفریبند حق سبحانه و تعالی مرا
نگاه داشت دوستی من سبب خشم دیگران بود پس چون مژده
یوسف را از زندان گودر بحضار آوردند بدو دادند شاد شد
و هیچ درد و تیمار و حسرت شش شب بر کنار بام آمدی
و نوحه و ناز کردی و در فراق یوسف نهالیدی و گفتی
یا یوسف در کجایی و در چه حالتی اگر ترا یابم یک ساعت از

خدایستی یا بیماری و جنان بیماری که بهوش کشتی و چون
بهوش آمدی این بیت را اغاز کردی بیت شعر
کرخان آن دلفروز کشتم صد محنت و جان کدار دلسوز کشتم
آنگه مرا خراب و چشم گریان بینی ابهار جیلو بار و کشتم قصه
آورده اند که عزیز را نزد یک زندان باغی بود و هر گه که بجای
از غصهای یوسف بیفتادی کشتی بر نشستی و باغ جای از کنیزکان
بر سبزه بای باغ منادی و نظر مودی زندان بانرا که یوسف
را بزن کنیزکان نگذاشتندای بانوی عالم و بر این همه
محنت بس است که بحرمش بزندان کردی دغل و زنجیر
بر پایش نهادی زولنش چرا و نادیی گفت بزرگا ازاد بودن
محبوس بودن میخواهم که چون ازاد بود چوب نهاد او ازاد بودن

راست

سهدم ابدان سکوبی باشد نصر لک نعالی مومن را ازین
زندان واشتر ست کد الدنیا سجن المومن وبعد تکلیف
بروست و بای او نهاده بهت والیموا الصلوة واتوا الزکوة
و هر ساعت از زبانه بلایی و لیبتلی المومنین فعله بلاء
حسنا و نشتان گویند بار خدایا این جنده بی چه روا بیست
که بهتر زندانست این زبانه بلایش چه جزبی گوید از نهیه اگر
بکار خود مایل است دار دکاه ما غافل میخواهم که بدرگاه ما
بنالد گر من از دوست را دوست میدارم شعر آورده
اند که چون یوسف را فصل کردند و بدر بایش نهادند و
بزندانش کردند یوسف در خود نگریست از ان زندان عقوبت
خود ان گریست انجا را جبه شد در ساعت یوسف کس فرستاد

گفت یا یوسف هر چند که در جمال زنان و با عقل گرانی
و در میان بشر مانی بی چندان گرانی که از جنس ما بیرونی
بلکه بجنس در میان دل و جانی و اگر از نظر خلق مهجوری
از نظر من همچنان نوری بی نظیر خواهی که ملک تعالی جاعیصا را از زمین
برداشت آتش سوزان چنین تو آن شماست بیکانگان چنین
بنده من پندار بی که از زمره دشمنانی بلکه از جمله دوستانی
اگر از نظر خلق محجوبی در نظر ما محبوبی نظم محجوب دل جهان من
بر دکان ما کان نیستی و تمامی ما مگر گشت کان: گفتم حب ما
بس مبر بهمت بدا عشق تو همین است و جمال تو همان
تفسیر پس یوسف تن در منجنیق تسلیم نهاد و بحقد رضا
داد و هر گاه که از پدرش یاد آمدی از درد فراق بگریستی و اهل

زندان شنید در مساعدت او از آن بگریستی و بسیار کس
بودی که از خوشی آواز یوسف از هوش رفتی و یوسف چنین
بیهوش گشتی هم بدین صفت چهار سال بر آمد جبرئیل علیه السلام
بر صورت جوانی نیکو روی بزندان در آمد یوسف را بیهوش
یافت او را دید سرش در کنار گرفت و در ریاض قربت پیوسته
و بنی یوسف داشت چون بهوش باز آمد یوسف گفت که ای
گرامی من شفقت پیوسته گفت برادر تو منم جبرئیل یوسف
گفت ای جوانمرد عصمت میان من و آن دو دکان چه
کار داری جبرئیل او گفت یا کریم ابن الکریم
ملک سلام میرساند و میگوید که چندین سال که بر تو
این بلا مرتو قضا بود و لیکن هر چه بر تو آمد از تو آمد که گفتی

والسجن احب الی گفتی که زندان از زنان دوستر دارم
تا این همه بلا بر تو آمدی پس گوهری زرد داشت در دهان
یوسف بهت و یوسف و تو سر با پادشاه عالم بنیرنگ
در سینه یوسف بدید آورد و جبرئیل گفت یا یوسف خوابی
بیفسر باید که دل مشغول ندارد که این علم را سبب نجات تو کردم
چون هیچ سال تمام شد دو غلام بخواب دیدند و گروهی گویند
که دیده بودند و لیکن از خود گفته بودند یوسف را
بپیش پادشاه بردند و گروهی دیگر گویند که ساقی دیده بود و خدمتکار
بود و هر دو پیش یوسف آمدند و گفتند که یا یوسف ما هر کدام
خوابی دیده ایم گفت چه خوابه دیده اید بهانه گفت بخواب
دیدم که هر خوشه انگور را در دست پادشاه گردی و بیفشردی

و در فتح گردی و بدست ملک روان داد و می بخورد و خدمتکار
گفت بخواب دیدم که سه خوشه انگور بودی و من در آن نان
پختمی پس سلسله نان بر کردم و بر سه بهنه و نزد ملک
برم مرغان آمدندی و آن نان از سر من ربودندی
گفت بنا و بعد از نان تو نک من الحسنی چون خواب را عرضه
کردند و یوسف را باحسان بستودند گروهی گویند که احسان
او آن بود که بیمار را عیادت کردی و عکسی نزد دل
خوشش کردی و گروهی گویند احسان آن بود که در
وقت زندانبان او را خدمت کردی و در وقت طعام خوردن
سفره ایشان نهادی و در وقت دست شستن آب
دادی و قرابه های سفره پر کردی و آب کامه ساختی

از بهر نان خوردش زندان بان نزد اول کسی که آمد بکار ساخت
یوسف بود پس یوسف دانست که یکی را از آن خواب
عبارت آید که نخواست السیاسه را بگوید تا آن یکی اندوهگین نشود
خود را بسخن دیگر مشغول کرد و گفت قال یا فتیان طعامکما
فلا یوسف را بنکوکار گفتند یوسف از طبع خود دروغ نداشت
که در روان ایشان بدی گوید ملک تعالی خود را نیکوکار
گفت از کرم کی روا دارد که با مومن بدی کند تصه
پس یوسف گفت من تاویل خواب دانم و تمکین اگر بگویم
بر یکی از شما دشوار آید و واجب می کنم راست گویم گفتند
بچه دلیل راست گوئی گفت الیسیر آن بگویم که فردا
هر کسی را به زندان چه چیز آید و طعام چند آرند و از نیکو نه

بود مولیست که هزار و چهار صد کس در زندان بودند دیگر
روز هر طعام که آوردند همان بود که یوسف گفته بود گفتند
بچه دانستی یوسف گفت ذلکما مما علمنی ربی گفت این
علمیست که ملک تعالی مرا داده است تا مردم از علم من
بهره یابند ذلک فضل الله علینا پس یوسف مراست
که اهل زندان و مرا بپسندیدند و بیوسف ایمان آوردند
و هم یکبار گفتند کو این دیهیم که خدایگست و در تنزیل
یحکی یوسف گفت هر کرا میل است که در زندان نباشد
کو مرا دیدن تمنا را رد کند و کلید زندان در دست هست
و هر که تواند که با من باشد کو با من باشد تا وقت آن آید که مرا
خلاصی کنند گفتند یا یوسف اگر تو ما را رها کنی توانی و یکی

چه سود کرد دیگر روزها را بگیرند و هر زندان ببرند یوسف
گفت که آورده‌اند راست که صورت شما را بگردانند
تا کسی شما را نشناسد پس دعا کرد ملک تعالی صورت
ایشان بگردانید آنکه سیاه بود سفید گشت و آنکه سفید
بود سیاه گشت آنکه پیر بود جوان شد و آنکه جوان بود
پیر شد هزار کس آن بودند که گفتند دل ما خون
و مان مشغول است هر کس بیست سال و پانزده سال
و دو سال بود که در زندان بودند همه را بگرد چهار
صد کس گفتند یوسف ما تو صبر کنیم که ما زندان بوصال
تو دوست داریم از آنکه بیرون زندان باشیم با فراق
تو لیکن این نایب که زندانبان یوسف ایشان آورده‌اند

و یوسف دعا کرد و صورت ایشان بگردانید آن جنایت که بودند
کلمهٔ توحید بگوید ملک تعالی گفت و او با حسنات مبدل کند
تا هر چه در دیوان او از گناه و معصیت بود همه نیکی ایمان
شود یبدل الله سیآتهم حسنات قصه پس آن
دو غلام گفتند یا یوسف هر چه گفتی راست گفتی تأویل این
خواب را نیز بگوی یوسف گفت تو که ساقی سه روز دیگر
ترا بیرون برند و خلعت دهند و بنوازند و بکار خود
مشغول سازند اما تو که خبازی هر روز دیگر در زندان
قرار بود بعد از سه روز ترا بیرون برند و بدار کشند
و مرغان هوا در آیند و سر تو سوراخ کنند و مغز
بخورند ساقی را خوش آمد و شاد شد و خباز خجل

دروغ گفت بر او و دین ندارد نگذارد کسی بما دروغ که خواب را
بدروغ نسبت کند که آن خواب وبال جان او باشد
سید عالم صلعم فرمود که من کذب علی عمدا عذاب
الله گفت هر کسی که خواب را بدروغ نسبت کند حق تعالی
او را عذاب کند سید عالم صلعم فرموده که ده کس اند
که بعضی از عذاب اشد من کذب علی متعمدا
عذبه الله و من ادعی جارة عذاب الله و من
وقع فی اهل القرآن عذبه الله و من خرج
علی امام عادل عذبه الله و من جحد حقا
للغلام اربعین یوما عذبه الله و من مات
سکرانا عذبه الله و ینکر برحمته این ده

کس اند که در دنیا بلای خلق اند و در آخرت بلایی
حق اند در کلام خدای خبر میدهد و لنذیقنهم
من عذاب الادنی دون العذاب الاکبر
لعلهم یرجعون حکایت محمد بن محمود عسر انی گوید
یکروز در کتاب خانه خود بانگ بر معلم زدم که زنی
مرا بگیرم ملک تعالی زن سلیطه را بر من گماشت شب
بخواب دیدم که کسی گفت با محمد کما تدین تدان امروز
بانگ بر معلم خود زدی این جزای دنیاست بس تا جزای
آخرت نیز بینی گفت دگر روز برخواستم و پیش معلم
رفتم استاد م گفت تو خادمی مرا او رده گفتم
با شیخ چه دانستی گفت آنکس که ترا در خواب نمود

مرا بیدار کرد گفتم نه امشب کن گفت تو نیز توبه
کنی گفتم توبه کردم گفت من نیز عمل کردم چون
بخانه آمدم دیگر هرگز مرتیم گفتم نمیخوابد کاران
دلم برخاست آنچه تست پس چون یوسف آن بشنید بخندید
گفت کاندر و بگریخت شد و گفت من خواب ندیدم آنچه
گفتم خلاف گفتم یوسف گفت اگر دیدی و اگر ندیدی
علم بر آنچه گفتم رفته شد و سه روز دیگر جدا شود
لطیفه یوسف در زندان بود و ناصح زندانیان
بود همچنین مومن در دنیا در زندانست و رحم مادر
زندان کودک کهواره زندان شتر خواره گور زندان
مردگانست دوزخ زندان عاصیانست بهشت بدیشان

فیض‌الاسلام

رسد این عاشقانست ان اکثر اهل الجنة البله انکس که
در جهان ابلهانست در زندانست حکایت شیخ دینوری رحمة
علیه گوید در دزدی صورت پس میخواند چون بر اینجا رسید که
ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون گفت
بزاد و بهوش شد چون بهوش آمد سر سوی آسمان کرد و گفت
در دنیا شغل او در آخرت شغل پس کی بکام فراغت خواهد
بود عاشق را با معشوق جلوه کی خواهد بود نظم تا مرغ
کلکون تو نی خواهد بود وز هر طرف ان روی نخواهد
بود حکایت بایزید بسطامی رحمة علیه در مناجات گفت
الهی اذا دخلت النار عرفها بنورک وان
ادخلت الجنة عرفها بنورک بایزید گفت اگر

از دوزخم کمی گیدزه از عشقت نالم تا تو بیم کنم دوزخ
بر دوزخیان برمثل فردوس برین کنم و اگر در بهشت بر
دل تو در آورد یک شرری از آتشکده عشق تو را کم نیاشد
بر مثال دوزخ چون شود پادشاه عالم خطاب کرد
که یا بایزید دنیا میخواهی یا بهشت که مشتاق اهل سعادت
گفت نه این میخواهم و نه آن در دل جای عشق تو میخواهم
و در عقبی وصل تو تا آتش در زنم بسوزم این مذهب
کیش و مشقت منم بجای مذهب در پیش شیخ کی دارم
راز نهان در دل خویش بمقصود هم تویی نه مذهب
و نه کیش الفصل الثامن والثلاثون من قصة یوسف علیه السلام
وقوله تعالی وقال للذی ظن انه ناج منهما

اذکرنی

اذکرنی آیا بد قال الامام من استعان
بالخلق رشید نسب بالفقر ومن استحق بالذنب
لا یعلم الله فقد نسب رشید بالجهل هر که استعانت
بالخلق کند حق تعالی عاجزی نسبت کرده باشد و هر که گناهی
کند و گوید که حق نداند حق را نادانی نسبت کرده باشد
ای بنده عاجز یاری از خلق خواهد که خداوند
یاری دهنده است و ای عاصی گنه کار گناه پنهان
کند که خداوند داننده است و ای درویش تنگدست
از خلق چیزی خواهد که خداوند روزی دهنده است
موسی کلیم علیه السلام گفت خداوندا مرا بچیزی حاجت
بود هر وقتی از تو خواهم دارم که از تو خواهم

وبا چون تو کریمی بدنک چیزی کنایی کنم خطاب از حق
آمد اسئلنی حتی اقل عجینک ومکتب قلیل
وعلف شمائک ولا تباسط غیری فانی رب غفور
گفت با کلیم بخبر از من بکس چنانه هرگز از غیر من حاجت
نخواهی تا تک که در خمیر کنی و با جاروبی که در خانه کار
داری و با علیفی که بگوسفندان دهی این جمله از من بجوی
و هر گاه که هم من بویی گرد و امید ندارم که بنده من
روی بدیگری نهد و از غیر من حاجت بخواهد هرگس
که استعانت از دیگری خواهد و برادر بلا انگلیم یوسف
چون در استعانت بر خلق باز کرد و در حاجت بر خود
در باز کرد گفت چون ساقی را از زندان بیرون آورند

یوسف را گفت مرا بر تو حق صحبت است و حق تو مرا کی باشد
چون از زندان بدر شوی و آن مثابت که مرا بود با بازیابی
ملک را از من و حال من آگاه کنی که چند سال است که آن
غلام عبری را در زندان باز داشته اند بجرم و حال او نظر کنی
ساقی برانست در ساعت جبرئیل علیه السلام آمد یوسف علیه السلام را شاد
گفت ای طاووس بشارتم خواهی داد یا خبری از محبت
گفت با یوسف ملک تعالی میگوید که چون مرا دانی که آموزگار
توام و نگهدار و پرورگار تو هم شرم نداری که با تو ناظرم
و تو با دیگری پناه بری و از غیر من حاجت بخواهی
یوسف چون پیغام ملک تعالی بشنید از حیث عتاب حق
بیهوش شد جبرئیل علیه السلام سرش در کنار گرفت و بر سینه اش

زندانبان خود آمد گفت یا جبرئیل اشفق علی بر من گفت
بدین سبب که کردم عالم خشم خود بر من گماشت گفت ولیکن
چه ای آنکه گفتی هفت سال دیگر در زندان بلات بدیم تا دوم
از دایره ما بیرون نهی و از غیب حاجت تو ای یوسف
گفت یا جبرئیل چون ملک تعالی از من بر نگشته است
باکی نیست که هفت و سال دیگر هم در زندان بدارد و این
نیاز و منت مهر و بی منت بجز او نکنم و الرا تو
بما چون دانست تملک نکنم یوسف آن بود که در زندان
حاجت خود بدیگری گفت و پناه بر دا نکری نبرد
هر یک آن سه کلمه که بزبان او رفت دوازده حرف بود
ملک تعالی بحکم عزت دوازده سال از زندان کرد

بجز حرف سوال در شبانروزی هزار نفس بزنی هم از هوا
و هوس دنیا ترسم در عذاب آن جهان هر نفسی سالی در داغ
یا بی لطیف یوسف را در هر عمر چه رسد در وجود آمدن او
بی مخالفت فرمان پدر یکبار از تن قصد زلت کرد و
و در زندان بغیر ملک تعالی استعانت برد و برادران را
متهم کرد بدین اندک بسیار فون ملک تعالی
چه رسد او را در دنیا مخالفات که در مخالفت فرمان
پدر در چاهش کرد و قصد زلت زنی در زندانش کرد
و بسبب استعانت ساقی دوازده سال هم در زندان
گذشت تا هفت سال باید و نفس نیامد و بر دلش نگذشت
تفت کردن برادران بدین هم اینش بر کامنت

نشاید را بپیش او بردن وی نسبت کردند قوله تعالی
ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل انکه پیغمبر زاده بود و ملک
تعالی در ایشان پیغمبر زاده بود و صدیق راست گوی بود
و در حق او جرم نکرد و یک بهوش خیانت نکرد و بنده من
تو کرد خفا و ذلت کرده از چنگ قهر دوخ رهایی چون
مبنالی فانسده الشیطان ذکر ربه استغفره
و قیل انسده الشیطان ذکر یوسف عند الملک
یوسف یک بر ساقی کرد و التماس نه از خدای باقی
کرد ملک تعالی شیطان را سبب ساخت تا یاد یوسف
هفت سال از دل او بیرون برد و کما تقدم
بطریقه هیچکس از انبیا و اولیا در بن دام بلا بقا
افتند

نرسند که از کید و مکر ایشان نرسیدند آدم علیه السلام
از بهشت از مکر شیطان نرست اذا تمنی القی الشیطان
فی امنیته صحابه سید انس و جان از مکر شیطان نرسند
فانسده الشیطان ذکر ربه امان کرنطفه دایره عصمت
بودند و بر کار خطا ولایت بودند از مکر شیطان نرسند
افامنوا مکر الله فلا یامن مکر الله بیت ای انکه
شب و روز بتن در کنهی از آفت او نرست کس تو زهی
بایه کز مکر دیو ایمن نهی کز آفت او نرست کس تو زهی
چون یوسف علیه السلام از جبرئیل علیه السلام پرسید که مصیبت آمده یا به
بشارت گفت یوسف در یک آستین بشارت دارم
و در یک آستین مصیبت دارم نکته هر کس نترسد از کس

آمدند در یک آستین مصیبت داشتند و در یک آستین بشارت
اول جبرئیل بود علیه السلام با فرشتگان دیگر نزد حضرت
ابراهیم آمدند گفتند با ابراهیم جان خواهی گفت بلی دست
اش را بگرفت و بخانه برد پنداشت آدمیانند گوسفندان
از خانه او بودند گوساله کشت و بپخت و پیش ایشان نهاد
فرشتگان دست دراز نکردند پرسید که چرا طعام نخورید گفتند
عادت ما آنست که طعام انگه خوریم که بها دهی ابراهیم
گفت بها چه دهید و نخوریده گفتند بهای این چیست گفت
بهای این بسم الله الرحمن الرحیم چون بسر خوریده گویید
الحمد لله رب العالمین در حال نام دوست و در بهشت
نیز نام دوست هم بها داده باشید و هم شکر کرده باشید

فرشتگان

فرشتگان فرشتگان را دیده بگریخته کردند و گفتند غلط بر بگریزد
کردگار ما تعالی این بنده را دوستی برگزیده است گفتند با ابراهیم
بگوئید هزار بیش از نسل تو بدید آیند هر یکی اشرف بقعه و قه او
انبیا باشد این بگفتند و از جای برخاستند ابراهیم گفت
ای مقربان حضرت احد سفر شما نه کجاست گفتند میرویم
بجانب شهرستان لوط از قضای یخ زمین برآریم و باسفل
آن قلبان کنیم آن فرشتگان بودند که در یک ساعتی
خدمت خلیل داشتند و در یک ساعتی مصیبت قوم
لوط داشتند نظم ای هر که برای بایخ دری در دار
بقایی دهیا به علمی و رنه که بدل در آرد ناوه و غمی
من کرد خطا باشی در آرم قلمی و دیگر جبرئیل بود

روز در زندان پیش یوسف در یک آستین عصیت
و در یک آستین بشارت و اختیار بود که ساقی را از زندان
بیرون برد و زنجیر کس فرستاد و از حال یوسف خبر
پرسید ساقی گفت در زندان است ولیکن کلید زندان
بدست اوست اگر میخواهد بیرون رود و اگر خواهد در زندان
و پیرا را دعوت میکند و تعبیر خوابها میکند زنجا چون
این بشنید غم یوسف بر و تازه شد در حال برخاست و بدان
باغ رفت که در همسایگی زندان بود زندانیان را بخواند
و گفت من این غلام عبری را بتو سپردم تا بند و غلش
داری و برهنه و گرسنه مداریش تو از وی بند برداشته
و برا در خود کشاده گفت بلکه بند کسی را آورند
که گریزنده باشد و می گریزد باشد و طعام از کسی باز دارند
که او را دهنده خلق باشند بدانکه او را دهنده حق است
و چون کسی را زندان کند که او مجرم بود او مجرم نیست آنجا گفت
بباید کرد و پیر اصد چوب بزنی که تا تو اصد دینار بدهم
آن مرد دشنه چوب بپیر بزد و آن صد دینار را بستد پیش
پیش یوسف آورد و گفت یا یوسف زنجانی این صد دینار
را داده تا تو اصد چوب بزنم یوسف گفت ای مرد چون این
صد چوب بمن زنی مباید که بمیرم و ایدار بروزخویش
زنیم چون من بضرب این چوب هلاک شوم کوزن
بدر و از خزانه گفتن کنی تا آن دینار را گفتن می آید و آن
تسلیم بر خزانه رسیده بر خاک من میزند و بر لوح گور

من بنویس که این کو ریچاره یوسف و این کور آن غمگسار
یعقوب و این از آن جواحت که بخاطر دارم سیاش نظر نخسته
و دل و جان بروی مالیش بجویش بسوخته و اگر قاصدی
بکنعان زود نامه بنویسی که یوسف گفت ایخ تو گفتی دیدار دلدار
که خواب خود را اکنو گفتم آسیای غمت بدیدم و سلام من
بدان یعقوب رسانم رسید و مرسان و بگو که دل آزاده نباید
که کار ما دیری شد و این باد بجای آید که یوسف گشته پیدا
که دیری شد و زلیخا را گوی که بسیار مگر و گیسو بگرد بیه
و با ما برنیاید هم آخر ما را بگشته و دوست با دوست این کار
نکند که تو کردی نظم شاهی نبهی نه جای تو تا دیدم را
ماند که کند بوصل خود شاد مرا لیکن که جدایست چه انصاف مرا

معشوق

معشوق بدست دشمنان داد مرا زنده بانان چون ماه یوسف
بدید رقتش شد گفت با یوسف چون ما دردی نگر چگرم از غم ای
تو دردی آید اکنون تدبیر آنست که من چوب بر بالش بزنم
تو زار زار بسیار که مقصود دیدار تو است چون کبک چوب
بزد یوسف آمد گریان گریان گفت ای عزیز مصر مقصودم حاصل شد
و ما در آن وقت بود که جبرئیل با جمعی از زنان بهشت پیش
یوسف آمدند در یک استان مصیبت و در یک استخوان بسیار
بود و آن بود که گفت ملک تعالی میگوید سلام من بر تو باد
این همه غم داد تو بر خود مشو و دل خوشدار که از این زندان
برآیم و بر تخت مملکت بنشانم بر پدر ان که تو را نظر و چشم
در پیش تخت تو چاکر وار بر پای دارم بزرت و فاقه است

بیوزمانم و یوسف را شادی در دل آمد چه مثل هم معصیت
فرو رفت و گفت ملک تعالی میفرماید که با سابقی چه گفتی
او گفت بنده بر یک بنده اشارت کرده او نود و حرف
که از خیر حاجت خواستی تا بهر چه سالی گفت یعنی مرا
از تو دان برانم و آن کرم خود بر تو پدید آکنم تا این رتبت
کرمی را با تو بنمایم تو از من چیزی مخواهی و حاجت از دیگری
نخواهی نگفته فردا که عاصی را در دوزخ برند چون گفتار
دوزخ رسد مالک را گوید نه این است که هرگز ما را از تخم مردمی
خواهد بود و این بلا استکاری تو آورد رسید ما را باش تا چیزی
کنیم مالک گوید که فرمان نیست که ترا مهلت دهم از ملک تعالی
خطاب آید که با مالک این بنده را بگو که تو در دار دنیا معصیت
کردی

معصیت کردی من عقوبت تو شتاب نکردم تو نیز شتاب
مکن تا وعده رحمت در رسد این بنده من پس مالک را گوید
که حاجت ایشان روا کن تا چه میگویند سگان گوید پیغام
ما به پدر و مادر مهربان ما برسان و بگو یکه فرزندت میگوید که
چون بنعیم بهشت بخوریم ما را یاد کنید اهکذا من اکل بعد
الجنة و چون حریر بهشت به پوشید از آن لباس قطران
ما یاد کنید در ساعت رسول حق در آید و با بندگان گوید
که ملک تعالی میفرماید که بنده من یاد داری که در دار
دنیا معصیت کردی و در راه بیکانگی در آمدی تخم
با نگه کرده خویش را بسوز که تا تخم عقوبت نبینی از رحمت
استکار اکنم تا دیگر از من نکردی پس گفت یا یوسف اگر چه

بدارت غیر استعانت کردی آخرت را کم از دنیا نیافت
کرده بنده من اگرچه لیعوانست که یاد دشمن در سعادتی با خود
برا کنم که مرا بجائی نشناختی من خرنده مرا و تو مرا فروخته
وخته ای برای عشق من بجائی آوردی تو خزینت کرده بود و فاو
روشاده مرجها با جفا کی رو نماید دولت اندوخته با
ناری از گناه و شرمساری رستخیز در جفا و جور خود را
پیرهن بردوخته ای فتاده در بی آرزو هوا پس باد کن
زان تف آتش کزان آتش ترا آزوخته الفصل السابع و العشرون
من قصص یوسف علیه السلام وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ
بَقَرَاتٍ سِمَانٍ قَالَ الْإِمَامُ مِنْ خَلْفِ الْإِمَامِ
هَلَكَ وَمَنْ كَوْمِ الْبَشَرِ مَلَكَ هر که خلافت امر کند

هلاک شود و هر که ملازمت حق کند ملک کرد و یوسف در حدیث
خواب چون را خلافت کرد لاجرم خود را اسیر محنت از دوان
کرد و چون در زندان بصبر و احسان کرد لاجرم خداوندش
در بر و کامران کرد ای مجاور محنت رسیده پس منال
و صبر کن که پایان هجران و محنت وصال و راحت بود ای
مغرور در محنت رسیده بدان نعمت خود مناز که پایان روح
راحت و نعمت بزوال و آفت بود که یوسف صدیق در زندان
خلقش نهایت رسید و در پایان محنت به نهایت رسید تا
وهب بن منبه گوید که یوسف علیه السلام دوازده سال
در زندان بود و ترا ای اهل زندان حدیث کرد ای و بعد از آن
حق خلقا ترا دعوت کرد ی چون تو در آمدی در زندان

از بود براه کنعان کشاده دران دریچه بنشستی او را
او دوده خود باز کرد ای و برفرازی پیروبرا دران موضع غار
کردی و هر بار ای که از کنعان میوه نوبتی از بار اخبر یعقوب
پرسیدی و هر نسیم شمال از جانب مصر روی بکنعان نهادی
در وحوش را از محبت او نشانه دی بشی از نشانها یوسف در ان
غار خفته بود دشتری را دید که از بیابان در تاخت چون بزیر
زندان رسید بآواز بلند گفت ای کریم ابن الکریم یوسف
بن الیعقوب از زندان کنعان می آیم و هم بجانب کنعان
میروم ان یعقوب عم ترسیده هیچ بضاعتی داری بمن گفت
چون نام پدر و کنعان بشنید بگریست پس نگاه کرد
غرابی را دید که از پیش شتر در رسید چون بی تشنه چون
از دلی

غرابیک شتر در رسید خواست که شتر را بخود در بیابان
بزند او را بگرفت و با سماق مزین فرو رفت تا استخوان
پیش تر آمد و بمنقار از آن خرما و از دادن گرفتن الوب
از کنعان می آیی و بکجا میروی گفت از زندان کنعان می آیم
و بجانب مصر میروم یوسف گفت در کنعان هیچ درختی دانی
که دو از دو شاخ دارد یک شاخ او شکسته شد اکنون
چند سال است که آن درخت بر فراز قرع خود مینالد غرابی
گفت این سخن که تو میگوئی مثال حال یعقوب است پرسید که از حال
یعقوب چه خبر داری گفت تا آن قرع آن شکسته شده است
بر کنار زاویت الاحزان ساخته است و دیده او نشسته است
ام تا وقت روزگار خود همگنان یوسف چون این سخن بشنید از هوش

هزار دینار داد گفت باخ الوب دینار کیوتو داری
چون این بشنوی بجیب سود طمع داری گفت او دوم یوسف
بدو داد بقوت سرخ داد او که قیمتش بیست هزار دینار بود
گفت هم از بخیل برگرد و پیغام مردان بپیر رسان گفت
چه پیغام داری گفت ویرا بگوی که من رسول غریبانم
و شرمنده بجهت زر نیامدم و در آن وقت که در دست بخیل رسید
و صورت حقیقت بعنایت الهی خواهی که دست بخیل بر دوا کی
بر داری و در اندیشه باشی او گفت چه نام داری
و کجایی گفت از نام و نشان من مرا دستوری نیست
او گفت بهای من در زمین فرو گرفته است و شتر از ما
رسیده است چون گفتم تا بان رسم گفت آن شتر بقربان

خدا رسیده است تو خواستی که او را بزنی او شتر زمین از دل
بیرون کن تا هم زمین قرار گیرد و هم شتر بطاعت آید
او گفت شتر را عفو کردم در ساعت زمین دیبا را
کرد تا برفت پیش شتر و شتر در ساعت بفرمان آمد
نکته شتر بجای که بر زمان یوسف روی بنهاد ملک تعالی
دیبا از آفات رنج مخلوقش نگاه داشته بود که در راه
ملاقات روی بدرگاه حق نهاد و از کرم کی روا دارد
که آتش دوزخ بروی کار کند قصه اعرابی هم از اینجا باز گفت
چون دروازه کفتان رسید دو هیبت الاخوان شد
و گفت السلام علیک یا رسول الله منم رسول
غریبان و مهجوران و شرمنده اینان از جانب مصر بکفتان

دیگر جبرئیل گفت برو و با یعقوب بگو گفت یعقوب فرماید
مرا آورد گفت اگر تو رسول غریبانی من نیز پدر غریبانم
اگر تو رسول مهجوران منی من نیز سوخته هجرانی اگر تو پیک
زندانیانی من نیز اویسم الاعرابم یعقوب گفت
نام انکس چیست و نشان او چیست گفت نام خود را
نمی گفت و نشان پیش ازین نداد گفتم او گفت
دستواری نیست که نام خویش بگویم یعقوب خواست که او را
بدین پیغام فرا گاهی دهد گفت یا نبی الله آنچه مقصود تو
از صاحب رسالت یافتم از تو طمع نمی دارم و مجمع دعا دارم
یعقوب دعا کرد و گفت اللهم هون علیه
الکرات الموت شتر نیز گفت یا نبی الله هیچ نیز

بدین پیغام با آو شریکم من نیز استعانت آفرینی میخواهم
یعقوب عم دعا کرد و گفت اللهم اجعل قمیصه فی الجنة
چون یعقوب این دعا بکرد ملک تعالی آنچ هر سه دعای
ویرا اجابت کرد در ساعت جبرئیل عم پیش یوسف در رسید
و گفت ملک تعالی سلام میرساند و میگوید ایام محنت سر آمد
و هنگام روح و راحت رسید یوسف را گفت ملک تعالی
سبب محنت از ترک فرمان پدر بود و مهر تو او سبب
راحت هم بگفت دعای پدر بود و آن اعرابی پیغام
تو رسانید و بمرت دعا کرد ملک تعالی دعای هر دو
حق تو اجابت کرد که ترا با هر دو آن خلاص دهد و بفضل
تو هم آنرا نیز آن که در زندانند نجات در رستگاری دهد

رعنت نهند پس امیر باید که ملک را بان خوابی جنبد
و کسی تعبیر آن خواب فرماند ملک تعالی تعبیر امرا
مرتضی کند و تعبیر آن خواب بسبب راحت و سبب عزو
مملکت کردد لطیفه یوسف راحت در روایت بکفتن خواب
بود وجب رعالم آن خواب را بسبب محنت ساخت و خوابی
بسبب راحت تا عالمیان بدانند که هرچه مکتوب غیب است
هم در ید قدرت اوست تحصیل روزی چند برآمد
ملک را بان بن ولید خوابی دید که رود نیل خشک شده
بود و هفت کاو فربه از ان رود برآمدی با بستانهای
پرشیر و در عقب آن هفت کاو لاغر برآمدی از رود نیل و شیر ان
کاوان فربه را تمام بخوردندی و هیچ ان کفایت نکردندی

سر در ان کاوان فربه کردندی و همه را بخوردندی
پس در عقب آن دید که هفت خوشه کندم از زمین برآمدی
سبز و سیراب بعد از ان هفت خوشه دیکر درآمدی
زرد و خشک و در آن خوشهای سبز پیچیدی و آن
خوشهای سبز را زبانی درآوردی دیکر روز ملک بر تخت
مملکت نشسته بود علماء ولایت و معبران و منجمان و کاهنان را
بخواند و این خواب را با ایشان بکفت الی آخره
سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف
و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات آن همه جواب
دادند قالوا اضغاث احلام کفتند یا ملک این
خوابها دروغ نموده است این خوابرا اصل نیست و تاویل

ندارد و بداند انش مزاج او ن و نوی ندارد و لحدیث
النبی عالرؤیا معلقة برجل الطیر یقع کما تأول
ان قبل خیرا فخیرا و ان قبل شرا فشرا گفت
خوابها آمیخته است از پای مرغی در هوا ان وقت
باید آمد که تاویل کند بعلم اگر بخیر آید و اگر بشر آید تاویل کند
تاویل کند بشرایه گفت بر کسی خوانی پسند باید
باید او را بروز روشن دیدار دادم و انا گوید و باز نماید
و جایز دارد انباید گفت تا مضمون تاویل خواب درست
آید از بهر انکه خواب جزویست از چهل و شش جزو
نبوت رسالت قال النبی علیه السلام رؤیا الصالحین ثلاثة
الوحی الرؤیا در جات چند چیز از لطایف نیست

خواب جزء معدالمنت من آیاتی منامکم باللیل
والنهار و نسبه بکانکه نست و ما جعلنا الرؤیا التی اریناک
الا فتنة للناس و راحت خفته کانست و جعلنا
نومکم سباتا و کرامت و وسنانست فضربنا علی آذانهم
فی الکهف بسنین عددا و آزمایش پیغمبر انست
انی اری فی المنام انی اذبحک و خواب دو است
یکی خواب غفلت و یکی خواب استراحت اگر خواهی
که در گور بخواب استراحت بخسبی درجات از خواب
غفلت بیدار باش ای اکه دلت مزبهر این
و نیافت هر کن دل از و کزو برون باید رفت تا بر
خیزد خواب غفلت و نیک بدان کندر لحدت بسی

همی باید تفت حضرت حبیب آله یشفع روز کنا
محمد رسول الله صلعم فرموده است کر الیوم اخ
الموت کما تنامون کذلک تموتون وکما تموتون
کذلک تبعثون گفت خواب برادر مرگست همچنانکه
امروز زندگانی کنی همچنان بمیری وهمچنانکه امروز
بمیری هم بدین صفت فردا برخیزی وهرکس
در خواب چیزی بیند مثل انکه بیدار خفته باشد
خود را در ترس ما در بلایی بیند وما در روح وراحت
ونعمتی بیند حال تبهکاران در گور همچنان باشد
پس کسی که خود را در آتش دوزخ بیند وای بحال کس
که خود را در نعیم جنت بیند با انکه بقیامت حاضر

آیند الهم بلبثوا الا ساعة من نهار بلاغ در خواب
این همه لطایف وتعجبها بود که یاد کردیم
معبران از خواب او واز تاویل این ماجرا شده
وملک آن خواب را فراموش کرد مدتی برآمد ما ازین
بجوع شد که انچه خواب بود که من دیدم با شما بگفتم
من آن خواب را فراموش کردم ایشان گفتند ما نیز
فراموش کردیم ملک بر ایشان خشم گرفت وگفت من
شما را بخوانم ونواختم وبر جای شما برافراختم تا چنین
وقتی مرا بکار آیید اکنون از احوال من چنین
غافل شدید که یکی در ان ماه با شما گفتم درین ماه
فراموش کردید همه را مهجور کرد واز خلیش خویش

ایت مرا بخواند ساقی را از حال یوسف یاد آمد
وَاذَّكَرَ بَعْدَ اُمَّةٍ اَنَا اُنَبِّئُكُمْ بِتَاْوِيلِهِ فَاَرْسِلُونِ در این معنی
در قصهٔ آن جوان بسیار گفته است و اثبت کرده
از هفت سال ساقی را یاد آمد که یوسف چه گفته
بود پس ساقی گفت یا ملک بیاد تو و تاویل این خواب
ترا بیاورم گفت اخبار عالم از این تاویل عاجز
شدند تو این سخن بچه دلالت میکنی گفت
جوابی عبیر بنام ماست که در زندان یار داشته
اند و اهل علم و در تاویل بی نظیر است گفت تو
بچه دانی گفت من و خبار هر دو خوابی دیدم
تعبیر خواب ما را دیر گفت که تعبیر آن

خواب چیست ساقی گفت من از این شرمسارم
گفت چرا گفت زیرا که هفت سال است که او مرا
پیغام داده بود و مرا حال بیاد آمد ملک گفت
برو و باک مدار که اگر آن جوان بدین علم و حکمت
ارسته باشد که تو میگویی خیر و شر و نفع و ضرر
از خدا بیند نه از خلق در آنچه رفت هیچ خبر نا تو
نیست و با تو نسبت نکند و با خلق اضافت نشود
گفت بیان بن الولید کافر بود دانست
که خیر و شر از خداست و معتزلان که قدم در راه
خدا ندارند میگویند که خیر و شر از خود است
پس از آنجا که احتیاط مسلمانیست معتزلی از کافر

برخاست پس شراب آورد بیاشامید و سلام کرد
و در پیش یوسف سر بر زمین نهاد و دعا کرد
و گفت که ملک خوابی دیده است و فراموش کرده است
و فراموش کرده است یوسف کیفیت خواب را از ملک
و همچنان که ملک دیده بود یوسف بگفت ساقی خبر ملک
را داد ملک گفت خواب اینست که دیده ایم اکنون برو
و بپرس که تاویل خواب چیست یوسف گفت هفت گاو
فربه هفت سال نعمت است و هفت گاو لاغر هفت
سال تنگی و محنت است پس چون هفت سال بگذرد
در نعمت و فراخی و بعد از آن هفت سال تنگی
در آید و محنت پس ساقی برفت و تاویل خواب را
گفت

گفت ملک بر ترسید و گفت برو و بپرس که تدبیر چیست
در این محنت را و چاره باشد ساقی باز آمد و سوال
کرد و یوسف گفت تدبیر آنست که گفت زراعت بسیار کنید
و هر زمین را بسیار کنید و چون وقت درو رسد قوت
اهل ولایت باشد هر دو را رها کنید و باقی را ذخیره سازند
تا هنگام آن در آید که از آسمان نبارد و از زمین نروید
آن گاه شفقت خلق را عدلی باشد بعضی بخورند و بعضی
ذخیره سازند ساقی بیامد و این سخن ملک بگفت
ملک ریان چون علم او بدید کفایت و کیاست او بپسندید
و قال الملک ائتونی بگفت آنکس را که او را این همه
علم و کفایت باشد نه هر که را علما و شدت باشد او را

از زندان بیرون آرند و طلعت دهند تا تو برا خاص خود
شش گردانم ساقی بیامد و یوسف را خبر داد و قال
ارجع الی ربک یوسف گفت برو و ملک را بگو تا آن
زنان را بخواند تا بگویند که جرم من در این حبس چیست و از
سبب چه بود ساقی برفت و با ملک این سخن بگفت ملک
آن زنان را بخواند و پرسید همه بیکبار آواز دادند مذکر
یوسف بیگناه است ما وی را غره و فریفته کردیم او پاکست
و هرچه با او نسبت کردیم همه در وقت و ریخ باید
گفت من یوسف را بخود خواستم بکار بد او مرا منع
کرد الآن حصحص الحق یعنی از کمال و کیاست او یکی
آن بود تا بخت هدایت خود پیدا نکرد از زندان بیرون

نیامد

نیامد یوسف گفت اکنون بدر آیم ولیکن بشرط آنکه انها
که من در زندان بودند همه را بدر آرند در ساعت جبرئیل
آمد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید اگر
تو در زندان دیر بانی امانت خود را پدید کردم اما
داشتن زندان بود بتفضل تو خلاص کردم یوسف
گفت ابن الکریم بود از کرم خود روا داشت که از زندان
آید و همنشینان خود را در زندان رها کند چه عالم صادق
خفقت از کرم کی روا دارد له در صحرای جنت نماند
گفت و عاصیان امت در دوزخ رها کند تحف پس ملک
بفرمود تا که یوسف را از زندان بدر آوردند و هر که در زندان
بود بتفضل او را کشند و هم از انجا بشتاب بخانه

گرداندن بود تا شهر چهار فرسخ راه بود طاقها بزدند
و جویبایی موزن بیاراستند و سیصد هزار سوار بر نشستند
از آنجا که در دار الملک شهر بود تا در زندان صف بر کشیدند
و طبل و کوس میزدند و هر طاقی مطربی او از بر آوردند
این همه از بهر آن بود که یوسف از زندان بیرون آید تا
خود او را که عاصیان از زندان دوزخ بدر آیند حال ایشان
همه بدین منوال بیش کوس همت بزنند و طبل عنایت بکوبند
و چهل سالهٔ راه فرشتگان باستقبال باز آیند و پانصد
سالهٔ راه حوران و غلمان و ولدان بهشت پیش باز آیند
نسیم رحمت بموزد و از زیر و بالا مشک و عنبر بیفشانند
مرغان در سرا پردین آیند و فرشتگان او از تسبیح و
تهلیل

تهلیل برآرند این همه از بهر آنست که عاصی از دوزخ بیرون
آید لطیفه چون ملک ریان بدر زندان برسید دیرا در بر
کشید و گفت برخیز و بیرون آی گفت بیرون نیایم
گفت چرا گفت بدهشت آلوده ام ناخشت از خشت برین
نشوم بیرون نیایم رسول رحمن چون بدر دوزخ رسد گوید
ای عاصی بیرون آی گوید ملک تعالی را راضی نمیشوم
بیرون نیایم پس جبار عالم خطاب کند که ای بندگان
من از شما راضی شدم بیرون آیید بندگان گویند الهی
چون ما را از کفر و عصیان کردی و تو کریم خداوند بیچ
از ما راضی نمیشوی ما را چون این نعمت تمام است بگذار
تا هم اینجا باشیم ملک تعالی بر بندگان خطاب کند که ای

بندگان یکی رو هدایت و اولیا و انبیا منتظر شما اند
تا شما بیرون بیایید من حجاب جلال و کمال بردارم و جمال
خود را بکس ننمایم بیرون آیید تا من حجاب بردارم
تا آثار معلوم متواتر کرامت و اداشته نشود بلکه این
داشته شما از بندگان چون این خطاب بشنوند قدم از
دوزخ بدر نهند و بیرون آیند جملهٔ انبیا و اولیا و فرشتگان
و ولدان و غلمان باستقبال آیند و آثار نور العز و ناز
در بهشت برین پیدا شود چون یوسف از زندان بدر آمده است
بهشت میگذاشتند تا پیش تخت ملک ریان رسیدند بندهٔ
چون از دوزخ بدر آید دست بدستش میگذارند
تا بحضرت رحمن رسد ملک ریان چون یوسف را بدید علیه

آثار

خواست و گفت یا یوسف مدتی طعن ملامت کنندگان
شنیدی و مدتی زهر کونا کون چشیدی و محنت
کوناکون بلای زندان کشیدی اکنون آن همه اسیری شد
ایمنی و دولتی از تو عاصیان نیست چون بحضرت رسند
ملک تعالی بلطف و رحمت در ایشان نگرد و گوید ای
بندگان من مدتی در عرصات قیامت ایستادید
و مدتی بلای زمانه دیدید و مدتی دوخت کوا چشیدید
و مدتی به بلای دوزخ گرفتار شدید اکنون همه ایمن
شدید یک من خداوند تو بودم بیست عزیز من یوسف
چون نواخت ملک ریان دید همه خلقها بر زبان فرا خوانند
کردند و مؤمن چون الطاف رحمن بیند همه خلقها

فراموش کنند هرگز دل من بیغم و تیمار نباشد
تا ملکم حلوت دیدار نباشد دیدار ملک بس بود
از کل بهشتم مشاهد اکرم نعمت و ایشار نباشد
کر معرفت حق نهد راه بدیدار بس عار بود از فرقت و
مقدار نباشد الفصل الرابع من قصة یوسف علیه السلام

فی قصة یوسف علیه یوسف ایها الصدیق
افتنا فی سبع بقرات سمان الله تعالی اربعة
صدیقا و ذکر فی کتاب ادریس انه کان
صدیقا نبیا و سمی ابراهیم علیه صدیقا و ذکر
فی کتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا
و سمت مریم علیها صدیقة و سمی یوسف
صدیقا

صدیقا قال ایها الصدیق افتنا ملک
تعالی چهار کس را صدیق خواند اول صدیق ایشان
آفتابست در زبان خلق باید تا هر کرا ایشان صدیق
بخواند بایمان و صدیق ایشان نخواند بکمان و صدیق ایشان
گواهی دهد اگر ایشان نیز صدیق خواند مرا مومن خواند
و اولئک هم المومنون تحقیق انکه صدیق بود
محبت او بزوال نیاید انکه مومن بود معرفت ازو کی
بزوال آید ملک تعالی چهار کس را صدیق خواند
و هر کس در ضمن آن خلقی یافت ادریس را صدیق
خواند و در ضمن صدق خود را یافت یافت و ذکر فی الکتاب
ادریس انه کان صدیقا نبیا ابراهیم

را صدیق خواند در ضمن صدق خود و گفت یافت که و
اتخذ الله ابراهیم خلیلا مرحم را صدیق خواند
و در ضمن صدق خود و طهارت یافت که ان الله اصطفاک
و طهرک و اصطفاک علی نساء العالمین حیارم
یوسف را صدیق خواند و در ضمن صدق خود و ملکت
یافت که و کذلک مکنا لیوسف فی الارض تعالی ان
داند که هر چه از عالم لطف و احسانست همه در صدق
و ایمان است اگر مومن را شکی در دل آید گوید اگر
نعمت صدیقانه است و اگر خلعت است این طهارت است
و اگر طهارت است این مرا است اکنون که مرا را صفت
ایشان نباشد از نعمت و خلعت ایشان کی نصیب باشد

بسیار عالم بگوید که اگر ترا کردار صدیقان نیست مرا
لطف کریمان هست ای بنده قدم در راه معرفت نه
و سر بر خط طاعت نه تا منت بر همه سعادت بر تو نهم
و بجمیل صدیقانت رسانم که اولئک الذین
انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و ا
الشهداء و الصالحین ساقی صدق یوسف را دانست
بود و ایمان او را شناخته بود و بنام صدیقش
بخواند چون در آمد پیش یوسف تواضع کرد و دست بر روی
هم نهاد یوسف گفت چرا دست بر روی خود نهادی
گفت از شرمساری که دارم هفت سال است که تا تو
مرا گفته بودی که من پیش ملک بگویم و مرا آموزم

آن سخن بیاد آمد حکایت آنکس که خلوتی را هفت سال از هوس
کند از پیش دست بر روی ننهد آنکس که خالق را بهیچ غم
خویش فراموش نکند که در قیامت در ان عرصگاه حسرت
و ندامت حالش چگونه باشد یوسف گفت وقت از دو گرد
بازگشته که من خود دانم که مرا این از کی آمد مرا نجات
از حق تعالی بایستی جست و من از خلق جستم لاجرم بسببی
بافتم هفت سال دیگر در توبه بخت بگداختم نظم
یوسف نجات خویش از ساقی جست اگرچه بخت بسیار داد
آخر بسبب آنچ گفت ساقی روح و راحت ابد مومن
نجات خویش از ملک تعالی میجوید اگرچه درد و محنت
بسیار رسید آخر هم از لطف و کرم او فضل او نجات یابند

فظ

حکایت یوسف گفت ای برادر تو مرا معذور دار شصت
و عذر مرا بپذیر فرمود تا تقدیم نمایی گفت ملک مرا فرستاده است
تا در سه سالهای قحط و باشد جواب گفت که قال
تزرعون سبع سنین دأبا یوسف گفت شما را
هفت سال نعمت و فراخی بود و لیکن بدان نعمت مغرور
نشوید و قوت بر دارید و باقی در خوشه نهید که قحط
و تنگی در پیش است ملک تعالی با تو چنین میگوید
فذروه فی سنبله بخواب که صلاح ای که مرا
امروز قیامت معیشت است هر یک را بقدر نیاز
و نگذارد بر نعمت امروز غره نباشی بقدر قوت بدنیا میخور
و باقی در خوشه می نهید فردا و باقی بستانید که اگر از خوشه

حجاب کنی درین هفت سال غبار هوا بر و نشسته و بباد
رکرده و انخانه دعوت او مرا نشاید ملک تعالی با یوسف همی گوید
بیت ۵ من ابر نمرا بیض طاعت میگذارد آبرو تو اقبل
و زیاده است از نظر خلق خانه دارد و در وا پرده اخلاص
بگذار که اگر بیدا کنی کرد یا بر و نشسته انخانه قبول حق
داشت بد سایق چون بتجربه خواب بملک بر د ملک را خوش
عجب آمد گفت کسیرا که این علم و درایت بود و فضل
و کفایت بود و اسرای مملکت بدست ای نهد و
زحمت ملک سایق را گفت بروو او را پیش من بیار
تا عذر و کرامتش و هم سایق پیش یوسف آمد سلام بر
کرد و گفت یا یوسف ملک ترا میخواند تا مر ا تاج و خلعت

دهد یوسف گفت باز گرد و ملک را بگوی تا آن زنان را بخواند
که در دعوت من دست ها را ببریدند و زیر دندان خود
سالار و زن عاجب تا بگویند که من چه گرد و ام که دوازده
سال است که در زندان مرا باز داشته اند **نظر** فرد
که ملک تعالی در میان خلقان قضا کند و اهل سعادت
خطاب کند که راه دهشت کیست تا دوزخ بیاید
زود آید که مخت بسیار در دنیا دیده و علم و ظالمان
بسیار کشیده آن مظلوم ما و او را پیش من آورند و گویند خدا
بجلال و قدرت تو را ما در دنیا **نروم** تا ملک آن
ظالمان را بپرسی تا ما چه گرد و بودیم که در دنیا آن همه علم
بستم ما کرد ند **نکته** آورد ند که یوسف با خصومت کرد

همه زمان رسوا شده فرمود اگر مظلوم این حضرت کند ظالمان
بسلایی حق گرفتار شوند **الظلم** فرمود اگر ملک خود حکم خواهد
برانداخت که خلق بیش و کم خواهد بود **العدل** مظلوم سرافراز
گرم خواهد بود **الجنة** هر بر اهل ستم خواهد بود **العلم**
عالمی چون این پیغام بشنید ملک پیر و آن زمان را بخواند
و پرسید که یوسف چه کرده بود که او را بگناه بزندان کرده
بگناه این بیگناه را او را برآورده گفتند ما علمی نداریم
جز نیکوئی با ملک ما بنظر خیانت ندیده ایم ولیکن او را جز برای
امانت ندیدیم و بجز کفایت از او ندیده ایم عن نفسه رنج جرم
بر خود اقرار کرد و یوسف را بیگناه بیرون کرد و همه معجزات او را
علامت کردند و گفتند چرا آنچنان خیانت کردید با این نفس ما او را

بی اختیاری بیفتد و بمیرد و این اختیار را این تن کفیم و در نظر
خلق بیگناه رسوا شده یم **نکته** فرمود که ملک تعالی هر من
و عاصی را نعمت دهد چون کفران نعمت او را برخواند عالمیان
انکار کنند ملک تعالی همه را نداها میکند تا آواز
در آورد تا هر چه هم خود را قرار کنند عاصیان تن خود را
ملامت کنند و هر چه او کند او را قرار کردید و تن مرا
بآتش مبتلا کردید عنوای تن آن گوید انطقنا الله الذی
نطق کل شئ گویند که ملک تعالی ما را بزبان آورد تا در نظر
خلق رسوا شدیم **تحقیق** ملک زمان چون از زمان این
سخن بشنید او را عتاب کرد و گفت چون مکر و کید
کردید و او را بجبر منسوب کردید با من و مرا دوازده سال

بزه ان کرده ام اکنون من او را بیرون آوردم و خلعت
دهم و شمارا در نظر او عقوبت کنم ساقی خجسته را بیوسف
آورد یوسف گفت من این ندارم و ندارم کرین از تو ما
خلاصی یابم و دیگر کسی به ملاقی من مبتلا شود من این
از بهر آن کردم تا ملک بداند که من خیانت نکرده ام
ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب آورده اند که چون یوسف
این بگفت جبرئیل علیه السلام در رسید و گوش وی مالید
و گفت یا یوسف نفس خود را تزکیه مکنی دعوی پاکی
و براءت میکنی و میگویی که من هیچ خیانت نکرده ام
تو آنی که بندگ شده بودی و در پی هر راه مخالفت نهاده
بودی منت نگذاشتم و در هر راه عصمت بداشتم و پاکی تو

حواله بمن دارد تو با نفس خود حوالت میکنی یوسف چون
پیغام ملک بشنید بر خود بلرزید و بگریست و گفت و ما ابرئ نفسی
ان النفس لامارة بالسوء و دیگر حضرت رسول صلعم فرمود
که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و دیگر ملک تعالی
میفرماید که ولا اقسم بالنفس اللوامة آدمی عاشق نفس خود
گشته است و نفس او را بتیغ مخالفت میکشد و او از
نفس خود خبر ندارد اما نفس جسمیست لطیف و از وی
خصلتها بعلامت کثیف می آید بر کسب آثار و اوصاف نکوهیده
ترسش از خلوت باز دارد از خرص و پیشش از ذلت و غفلت
دستش از تلبیس و خیانت و چشمش از زنا و شهوت شکمش
از حرام و شهوت هر جزوی از اجزاء نهایی نفسیانی باجزوی از اطراف

جسمانی کز ترکیب بنده است مرکب گردد و چون بمیرد بخاک آید
تا بنظر خیانت نظر کند چون بسر آید بکعبه رخ نهد و نخوت کند
چون بستیان دل آید تا ابلیس در وی گنجد ابلیس با لشکر سیاه
و لشکر حوایش در عالم کبر و نخوت از بن فعلها الکبر و
نظم صد رنگ رصد کوه ز هر انگبخت و انگه ز میانها
گل کز بگبخت باران دو صد سال فرو نشاند آن گرد
و غباری کز هر انگبخت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
فرمود ما من مؤمن الا و فیه کاوزة الا ان قاتها اسلمت
علی یدی گفت هر کس از مؤمنان که در حظهٔ ایمان مجاور است
در بنای او نفس کافر است الا نفس من که بدست من مسلمان
شد ای مسلمانان آنکه نفس رسول او بود و در عالم ایمان

و احسان بود از کشید نفس خود مرتسان بود و چون از
جهاد کفار باز گشتی گفتی رجعنا من الجهاد الاصغر
الی الجهاد الاکبر تو که با سلب عقلی از نفس کافر
چون الجهاد ای بنده من قاتلوا الذین یلونکم من الکفار
بنده حق این آیت در حق نفس خود بر خوان و تیغ ریاضت
از نیام مجاهدت بر کش و این نفس کافر کیش را
اگر نبود مرا نکشی روزی ناکسان او را زند و سرت را
بتیغ محنت از تن بیندازد تا کم نشود صفات نفس
از تو هیچ نشود سعادت آخرت تو را حاصل نگردد
و معنی مجاهدت کشیدم تا کیفر این نفس اماره را
بشناسم هزار کشش سر دیدم که بر سینه بود و بهر سری

هزار اعانت کفت تحمل مجاهدت کشیدم کفتم اکر کسی
از دشمن نفس امارہ بتیغ بیفکنم خود بدیکر هیچ مشغول نکشتم
آن سر بار است دیدم و آنچنان سر را بپوست ملک تعالی
فرمود کہ بزور و صولت با نفس امارہ بر نیائی بیاده
بحضرت ما آی ترا بموفق یار دست نفس رشته شهوتی
اهل تحقیق کفته اند کہ اکر نفس از تو شهوت خواهد تو ازو
طاعت خواه و چون نفس تو را از طاعت فرمان نبرد
تو نیز در شهوت فرمان او مبر اکر ازو بهتر نیائی
باری او زو کسته بنشین و اکر نفس تو را بهوا خواند
تو او را بخدا خوان اکر او نیز ترا بدعوت خدا
اجابت نکند تو نیز او را در هوا اجابت مکن باکر فرمود
کشنده

کشنده او بتر شی باری بنده او نباشی و اکر نفس ترا
بجهل امر بسکار دیدی تو نیز او را بجهل رسکار مده و
اکر او را بجهل سر بسکار کذارد تو نیز بجهل امر او را مشو
سبب شش حضرت سهل بن عبد الله التستری رحمة الله علیه
کوید از هر کس پرسیدم کہ نفس امارہ چیست اکر در بناد
آن را کفت هیچکس مرا جواب مداد و از حقیقت او مرا
خبر نکرد کفتند دانیم کہ هست ولیکن ندانیم چونست
برکات در بن این را چه کفتند زیرا کہ شناختن نفس
شناختن حق است حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
فرمود کہ من عرف نفسه فقد عرف ربه و ما هنوز از شناختن
حق تعالی نپرداختیم پس چون حقیقت نفس شناختیم

بس چون در نفس این همه آفت بود و از جود و امور هر کس را معرفت بود
و از شناخت حق او چندین معرفت بود من ابی ذر عفاهن و حق له عز
عن ابی ذر ان النبی صلی الله علیه و آله و سلم قال ان اول النار دخولا
الجهل و الثانی نار الشهوة و الثالث نار الطمع و
الرابع نار الغفلة و الخامس نار المعصیة و السادس
نار النظر و السابع نار البطن و الثامن نار الفرج و التاسع
نار اللسان صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
یوسف ع در وقت عتاب جبرئیل معذرت کرد و نفس
را جهد فرمانی صفت کرد که ان النفس لامارة بالسوء
گفت نفس کم نمانده است که حق تعالی بنظر رحمت نظر
بدو کند ملک تعالی خود را در قرآن از کلمه غفران
بسر نام

بسر نام یا کرا غفور و غافر غفر را مرزنده بود و غفر
مبالغه بود الکه آمرزد اما غفور آن بود که پیشه و بی
آمرزیدن بود و بازنده را بسر نام یاد کرد بر عکس این
ظلوم و جهول و عجول خوانده اما ظلوم آن بود که ستمکار
و بیفرمان بود و جهول آن بود که ابله و نادان بود
عجول آن بود که شتاب کننده بود و این هر سه
صفت مذمت بود و حق تعالی همه را ای بنده
عجب ره پیشه تو چیدات که بیت پیشه تو ظلم و جهالت
و بیشه من گناه آمرزیدن تو خوبر کنی که از جهول
درستی و من عفو کنم از غفور کی که هستم
غفور پرستنده رحیم هرگز نبود چون خداوند ذکرم

که مهر مت بدل در ون است یقین من زان تو ام چرا
زکسی داری بیم الفصل الی والاربعون من قصص یوسف علیه
السلام قال قوله تعالی وقال الملک ائتونی
به استخلصه لنفسی قال سمی الله تعالی فی القرآن
خمسة ملکا سمی لفضله ملکا هو الذی لا الٰه الا هو الملک
القدوس وسمی طالوت ملکا وسمی جندل ابن المنکر
ملکا وکان وراءهم ملک وسمی ابناء آدم وجعلکم ملوکا
وسمی ریان بن الولید ملکا وقال الملک ائتونی به
اول گفتیم حق تعالی خود را ملک گفت زیرا که او خدای
دو جهانست و ملک زمین است و ملک هر ملکانست هم
ملکان را از و زوال آید و او را زوال نباشد و بیضی وجه
ربک

ربک ذوالجلال والاکرام ملک هر ملکان را بدین نسبت کرد
و ملک خود را با بعضی اضافه کرد که مالک یوم الدین
زیرا که دنیا فانیست و بعضی باقیست و خداوند ما باقیست
و هر ملکی در دار دنیا دعوی ملکت با جلس خویش در ولایت
خداوندست ملک تعالی خود را بهیچ اضافت کرد تا کی را
بملک او دعوی نباشد پادشاه تو خدایی و
تو آخر ملکی ملکی از ملکان فرد نه چون هر ملکی ملک مخلوق
مزور بود ارزق و فسوس او نه زرق و نه فسوس
مزور ملکی دیوم طالوت را ملک گفت و انچنان بود
که مشرکان مر قوم خود را گفت که پادشاه عالم
از میان شما یکی را بر گزیند و قوت و ملکت دهد

و علم و حکمت بدو ارزانی دارد و آن طالوت است
گفتند ای پیغامبر شما است قوم وی گفتند که آنکس
اهل فقر و مسکنت بود کی خداوند مملکت و ولایت بود
مشهور علیه السلام گفت خدای دهنده ملک و ولایت و بخشنده
عز و کرامت خدا و نداست و حکم او راست خواهد مال دهد
و خواهد از اهل فقر و فاقه دهد و امه بوبی ملکه من یشاء و
آن قوم گفتند ما او را در علم بیازمائیم اگر او لایق
ملک بود در استه علم بود این بس گوید جایز است طالوت
پیش جولاهی بود آن قوم جولاه را گفتند دیر بازده
بمطالبت بسیار طالوت هرگاه که مطالبه کردی آن
جاهر را جولاه عذر خواستی تا دو سال بر آمد در آن دو سال

هرگز وی را پرسش نکردی و با وی جفا ننمودی بعد از دو سال
جولاه آن جایز را بیاورد و عذر خواست طالوت گفت

اهل اجل کتاب اند عده او حق تعالی نهاده تو هم
نیاند پس آن جایز را بگذاشت و گفت
گر دیر باز دهد پس دو سال دیگر همین کار زیاند هرگاه
که دیر بدهی گفتی بایستی یا باز ده و هیچ جفا نکردی
چون آن قوم حلم وی بدیدند گفتند جبار عالم
این بنده را ملک و دولت تعلط داده است

قوم اول ملکیش انکار کردند چون حلمش بدیدند ملکیش
اقرار کردند که هر که ملکی بکامکاری بود موجب
آن حلم و علم و بردباری بود بسیم جنول بیا مستکبر را

ملک گفت دلکان را نیز هم ملک و ملک عان بود و دیگر او را
بفرمان بود او آورده اند که چهار هزار کشتی آن بود و
گرد او را علامان با قبای عالم میبردند و هیچ کشتی
نبودی که او را خبر نشدی الا که او را انصاف بستدی
و در تحت امر خود در آوردی چهارم فرزندان بنی آدم را
ملک گفت و جعلکم ملوکا اینی جای سؤال است که اگر ایشان
را ملک بودند و خداوندان مال و مملکت بودند و فرزندان
آدم بودند جواب آنست که فرزندان آدم هر یک در
نهاد خود ملکی اند و ملک تو آنگه را گویند شهرستانی باید
تا در و فرمان دهد و جاسوس باید دیده بانی و هیکی باید
وزیری و دبیری باید لشکری و خزانه باید با اسباب
ملک

عالم صغری حاضر است فردای قیامت بحضرت کبریا تو ملکان
عالم را از اطراف عالم و ملکت پرسند بنده را
از حال این مرکب او روز جزا پرسند الهی خجالت
کرد ملک تعالی جل جلاله تو ملکی در عالم دنیا دمن ملکم
در عالم عقبی تو در این عالم آن کن که من میگویم تو
در آن عالم آن کنم که تو میخواهی پیغمبر ما علیه السلام
است که او را ملک گفت و تعالی الملک الیوم یقال
از بهر آنکه وال مصر بود معتمد در میان او بود مصر را
دوازده هزار محلت بود و در هر محلتی دوازده هزار
مرد کاری بود و معتمد را شش دروازه بود و در هر
دری پنجهزار مرد نگهبان بود و میان ملک و ایشان

پس چون او را این حال مشوکت بود ملک را از حال یوسف
خبر شد و گفت امشب که خواب مرا تعبیه کرد و سار ملکت
مرا تدبیر کرد او را پیش من آرید تا خاص خود شکردانم
پس ساقی بیامد و جمیع و گفت یوسف بر خیز و بیرون
آی که ترا ملک میخواند و گفت ملک را اسرار است
تو معلوم کنی و آن زنان را از حال تو پرسید و بر کشید
ایشان ترا ملامت کردند و اگر بیرون نیایی ایشان ترا
عقوبت کنند یوسف از زندان بیرون آمد و در خانه ترا
بزرد و کرد پس بر در زندان بنشست و گفت بدا
بیت الاحزان فقال بئس گفت ای جایگاه محزونان
و آزمایشگاه دوستان اهل زندان چون یوسف

ای یعقوب ذکر یوسف رفت نوحه در آمد ذکر ما را بگو چگونه از
ما در فرقت تو چون روزگار گذرانیم و اندوهان خود را
بگو ای رحم تو طبیب بیماران تو دی و شفای اندوهگنان
و مونس بیماران تو دی [illegible] آن نه عجب که یوسف از برادران
بیرون آمد و زندانیان در فرقت او بنالیدند این
عجب تر که بندهٔ مومن از زندان دنیا بیرون شود و اهل
جنان از فرقت او بنالند بدرگویه ای فرزند دلبند
من کجا شدی مادر گوید ای جگر گوشهٔ من کجا شدی
زن گوید ای مونس و جفت و یار من کجا شدی همسایه
گوید ای دوست و مصاحب من کجا شدی این نه
عجب که دوستان در فراق او بنالند این عجب تر که زمین

و آسمان

و آسمان در فراق او بنالد آسمان گوید ای بنده کجا شدی
که هر روز طاعت وی در بخت من گذاردی و میراث و غنائم
گوید ای بندهٔ آسمان و زمین در فراق تو بنالند تو نیز در
زندان خود یکلخظه بنال نفس ای گرده تو دیگر توبه کردی
نامه گذاشتی توبه ما خود دیگر بار فرق تو از حق و ما گریان باشد تو نیز
گمان خویش یکدم کنی پس چون یوسف علیه السلام نوحهٔ اهل
زندان دلش بسوخت دست برداشت و گفت اللهم
الطف علیهم قلوب الاخیار من عبادک یعنی
بار خدایا دل با دوستان خود بر ایشان مشفق گردان
ملک تعالی دعای وی را اجابت کرد و بندگان و دل ایشان با
او بسیار شفقت پدید آمد و چون زندانیان نزد یوسف

را کرده و اثر دعای یوسف تا قیامت باقی ماند و هرگاه در عالم
بادشاهی است بر آل زندان شفقت برود و ایشان را خلعت
دهد پس یوسف را با جامهای فاخر او را
پوشانیدند و پیش ملک ریان بردند و کار ذکر نکرده تا
آنجا که گوید ملک ریان را از آن حال آگاهی بود و زمان مرصع بیرون و یاقوت
و مرجان آن کاسه را پر کرده و بر سر او نهاده پیش نهادند
و یوسف را بیرون آوردند و چهل هزار کس از پس و پیش
یوسف می آمدند تا پیش ملک ریان آوردند و یوسف بر ملک
ریان سلام کرد و بزبان تازی عربی او را دعا کرد
ملک پرسید که این چه زبان است یوسف گفت زبان
عم من است حضرت اسمعیل علیه السلام و بزبان عبری با ما گفت

گفت این چه زبان است گفت این زبان جد من و پدرم
یعقوب علیه السلام و جد این منیه رضی الله عنه
گوید که ان ملک هفتاد زبان دانستی با هفتاد زبان
با یوسف خواب گفت و هفتاد زبان دیگر گفت که ملک
افهم نمی رسید پس ملک گفت مرا باید که تعبیر خواب خود
از تو بگوش خود شنوم یوسف آن قصه خواب ملک را آغاز
کرد و یک یک را تقدیم و بیان جزای دیگر گفت
که ملک آن را فراموش کرده بود ملک را عجب آمد
گفت از خواب خویشتم آن مقدار عجب نمی آید که از
عبادت و فصاحت و بلاغت و علم تو گفت یا یوسف
ترا چند سال است گفت سی سال گفت این علم و تعبیر

از کرامتی گفت این هدایتست و بجای علم او کرامتست
کرده است و جبرئیل علم او آورده است تا خلق را
منقطعی ما شد گفت یا یوسف اینقدر عمر کرده است این
علم و تعبیر از چه دانسته گفت این فضل خدای آسمانست
و زمین پس ملک مر و ایمان آورد و گفت اشهد
ان لا الٰه الا الله و اشهد ان یوسف رسول
الله و خلق شهر را گفت تا همه ایمان آوردند یوسف
را گفت چه خواهی بخواه انک الیوم لدینا مکین
امین گفت یا یوسف در علمت بیازمودم دانایی
و در خلقت بیازمودم زیبایی در گفتت بیازمودم نیکی
و در خدمت بیازمودم طبیبی بخواه هر آنچه خواهی که میسر است من
بکنی

بگفتا خواهم نخست ملک تعالی با تو همین لبتلوکم فی
ما اتاکم و انفسکم بجاره در غارت بیازمودم
تا بی و در زکوات بیازمودم بخیلی و در حج بیازمودم
تنبلی و در مرگت بیازمودم اسیری مگر رحمت خدا
بر تو بتابد تا هم کسی و ضعیفی پس ملک گفت
یا یوسف هفت سال کاشتن و هفت سال دیگر نگاه
داشتن کاری عظیم است که تواند که این راست کند
بعد از آن تمام نشاید یوسف گفت قال اجعلنی علی
خزائن الارض انی حفیظ علیم گفت اگر تو خواهی
من تو انم خزانها را بمن سپار و این کار با من
گذار که من در این کار دانا ام حضرت محمد مصطفی صلی

گفت رحم الله اخی یوسف ما لو لم یقبل الا بعلی حتی
الارض لاستعجل من ساعة گفت اگر یوسف در
ساعت ولایت خطبه نکردی ملک آن ولایت
در ساعت بدو دادی چون بزبان خود نخواست ملک
... الکمال در عملت دانست انکه ولایت را بدو داد
ای حفیظ لا عتیا آو علیم بالقفر او گفت گاه دار
تو انگه تراو در ولایت تراندگ فروشم تا گرسنه نماند
نوعی دیگر حفیظ یعنی توانم که نگاه دارم با خوشتر علیم
یعنی دانایم که بمقدار خرج کنم حفیظ یعنی انچه
بمن دهی نگاه دارم علیم چون کمال بر آمد
ملک زبان کبابست و کفایت او را بدو تاج شاهی

ا ر ی

برسرش نهاد و یک طوق زرین در گردنش کرد او را
تختی بود زرین و صعب بردوش چهل مرد بر داشتی آن تخت
بود و پانزده گز بلندایش بود و چهار بالشش و بیست
پنجاه در پنجاه گونا گون و یوسف را بر آن تخت
نشاند ملک گفت یا یوسف این تخت شاهی من ترا
بخشیدم و سبب ملکت بتو گذاشتم این گفایت که در تو
دیدم در خوابی میبینم یوسف ۳ بر تخت نشسته و انگشتری
دولت در انگشت کرده و آورده اند که چون یوسف ۳
بر تخت بر نشستی هزار گز در هزار گز شعاع نور روشنی
بودی که بیفتی و هر گز نظر بر یوسف نیفتادی صورت
خود را چنان دیدندی که در آینه بینند بدیدنی ملک

ربان یوسف را گفت خزانه و ملک بتو گذاشتم کار
می گذار و آنچه مصلحت است بجای می آر
ملک تعالی با تو چنین همی میگوید ای بنده من ملک
چون تو دانست که کار بخود بسر می توانست برد
یوسف باز گذاشت تو نیز با بخر خود بسر توانی برد
بمن باز گذار که قرآن موجب میدهد او را بنده و گدا
ای بنده کار خود بمن حواله کن تا من رنج ارکفایت کنم
زینت را آب دهم که و ینزل الغیث من بعد ما
قنطوا و گشت را بر و بانم که انبت سبع سنابل
فی کل سنبلة مائة حبة و خلق را نگاه دارم که فاطر خلق
ما قوتا و بمقدار خرج کنم و کل عبده بمقدار بمن کان

میسر کند او ندهد بان توانم ربان چون امانت
یوسف را بدید خزانه خود را بدو گذاشت ملک تعالی
با تو همی میگوید طالب ان خزانه بسیار بند و لیکن
من خزانه کس ندهم زیرا که با کس امانتی و انصاف
نامده اگر من خزانه را بفرشتگان دادمی تا مصلحت ترا
دیدندی یا صحابان تو دادندی و اگر پیغمبران را دادمی
تا خوب ترا دیدندی بدرویشان ندادندی چون
با کس امانت ندیدم خود نگاه داشتم که احوال بنده
کافر امن میکردانم و بهر کس رزق خود میرسانم
بی را آنچه وا دهم دهی را آنرا دهم و علت ارمان
نه پس یوسف بر تخت نشست و کار فرمایی کردن

گرفت وبلفه مود تا زمینها را بسیار بشیار کردند و
در هفت سال فراخی بود و هر کس تخم بسیار کشتند
و انچه قوت مردم بود غله پاک میکردند و بقوت
و ذخیره برای غله هر سال خانهای عظیم راست میکردند
و در انبار میکذاشتند چون هفت سال فراخی
بگذشت پادشاه عالم بجبرئیل حواله کرد که این
عاصیان نابکار را رزق ما میخورند و در نعم کرمان
نعمت ما میخورند من عفو بی دریغ خود بدیشان خواهم کرد
و خلق را بهفت سال بقحط مبتلا خواهم کردن بر
وکرسنیلی در میان خلق در دم جبرئیل در بیاید
وگفت یا معشر الملائکة الجوع الجوع قال | الملک

تعالی سلط القحط علیکم سبع سنین اما چون این ندا
بشنیدند در نیم شب همه از بستر خواب برجستند و گفتند
الجوع الجوع ایمان بن الورید نیز همچنان بانگ برآورد و
یوسف علیه السلام نه بود که او در نیمشب کرسنه شود او نیز
آرامسته به نزد او فرستاد ملک دیان بخورد و گفت این
کرسنگی چیست یوسف فرستاده تحقیقش بر وزیاده
نکند در حال به نزد یوسف رفت یوسف تواضع کرد و است
بر سینه ملک دیان فرو کرد کرسنگی از وی برفت نکته
فراخی سال ایام نوازش بود قحطی سال ایام نالش
بود در ایام نوازش باید که حق را خشنود دارد تا که
در ایام نالش چون بنده بنالد ناله وی بشنود

تعرف الی الله فی الرخاء یعرفك فی الشدة و البلاء یسال
قطعا مانند فیامت است که در پیش پیش تو انکر زاری کند
در قیامت عاصی پیش مطیع زاری کند که ای که در دنیا
بر گناه خیره گشته ای بنده سلب توبه در پیش تا در قیامت
بنده نه نانی و در سال فراخی نعمت در دیت بنا تا در شک لے
گرسنه نانی پس خلق در سال اول قوتی که داشتند
بخوردند و در سال دوم بدرم و دینار از یوسف میخریدند تا هم
سیم و زر هیچ نماند سال سیم به بدرایه و زیور میخریدند
تا بدرایه و زیور هیچ نماند چهارم بلکی که داشتند و مواشی هیچ
نماند پنجم ضیاع و عقار میخریدند تا ضیاع و عقار هیچ نماند
سال ششم هم بدین و فرزند میخریدند تا هیچکس از ان

فرزند نماند سال هفتم هر خود را به صد دل به یوسف بفروختند
بدین سه سال از سال بگذشت غله سری شد جمله خلایق
در سرای یوسف آمدند و گفتند غله می باید یوسف گفت
بهای غله چیست ان گفتند از او بودیم اکنون هیچ نداریم
مر او تو خداوندی در میان بنده و خداوند بهانه نباشد
یوسف گفت راست میگویید بعد از ان غله داد و بهاء نستد
قصه یوسف مصر و ما نزدیک بود و نعمت داد و قحط در
میان زمین تا بخریده گذان الله
اشتری من المومنین انفسهم عجب که اگر
خدای تعالی بر بندگان رحمت کند و طاعت در
میان نه قصه پس یوسف علیه السلام قوت هر سنه چون دهنا

نام معتمد در انبار را هیچ نماند و سه ماه دیگر از محفظ
ماند و بود و یوسف دلتنگ شد و در ماند چه چاره سازد
و گفت یا یوسف ملکت سلام میرساند و میگوید هیچ اندوه
مدار که مالیات ترا در این سه ماه غذای لشکریان کرده ایم
در هر ماهی یکبار بصحرا شو نقاب از چهره خود بردار
تا اهل مصر نظر در روی تو کنند همان مدهوش جمال
تو شوند که تاجی و از آن تاج ترا اطعام هیچ باد نیاید
پس یوسف برخاست با هفتصد هزار سوار و صفهای
کردند که جلد مرد و زن و خورد و بزرگ بصحرا بیرون رفتند
و بفرمود تا هر کس از شهر بیرون نیامد در آید زن و
مرد و پیر و جوان از شهر بیرون آمدند پس تخت یوسف

پیدا شد و بر هیبت می نهاد و یوسف بر آن تخت بر
نشست و گفت با قوم این هفت سال مهمان ما بوده
این سه ماه مهمان جمال ما باشید هیچ نگفتند ما نیز
راضی شدیم جمال را بنمای تا به بینم یوسف بر
از زیر نقاب نگاه کرد پیری را دید که گذارد و می آمد
و عصایی در دست گرفته باز پس ماند و گفت ای اهل مصر
یک ساعت توقف کنید تا آن پیر عاجز در رسد که اگر
جمال بشما ننمایم او نه بیند و نومید شود و از حسرت
هلاک گردد و این نه عجب که یوسف اهل مصر را در انتظار
داشت از برای درویشی و ماند این عجب که او را
قیامت داشت و عالم همه انبیا و اولیا و مطیعان را

در مقام التماس ایستاده در ساحت انتظار ایستاده
از برای بیچارگی عاجز چنان که عبد الله مبارک روایت
کند که انبیا و اولیا و مطیعان در ساحت قدس
در آیند و در مقام حاجت بایستند و گویند بارخدایا
بزندگانی ما را بیامرز و پس از آن ما را مرگ بیرحمتی
دیدار و وعدها دادیم که در کلام تو خوانده ایم
و تو وعده فرمودی ناخرده الی ربها ناظرة یکبار بجانب
جلال بردار تا حالت را بر مهم خطاب آمد که هو تو
الفعل صبر کنید که بیرون آیند در عرصات نعمت
از شما باز مانده است و باز ایشان رسیده
و دیر میتوانند آمدن الی انبیا و اولیا که نعمت

از جهت الماس صبر کنید تا آن پرستار ما نیز فرو رسد
الفصل الثانی در بیان من قصر یوصف علیه قوله تعالی
و کذلک مکنا لیوسف فی الارض قال الکرخی
ان النعمة توجب الملک و الزوال و الصبر فی
المحنة یوجب الملک و التوال گفت گران نعمت
سبب هلاکت و آفتست و صبر در محنت موجب ملک و
دولت آمد ملک تعالی و قوم را نعمت داد و در ان
نعمت ناسپاسی کردند هلاکت یافتند و دو
گروه را محنت داد و ایشان صبر و شکیبایی کردند خلاص
و راحت یافتند اما آن دو قوم که ایشانرا در بدایت
محنت یافتند عاد و قوم ثمود بودند و لقد مکناهم

فرا ان مکنا کم فیه ملک تعالی علما بان و خواهان
نعمت داد و بدان نعمت غفل کردند و بدان قوت فخر
آوردند بدان صحت بیغار زدند بکثرت مال
مغرور شدند که قالوا من اشد منا قوة
یا دست و عالم با دو را بر ایشان مسلط کردانید تا ایشان
را از زمین هیچ کرفتی و بر هوا بردی و بر جمله روی تا اعضای
ایشان خورد کشتی و جان ایشان را در غالب میکشتی
فما اغنی عنهم سمعهم و لا ابصارهم و لا جلودهم علما بان
بدولت خود بیت بردند و عجب آوردند و کفران نعمت
کردند آن کفر و عجب ایشان سبب هلاکت و بوار
ایشان شد یا قوم یتوار را در رعایت نعمت دا

با نعمت تحت دا و در وقت کثرت و کار ما بان رحمت
دا و در وقت فراوان بهره و برکت دا و حین که در کلام
تو این خبر میدهد که مکناهم فی الارض ما لم نمکن لکم پس صلحا
دا بدولت ایشان فرستاد و صلاح ایشان را راه حق نمود
ایشان را طاعت فرمود و گفت روی در کاه حق تعالی آرید
شکر نعمت کنید و یک روز آب در بن دانه و فرزندش
کذارید تا از عذاب حق تعالی ایمن باشید و مسلم مانید
ایشان دعوت او را انکار کردند و مخالفت حق
را خلق اختیار کردند قوله تعالی فاسحتهم
یعنی علی الطهدی طاق و باقی کشتند و آن ناقه را
مسلم بیغماریان بکشتند ملک تعالی جبرئیل علیه السلام

تا بانگی بر ایشان زد همه را هلاک کرد و در وی
زمین را از کفر و جهای ایشان پاک کرد و چون درخت
بحق لعنت نشانده شد در نهایت هلاکت و محنت یافتند
تا هلکنا هم بلا بعد ابدا فی یکم فعنی گردانید ای
او کفر و ناسپاسی بود و انعنت ای او زوال و هلاکت
بود نعم پس کسی که بصبر و فقر امر شد دان صبر
و فقر او حق رهبرش پس کسی که بجور و نعمت و رشد
گمگردانه نعمت حق و لکا فرشد اما آن دو کس که در
هدایت ملک تعالی ایشان را درخت داد و در درخت صبر
کردند یکی ذوالقرنین بود او را در هدایت درخت رسید
و در آن درخت صبر کرد و در ضمن آن صبر عز و ولایت

داد اما مکنا له فی الارض و درخت آن بود
که او را حق تعالی بدو قرن فرستاد قرن اول او را
بگرفتند و سرش را بشمشیر بکوفتند و جان از وی قالب
او جدا کردند ملک تعالی باز وی را زنده گردانید بقدرت
خویش و باز بقرن دیگر فرستاد و باز همان معامله کردند
که قرن اول کردند ملک تعالی باز زنده گردانید
او را ذوالقرنین ازین جهت گفتند چون ذوالقرنین
در آن درخت صبر کرد ملک تعالی او را علم و حلم و ولایت
داد و سیاه نور و ظلمت بسخا او گردانید تا عالمیان
بدانند که در درخت شکیبایی کند آن صبر وی را عز و
بادشاهی دهد نعم از بحر لغا دگم بجوشش آمد و سزا

یی پیر شدم پسری برآورده خوبش با دل گفتم پسر
کوش از بهر آن کز صبر تر از هر هی کرد دنوش دیگر یوسف
بود که ملک تعالی و برا در بدایت حشت داد و دران
حشت حبسه کرد ملک تعالی و سر اخذاوند ملکت کرد و بنیه
دان حشت آن بود که برادران و سر ادر چاه افکندند
و جزع نکرد و زلیخا کید کرد و عزیزش بزندان کرد
و جزع نکرد و ملک تعالی آن حشت از وی برداشت و برایت
دولت وی برا و اشت که و کذلک مکنا لیوسف
ی الارض تا عالمیان بدانند که هر که با حشت
شکیبا بود دهم روزی با دولت همصحبت و شادان بود
حشت چون اقدر برچنان بود که یوسف پادشاه شود و
ملک

ملک تعالی اسباب ملکت او را مهیا کرد و یوسف
را در عرض چند بلا مبتلا کرد اینکه برادران
بروکاشت و احمال پیشه جفا کردند و در چاهش بداشت
تا وحشت جاودیده باشد و بند کامرا نیکو دارد
ازبرد انش کرد تا حشت زندان دیده باشد و مرا هل
آن رحمت کند و بصحبت ملکش رسانید تا بدانند که
ملک و ملکت از آموخت چون این همه بلا بدید و رنجها
کشید و صبر کرد ملک زمان گفت اکنون بر تخت
ملکت بنشین که ای که وجود یوسفی است دیگر کسی را
فتح نیست همچنین پادشاه عالم بنده را
بحشت گونه بلا مبتلا کرد اینکه تا شما بنده دوست دارد و

نازش فرمود تا بندگی در آموزد و بزرگواری فرمود
تا بر بندگان مشفق باشد و بزرگ اش فرمود تا نفس
شکسته شود و بخشش فرمود تا دل غریبی کشد بیمارش
داد تا در دوا لم بیند مرگش داد تا ذلت ها بلود
شود بقیامت در آورد و سوالش کند تا ترسان
شود و رحمش بیاید بالرزان شود و رحمش برماند
در بهشتش برساند تا شاد ان شود انکه بنده را با
هر باخت کشیده باشد گوید بیا و برکت دولت برنشین

قصه پس یوسف کار برتخت سلطنت نشستی و کار رعیت
ساختی و کاه بر مسند نشستی و از هر سو که خواستی تاختی
آورده اند که چون یوسف برنشستی دویست هزار غلام

از پس

از پس کمر از پیش یوسف برنشستی و دویست هزار بر دست
راست و دویست بر دست چپ و دویست هزار بر
قفای وی روان شدندی و تاجی مرصع بر سر و چون
بمیدان شهر در آمدی هر کرا نظر بر جمال وی افتادی
از صباحت دل و جان از حسن و ملاحت او داد بدی
تا یک روز بدین نسق میگذشت پیر جهاندیده مصر
رسید زلیخا پیر و ضعیف گشته بود و در دلش دل
ریش شده بچشم نابینا و پلاسی پوشیده و دلی پر غم
داشته چون یوسف با لشکر در رسید زلیخا پرسید
که این آشوب و غوغا چیست گفتند یوسف که وزیر
غلام تو بود اینک می آید با هشصد هزار سوار کمر

زرتین و او از دهٔ گوسپند او سے زلیخا گفت چون بر سید
مراقب دید چون یوسف نزدیک رسید زلیخا
او از بر کشید و گفت ان الفقر و التقی یصیر
العبد ملوکا و الحرص و الشهوة یصیر
الملوک عبیدا یوسف گفت آن پیره زن کیست
بدین ضعیفی که سخن میگوید بدین طریقی زلیخا گفت یوسف
بندهٔ ای که من گسستم من آنم که ترا بزر و گوهر خریدم
بناز و نعمت پرورید م و بعشقت برگزیدم گستاخ
بودم و گوهر یافتی و بوصل تو شافتی سرت را
شاه کردی و خود را در عشقت افسانه کردی
تقوی ترا بزرگوار کرد و حرص و شهوت ترا ذلیل

و خوار کرد نظم در شهر بندگی بزیبا یی من
امروز کسی نیست بر سوا یی من گ ای بیخبر از غمان
بجان و الم از کرده بت ه گشت بینا یی من یوسف
گفت بنده زلیخا زلیخا نعره بزد و بیهوش شد یوسف چو
آب بازگشید و بفرمود تا آب بروی او زدند چون
بهوش باز آمد پرسید که مرا چه رسید با یوسف در ان
وقت که بجمال و مال بودم و در خوبی بکمال بودم
خسته از درهای تو در پا خیم و بهزار لطف بخود نت
نواختم یکبار نگفتی که از ان منی اکنون که پیر و ضعیف
و بیچاره و نحیف شده ام مرا من سخن نمیگوئی و بدین
حالت یا خوانم اضافه میکنی یوسف ای وقت استماع

استان او داشت گفت ایها المقصونه و غلامان
خاص خود را فرمود که ما تعهد حال او کنند و بنفقه
و کفایت بایستند تا در روزگار خود بگذراند یوسف هم
اینها را ساخته بود و بعضی از بهر بها و بعضی از بهر
صدقات و بعضی از بهر خاص خود داد و با آنچه کنیزک
زلیخا بود از آنها خاص خود برساند گفت یا زلیخا
من از تو خدمت بسیار کردم بدولت رسیدم تو هم در وقت
خدمت کن که بدولت رسی زلیخا گفت آن وقت که جوان
بودم نرسیدم در این هنگام که پیر و ضعیف شدم چون
برسم پس بدان قوت که یوسف میداد و از آنکه بعد
از آن زلیخا هر شب بدان چار سو گاه آمد که

خاک

خاک او را بر گرفتی و بدیده خود مالیدی و زاری کردی
این چه حکمتی گفت آنروز که یوسف با من سخن گفت
آن مرکب دولت انتساب او قدم بر این خاک داشت
دل من بدین خاک مجاورت تمام یافت یوسف الفتی
یافته است نظیر من مهر تو بر تارک افلاک نهم گذشت
ارغم تو بر دل غمناک نهم خاکی که بود قدم نهی بگزامی
بنهاد بر دیده بران خاک نهم از آنجا دعوی دوستی
یوسف کرده بود چون از جهان او حاجز شد
از صحبتش نومید گشت خاک پای اسب یوسف را
سرمه دیده خود ساخت ای کسی که سر بر گریبان
مهر حق فرو آورده در روزگار تو نیست که در عالم روشنی

ثم القى إلى يوسف وهو الصديق

اشنا شدم تو نیز اگر در وقت شکیبا شوی یا وحشت
انشا شوی ای زلیخا اگر یوسفت باید در وقت صبر کن
ای مرغ اگر خالقت باید در روز بی صبر کن آورد ماه
کو یوسف هم بین رشتی که ما دیگریم روزی با لشکر بر
نشست آواز یوسف بگوش زلیخا رسید لطف امروز
روز آنست که بیاز بلا محنت در ماندم ای یوسف خاطره
کم زلیخا را بیاد آر یوسف آورد چون یوسف
از بسیار زلیخا آواز بر آورد و گفت یا یوسف لطفی الذی
نوک و اذلنی الذی تقف ساعة و التفت عنی
یوسف هم باز نگریست و گفت کیش زلیخا گفت یا یوسف
شرط نباشد که هر گاه با اشخاص او نشت دست در آغوش

تن بسپرد و نرمالطاق ، القصه بیسه خود ساخته آورد
که روزی زلیخا در شوق بی نکند و از عشق بطاقت نشاید
پیر اینجا رسید گفت هیچ قصه نویس باشد که جوابی نویسد
کرآن معشوقه را من با شما و خود تا نوشت که کتب
من نفسه الی نفسی و من روحی الی ربی و یا مایا
علی عینی ظاهرا فی الفواد یا سلام علی الغایب
والحاضر بی سبب چنانست چگونه دارم ای طبیبی
کز حق بدیدش هر کسی میدانی دوریم چون دیده
با دلم آشنایی هر که کو در بین دل مکرم با دانی یوسف
جواب نامه نوشت که صبرنا قطعنا فلو تصبر نیع
تطفر بی گفت من در محنت شکیبا شدم تا وصل دولت
الشد

مرا کنی و عاجز شدی از حضرت مرا خوش کنی یوسف
گفت باز لیخا تو چی گفت من روزی بودم اکنون
همه بوسی پس یوسف خواست تا زلیخا را از دعوی
عشق بیازماید آن کنیز و مالک کجا شد و در سرا
کار بوشد گفت آن حسن و جمال کجا شد گفت
در سر بازار بوشد گفت آن چشم و کام کجا شد
گفت در سر انتظار بوشد گفت آن عشق
یوسفیت کجا شد گفت همچنان بر جای و یکذره
از آنچه بود نکاست یوسف گفت این را برهانی
دلیلی گفت نامزنامه را پیش آر یوسف نامزنامه
برآورد زلیخا آهی بکرد دانش از الحاد تف

عشق او برافروخت نامزنامه یوسف بسوخت چون
تف آتش یوسف رسید نامزنامه زرا بینداخت و همان
ساعت بگریست زلیخا گفت چهل سالست که من در دل
خود این آتش را نگاه میدارم و بدین آتش عشق
میسوزم و از تف او نمی پرهیزم اکنون که آتش عشق من
بنامزنامه رسید بینداختی و بهزیمت شدی من هرگز
بنده را که در آن کوره زنگ و تاریکی نهند و آن ملائکه
دیو بر بالین وی آیند آن بنده را بینند از میان نار و جحیم
گشته و در آن کوره با درد و حسرت خفته آن بنده را بگشایند
آن حال دیده و زیانها گشاده که به خویشان برساند
گوید آن آتش عشق ایمانست بگشته انگشته بر دل

منه کو دیدا بی بست واز اینجا نور و هیچ نکاست ملایکه گویند
این را بر انی باید عرفان جمال الله از نجا دلیف سینه
او پیدا شد واز ان نور آتش آلهی هم آن بود که ملایکه
بسوزند از انجا بر منه بنده گوید که ملایکه هفتاد سماست
من در بن آتش محبت آلهی میسوزم وای را نجا دیسوازم
یکساعت که شما صوز این دیدید از تف نور این محبت
بوحید بدصد چون یوسف عشق مرکب بگرداند
در ساعت جبرئیل امین در رسید وگفت یا یوسف ملکت
میرسلام دیگوید ما گرد و آتش ان بیچاره را بنشان و آب
سلوتی بر دی افشان آخر روزی که با تو بیوند تو یوسف
یوسف هم باز گشت کنیزکان گفتند یوسف باز گشت

تو

گفت مگر بخ نمیرود گفتند روی بتو دارد گفت
گر من آنچه که داغی دگرم بر دل نهند چون نیز دیک
رسید بیاده شد گفتند یوسف بیاده شد گفت
گر بمن افسوس میدارد یوسف بر تنگ دراید و
دست بر سر خویش نهند و کنیزکان گفتند یوسف که
دست بر سرت نهاد و داست زلیخا گفت با یوسف
تو بی که با من ملاطفت میکنی گفت نه حقت که با تو
این ملاطفت میکند بخواه تا چه میخواهی گفت از دوست
بیماران عرض کردن دعا دادن مراد ما خواهی دی
گر بخواهم بدهی گفت بدهم انچه خواهی گفت نتوانم
تو نتوانم بخواهم تا بینا ام دو چشم بینا خواهم شش ظلمت

زنجا خواهم بیمود و میکنم چون تو که خدا خواهم یوسف
گفت یا زلیخا مرا باین کمتر بست در حال جبرئیل در آمد
و گفت ملک تعالی میفرماید اگر مرا کمتر بست
مرا خورت بست از تو خواستن و از من دادن یوسف
جای خالی کرد و روی بر زمین نهاد و ملک تعالی نام
مهین خود را تلقین کرد یوسف نام خود را و حیلت ساخت
زلیخا را از حضرت حق درخواست بخود تمام گفت بود
که زلیخا آواز بر کشید و گفت یا یوسف سر بردار که خدای
تعالی مرا دام داد چون یوسف سر بر داشت زلیخا را
دید بر مثال بت حیران رده تو رده پس مانان
و داج مرصعش بر سر و حلقهای گوناگون در بر

وصف یکصد بتی مغنه بمرلو و گوهر بافته در بر و در چشم
چون دو نرگس تر چون بخنده بدی بر لبق لب و دندانها
دی نور جمال یوسف را بر نیت کردی یوسف گفت
ای زلیخا تو نیی گفت بحق تست که مرا چنین ساخته
است یوسف گفت یا زلیخا اندوه مدار که مرا حال
چو تو بی بزاده اکنون عقد مصاهرت بندیم و بر بساط
معاشرت بنشینیم زلیخا روی از یوسف بگردانید
و گفت با یوسف معذورداره که در اول حق را
بشناختی تو پیغمبر دا فتی پس خواست یوسف
دامن زلیخا بگرفت زلیخا دامن از کشیده چرا بهی
دریده شد زلیخا روی واپس کرد و گفت قمیصی بقمیصک

یوسف پیراهن مرا در بر دارد و محنت کشیدم
اکنون تو قصص پیراهن را بستدی از زلیخا خطه
کوزه را بشکن و دیگر کن که در ان وقت از آن خود
بودم اکنون از ان حکم یوسف اصبر نماند و بیقرار
حال او شده آورده اند که یوسف ملک ریان را اهل
مصر بخواستگاری زلیخا فرستاد اجابت نشد و نفقه اش
نپذیرفت هفت سال بر سر آمد یوسف در ان ایام
آن هزینه که زلیخا از ان چهل سال نفقه داده بود
بعد از چهل روز بتمام تسلیم نمود و گفت یا یوسف ملک
سلام میرساند که در اول زلیخا مرا نشناخته بود
اکنون مرا شناخت مهر ما بر هم عالم بر کرد انکس که چون

مثنی در باید یوسف چون تو می کی شناسد یوسف
گفت یا ملکا با من از عشق زلیخا همان خواهی کرد
که با زلیخا کردی خطاب آمد که یا یوسف چهل سال ملک
ریان را بشفاعت فرستاد و اجابت ندیدی یکساعت
مرا بشفاعت فرست تا رغبت بینی پس یوسف
بر زلیخا گفت بحق الله علیک ان لا بوذن لعزا
فلک زلیخا از خانه بدر آمد و گفت شقاوت بخت
بد بر کوارست بخواه تا چه میخواهی گفت اینکه در
بدایت تو از من میخواستی من در نهایت از
تو میخواهم گفت شفاعت قبول کردم در ساعت
شهر را بیاراستند و عقد نکاح بستند چون از

زلیخا یوسف را رسید و پدر ایشان را یافت ملک تعالی
وی را سه فرزند داد دو پسر و یکی دختر ایشان را هم کرد و یکی
را افرایم و دختر را رحمت نام کرد و چون یوسف در
صبر راحت و سلوت دید و زلیخا در صبر جوانی و نعمت
دید ملک تعالی بنده را به صبر بصبر دعوت کرد گریا ایها
الذین آمنوا اصبروا گفت بر بنده که در محنت صبر کند
و تن در تسلیم نهد و پدر ابر داریم و جزای وی را در
دنیا و آخرت ضایع نگذاریم که ان الله لا یضیع اجر
المحسنین ملکت گفت یوسف در رعایت زلیخا و دا
شان حال ایشان چنین بود لیکن ثواب مؤمنان
در سرای جاوه دان از ان بهتر بود لاجر الاخرت

خیر جزای یوسف مملکت بود و جزای صبر زلیخا جوانی
و رحمت بود اما جزای احسان هر من بهشت بود
خیر منها ثواب ده کس را ده چیز بهتر بود دنیا پیر
شان را دنیا بود آن نیز خیر و مؤمنان را عقبی از دنیا
بهتر بود و الآخرة خیر و ابقی در روزه دار را در روزه
بهتر بود ان تصوموا خیر لکم و حاجیا را از ان بهتر
بود و مطیعا را اعطا بهتر بود و ان تصدقوا خیر لکم
متقیا را تقوی بهتر بود و لباس التقوی ذلک خیر
لکم و غازیا را از ان بهتر بود عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و مصلی را اصلاح بهتر بود و الصلح خیر و عارفان و عاشقان
را آخرت بهتر بود و الله خیر و ابقی فردا که ملک تعالی

بنعیم آخرت تمتع کند هر کسی را جزایی دهد که آن بهتر
و ایشت با الوان نعمت تو مهمان را دهد او لیک این بهشت
الجنة فیها خالدون ان و رحمت بجنسان دهد که ان الله قریب
من المحسنین رحمت قریب تر دهد که ان اجابته یجب المتوسلین
و یحب المتطهرین و معرفت بعارفان دهد و انتم الاعلون
و قربت بمقربان دهد که فانی قریب و درجه اصحاب
آید که ای مومن تو بهشت شمار او ای کافر تو دوزخ شمار او
و بجمله با جمیع مخلصان گوید با هر خدا یا هر کسی را بنصیب
خود و او یکی دارد ان مادر ما حبیبه بکلمه انثی خطاب آمد
که یا معشر الاحباب و الف لیس الذکر کالانثی شما ای عاشقان
اخلاص خود را در حجاب جلال من مبین آنید که من آن شما ام

انتما آن شنید و من از غیر مرنجید تا فرد در ریاض بهشت بخرامید
الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن قوله تعالی و جاء اخوت
یوسف فقال جاء ثلث نفر لثلاثة اشیاء جاء موسی علیه السلام جاء
و جاء محمد صلی الله علیه و سلم لدنیا رحمة للعالمین و جاء اخوت یوسف
الی مصر لطلب الحاجة گفت سر کس از بهر مر چیزی در بقعه آمد
اول موسی علیه السلام بطور سینا آمد جهت استماع کلام حضرت شنیدن
ملک جاء موسی لمیقاتنا دوم محمد صلعم بدنیا آمد از بهر هدایت
و رحمت الله جاء کم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم برادران
یوسف بمصر آمدند از بهر حاجت اول سخن موسی گفتیم که چون
حق تعالی او را برگزید و به نبوتش کرامت کرد شنیدند
حسد بر او بخش بجوا سطه سخن با وی گفت تا درجه اش

بدانجا رسید که یکبار در حضرت عزت ندی کفت یا بن
عمران و یا صاحب جبل نبیان اسفل ماشت یعنی منی
و بینک ترجمان چون موسی آن خلعت بیافت بجهت
رضا کرد و باز نداشتند موسی کفت بار خدایا ای
بیخبران ما را در نمیابند که تو مرا خلعت نبوت داده
و تاج رسالتم بر سر نهند ندی خطاب آمد که یا موسی این
بار که بیابی غلامی امت را با خود بیار تا من
بواسطه با تو سخن گویم چنانکه ایشان نشنوند و بدانند
که تو کلیم منی موسی موافقت دکسی را از امت برگزید
و با خود ببرد و در راه که میرفت لذات شربت
حق چشیده بود در آرزوی آن شربت میدوید

آن قوم را اجابت نکند اشت چون بمقام خود رسید مبعوث ندی
شود خطاب آمد که ما اجابت دعوت قوم تو کنیم یا موسی اهرا است
کاشتند کفت بار خدایا واپس کاوند خطاب آمد که ما منعی
مردا که تو بی اجابت راحت برگزیدی که بیاری همه را در راه
کردی چون ملک این نه پسندید که کزیدکان مرا واکرد
افضل خود کی پسندد که بندکان خود را از کرم
چه اکند بیت هم شاد دل منی و هم جان منی
که در دمنی و کاه درمان منی ای جان جهان اکرچه فرمان
منی از تو نیندیشم از آن سبب کام منی اما آمدن حضرت
محمد صلعم از برای هدایت و رحمت بود و آن همه را
بهار آمدن بود اول از عالم غیب بصلب پدر

دوم از صلب پدر بر حم مادر سیم از رحم مادر در دنیا
عالم بر سالت گذاردن آمد اول از خالق بخلق خروج
هر منزلی هزار فرسخ است بود و در هر منزلی هزار گرامت
بود و در وقت بدید آمدن از صلب پدر نور رسالت بود
و در وقت آمدن بر حم مادر کوه هر صدق و ایمان بود و
در وقت آمدن بدنیا رحمت عالمیان بود که در ما
ارسلناک الا رحمة للعالمین آورده اند که چون بسید
عالم صلعم مادر در وجود آمد و جدا شد در حال دو
معجزه پدید آمد اول آنکه همه کودکان سر نگون آمدند
تا جنبش بر حم مادر نیاید دوم آنکه حفظه کرده آمد
تا جنبش کبر عورت او نباید سیم چون در وجود آمد در بجود

در بجود آمد و بگفت یا امتی امتی چنان رسم که چون سر بسجده
بر داشت ملک تعالی را یاد کرد و گفت و بشهدان لا اله
الا الله بخم آنکه زنان را در وقت ولادت درد آید مادر
او را در وقت بدنیا آمدن درد نیامد همچنان کعبه
بروی در افت دند و گفتند الی الله الوفی من کفر الکفر
هفتم آنکه از جبرئیل شنید که او را آورند که تقدم جاء کم
رسول و از رکن دوم او از آمد که یا ایها النبی انا
ارسلناک و از رکن چهارم او از آمد که ما کان
محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین
هشتم آنکه شیطان را از آسمان نفی کردند در
روزگار عیسی هم دیوان در دوشش تکبیر فشدی

تا با سمان رسید ندای و شتابان فرشتگان بشنید ندای پس
بیامدندی و ماکا هما نان و جا دو یا ن گفتندی چون رسول
ما در وجود آمد حضرت حق جز و سلطان دیو انرا از آسمان
نفی کرد و بستارگان فرمان داد تا گرد دیوان قصد
آسمان کنند آن ستارگان دیوانرا بسوزانند و چون
خاکستر ایشان مدتی بر اگنده شود آنچه بدریا افتد
نهنگ شود که کشتی ها را گرفتار سازد و آنچه بصحرا افتد
غولان گردند و بعضی که بشهرها افتد مضرت رسانند
و سفارت آن بود که وسوسه در مردم اندازد و معجزه
نهم آنکه بستان دایه وی خشک بود چون بستان
در دهان سید عالم نهاد شیر از وی روان شد

دهم آنکه چون مادر جد امجد فرشتگان جنوده رسول آمد
او را از دایه در ربودند و هفت روز پیش چشم نمودند
بعد از نهضت او را پیش دیدند بخیمه معبد بجنبید و دو انگشت
خود در دهان نهاد و از یکی شیر میچکید و از دیگری انگبین
چون سید عالمیان ما از مادر جدا شده و معجزه وی
ظاهر و هویدا شد فرمود تا که در زمین خشم در آید بشکر
گزاری شفاعت سید چه لطایف اسکار امشود حق تعالی
گرامیت کند بوجه الکریم و حضرت محمد گرامیت
کند رسول کریم ما عاصیان را در کار او کن و شفاعت
او بر سان تا چون او کریمی ما چون تو کریمی مخی بهمان بناید
کرد نسیم بر او ران یوسف بود مذکر او بهم عاجز بصر آمدند

ملک مصر و ابهر مجاورت پس بر این نسق سالی او بگذشت
و آن قحط در عالم عام شد و عمل و احسان یوسف در
اقطار ممالک منتشر گشت چون یعقوب را رسید فرزندان را
بخواند و گفت این قحط بادر آمد و این نیکی با قحط رسالم
رسید اکنون می شنوم که در مصر ملکیست که در عدل و احسان
با همتاست و در دین ما با ما مشارکت و اصل الو
داد و وفا و الا قحط است پس بروید و آن بضاعت
که شما را ست بر گیرید و به پیش او روید و سلام من
بدو رسانید و قصهٔ حال و ضعف روزگار که ما را رسیده است
با او بگویید باشد باشد که بنظر رحمتی بشما بگذرد
و بلوا فقت این عقیده بار شما او بگذرد و بضاعت

عوض دهد تا بدان روزگاری بگذرانیم آنشان نصاحتی
که داشتند جمع کردند وقت دوگوید بصاحت آنشان درم
بود ابن عباس گوید ادیم و نطعی بود و گلبی گوید بشم
و پشم بود و آنچه ارباب مواشی را باشد پس هر یک
شتری بادکردند و قصد راه کردند چون بدروازه کنعان
رسیدند جبرئیل علیه السلام آمد بزد یوسف که برادرانت آمدند
یوسف برخواست تا از شهر بیرون آید و بران دروازه
که بجانب کنعان بود فرود ساخته بودند براق عزت
رفتنی و نشستی و منتظر ایشان بودی تا هر روز یکبار
آمدند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت برادرانت آمدند و بدروازه
روز دیگر بشهر داخل شوند باز دیگر جبرئیل آمد که برادرانت

نزدیک رسیدند یوسف علیه السلام برنشست و بر مهمانان بیکبار بر علامتی
که او را داده بودند لشکر کران و فرزندان چون بازه راه برگشتند
کاروان کنعان را دریدند یوسف علیه السلام فرمود تا ایشان را
خوار و زبون کردند آنگاه فرمود تا ایشان را در میان خاک راه نشستند
از هر یک مهمانی بر دوش نهادند و در پیش قافله
می آمدند هر یکی را کلاهی از سر و جامه پشمین در بر
و زنبیلی بر پشت بسته بودند پس آن
لشکر چون طلعت ایشان بدیدند متحیر گشتند
تا یوسف علیه السلام را پسری بود همیشه با او می گشت و در پیش
او می نشست و گفت ما را بشهر یک آن ده تا بدانیم که
از پیش کاروان ما آیند چه نیک نمودی ما را یوسف

در دو اندوه غالب شده گریه مردی افتاد پس او را
پسر آورد و گفت ای جان پدر آن مرده جوان
برادران منند و فلان نو لطیف در اندوه او جان
در دو اندوه زیاده شود چاره او در دیدن چیست گفت
باید گفت یا بیاید یا نیاید باید گفت بیاید یوسف
در آن وقت همان دو چاره بر در سرای نوشتند
و گفتند در می بسته و بر بان پاسبر میکنیم تا او را سلوتی
می یابد در راه عاشق می رود بهتر از این است
اگر نالد گوید شکایت میکنی و اگر خاموش باشد گوید
دعوی بخل میکنی اگر گوید گوید جواب را رسوا میکنی
و اگر بنشیند گوید تازه تر غیبت همچو می اگر بپوید گوید

تا طلب میکنی وصلت همچو می هرا مردمی را سلوتی
بود و اندوه عشق را سلوت نبود هر بیماری را راحتی
و صحتی باشد همه بیماران عشق را راحت نباشد
اما اگر غمی بود که نتواند گفت عم از دل خود گفت
نتواند گفت این طرفه کلی نگر که از ما مشکلت تر نکند
بر آن نتواند بوی نهفت پس پسر بر یوسف گفت
ای پدر ما ایشان را چه خواهی گفت کار ایشان
بتو حواله کردم مرو و ایشان را در حجره ی خاص
فرود آور و با ایشان بنشین و خود بر در
و با ایشان از این اسرار هیچ مگوی و چون فرود
آیند در وقت ایشان را طعام فرست و هر یکی را دستی

جایز فاخره نیکو به پوشانم و در روزی دو بار سرشان
خان آراسته فرمت و این سخن را همان دارد و با کس
گوی نادانند که من ایشان را نوازش کنم و التفات نمایم
و اگر نه من کرده اند پیش گفت پدر را توجه کرده ام
گفت با من مکر و کید کرده اند و دشمنی پیدا هم انداخته اند
و به سبب کی ام نفرت ساخته اند و قصد کشتنم کرده اند و پسران
از پی من برگشیده اند و هر چه گذشته بود بگفت گفت
ای پدر ایشان بدین زیرکی که با تو کرده اند تو را محبت
میکنی به نکوئی ایشان توقف مکن گفت جان پدر
هر چند دلم از داغ جفای ایشان ریش است از انصاف
غریب اند و در ولیش اند به درویشی ایشان نگرم

نه بدکیشی خود بنده عربی در راه شیطان سود و قرین
فسق و عصیان گردد و مبتلای کفر و طغیان شود و نه
بر سر طاعت آید و موافق فرمان شود و نه از کرده پشیمان
گردد چون عربی آخر الامر حیران و عاجز و حیران شود
اهل بر و ناهنج آرد ملک الموت جان او را میکشد او
از پی سود و زیان سوی نگرد و در هر که نگاه کند او را
بجز خود عاجز و حیران نبیند پس از نجات خود نومید
شود و در آن وقت نومیدی ملک تعالی بنالد
گوید یا رب ملک تعالی لبیک عبدی جوابش دهد
فرشتگان بحکم غیرت گویند ما چه ایم ایا این بنده
در وقت قدرت در هم امر خود مخالفت ورزید

و در وقت عجز و بیچارگی باد این همه لطف و عنایت
میکنی ملک تعالی گوید هر چند او شی از جرم آلوده است
و لیکن دل او از شرک و کدورت خالیست می‌ترسم
دلش گرم نه بخطای تن او وقت چون کار دان کفش
بصر آمد و بینا کس فرستاد و فرمان خواند او در بحر
خاص خود فرو آورد و آن بنده را از آن هلکت
بازداشت از بیس گرم اعانت بدید گفتند ما را با آن
ملک و سلطنتی چه نسبت ما را این چه شفقت است
در باره بعضی گفتند عیال دار کرما پسران بعقوبم
و محبت خاطر بر بابا حرمت عیال دارد تا مه روز نگذشت
یوسف آنرا بر آن اعانت میکرد و باز عیال او بیشتر از

بری در دل آمد گفتند شفقتی و بن عظیمی و انتظاری
و بن در ایذای تو ایشان سبب جلبت گر فعل ما را با نسبت
رحمت با آن بنده یوسف بود و خبر کار رسیده است هر چند
حرمت و نعمت میدید خوف ناکتر بود و دلش بیشتر از هر
دو دل می‌ترسید از آنی تا بیش خایف هر که بر کردار بود
و هر حال بر تشکار بود لطیف در آن حال که بنده
بملک مرگ نزدیک آمد و او را از این دار دنیا کوچ
آمد آن بنده در حال سکرات در لرزه بزان آمد و
از ترس عقوبت در هراسیدن آمد ملک تعالی فرشته
بفرستاد تا آن بنده را گوید مترس و ایمن باش از آن
آن بنده هستی در آری زیادت گفت فرشته گوید

ز این پیغام آورده ام که تو میبینی مژده گویند او
میگوید مترس از آنچه تو میگویی که من میترسم از خلق پنهان
کرده ام تو پس روز چهارم یوسف بر تخت نشست
و هزار غلام ماهروی بر راست و چپ ایستاده با خلعتهای
زرین و هزار دیگر از عقب ایستاده با خلعتهای سیمین و ده
هزار غلام دیگر با کمرهای زرین در پیش او صف کشیده بودند
پس کس فرستاد که این کنعانیان را بیاورید تا خلعت
ایشان نیز در پیش یوسف آمده از آن عظمت و شوکت
حیران بماندند هر ده برادر در پیش تخت یوسف سجده
کردند یوسف ایشان را بشناخت ایشان یوسف را نشناختند
معرفهم و هم له منکرون اهل تفسیر را اختلافست در آنچه ایشان

یوسف را

یوسف را شناختند یوسف ایشان را بشناخت زیرا
که همیشه مثل ایشان را حاضر میدید و گفته اند از آنجهت
که ایشان یوسف را بدان صفت ندیده بودند در آن
پیش یوسف را با جامه پشمین دیده بودند در آن ساعت
با جامهای الوان دیبا و زرین دیدند و ملکت و عز و دولت
و یوسف که ایشان را بشناخت بحال اول بود و گفته اند
فراست که در آخرت تو انگران در درویشان نگرند از آن
سبب که تو انگران هم بحال دنیا باشند و درویشان
تو انگران را بشناسند زیرا که درویشان بدان حال
باشند که در دنیا بودند با عز و جاه و با دیبای چون
ماه و با ملک و علم بینند از حضرت رسالت چه پرسیدند

کردوک بهشت کسانند فرمود انه الضعفاء المغلوبین
الذین لا یجدون انفقات بموت اهدهم وحاجته یلجأ فی
صدره وفی روایته یؤتون ولا کفن لهم گفت آن بیچارگان
وستمدیدگان اند و مانند کسان اند که از بیچارگی باشان ماند
با ایشان نشسته اید آیا نمی خواهید که در دل داشته باشید روا
نشود در روایتی آنست که پیر گفتن بمیرند و اینها که امروز
در دنیا اند بدین حسرت که زندگانی دنیا دشمن ایشان
باشد و قول دیگر آنست که یوسف آنرا نشناخت از بهر
آن بود که یوسف بیدار کرده بود و او معرفت را بیفزاید
و آنرا ان که یوسف را نشناختند از آن بود که کمالشان
در یوسف جای کرده بود و چون موقف را بگاه جای کرده
معرفت

معرفت چیزی را بیارد و معرفت چیزها بیرد و روی را دیگر کند
و را ببرد و مخالفت آرد و موافقت را ببرد شناخت آرد و صحبت
را ببرد جهالت آرد و معرفت ببرد و گفت برادران یوسف
با یوسف جفا کردند چون بدیدنش بشناختند ای
کسی که دعوی بندگی خدا میکنی و تولا بر اهل بیت
مصطفی میکنی نگریست که موافقت هوا میکنی و مخالفت
خدا و مصطفی میکنی و از رضای حق تعالی میکنی و بخشم
چرا میجفا میکنی نمیترسی که فردا در محشر آیی و بحضور
پیغمبر آیی و او بچشم عاصی و مطیعی که هستی از تو بگذرد
و تو او را نشناسی چون برادران پیش تخت یوسف
بایستادند یوسف ع از زیر نقاب او را زد که شما

کیبانید گفتند ما ارزانی میکنیم و فرزندان یعقوب
بیغمبرم را نیز تنگی و قحطی رسیده است و با هدیه عطا
و لطف ملک برخواسته و التماسی از ملک داشته باخود
آورده ایم تا مگر ملک بکرم نظری در کار ما کند و آنچه
ما را است بما دارد و از کرم خویش ارزانی فرماید و ما را
از ملک انعامی دهد تا ما بدان معیشت کنیم و روزگار به
قناعت بدو بگذرانیم یوسف گفت شما دو کس آمده اید
در مملکت ما هم سر و هم قد و هم منظر اگر از بهر طعام بودی
دو کس کفایت بودی اگر شما جاسوس بیدا آمده اید
تا حصار مملکت و ولایت ما را دانید و خزانه ما را خبر
کنید و خیانتی در زید ایشان گفتند معاذ الله

از زبان

زبان خاندان که ما ایم طبیعت ما را بجا موری نفرماید که
گفت شما از کدام خاندانید گفتند ما ملک ما فرزندان
یعقوب بیغمبرم پسر اسحق بیغمبر پسر ابراهیم خلیل الله گفت پدر
تو را احمد فرزند است گفتند دوازده پسر داشت
یکی را گرگ بخورده است یازده ماندهاست ما ده تن
بخدمت آمده ایم و یکی پیش پدر است او و مادر آن برادر را دوست
دارم که گرگش بخورد هم مادر و هم پدر بودند اکنون چهل
سال است که پدر در مفارقت او می گرید تا صحت و قوت
از دست داده است و از گریه چشمش نابینا گشته او را
در پیش خود نشانده تا بدو تسلی یابد و غم فراق او بدو میگذراند
یوسف چون این بشنید پرده فرو گذاشت و زار زار بگریست

۲۸۸
کتابخانه دین محقق

دنیا بیه پس برادر نشست و گفت هر چند نگاه میکنم
در شما اثر نخوت نمی بینم اگر این سخن راست میگویید یک
کس اینجا بنشیند و دیگر کس برود و نامه پدر را بخواند
و ببیند آن برادر دیگر را نیز با خود ببرد و بیاورد
قرعه زدند قرعه بنام یوسف افتاد او را بگذاشتند
و این ممکن آن بود که یوسف را برگزیده بود و کار
بر کلوی وی نهاده بود یوسف بفرمود تا شتران ایشان
را بار کردند و آنچه آورده بودند در میان بار ایشان
کرد و لما جهزهم بجهازهم قال ائتونی بأخ لکم من
ابیکم یوسف گفت اگر این بار بیایید و برادر را با خود بیارید
شما را بیش من هیچ حرمتی نیست و برادر را بیارید و بهای

طعام

۱۳۳۶۰۲۶

طعام بیارید باکی نیست من آن بها را نخواهم و بحرمت او شما را
طعام دهم و خوار نمی نهاده کنم ملک تعالی نیز با توحید
میگوید ای بنده بیچاره اگر صد هزار طاعت داری با توحید
و توحید نداری ترا به نزد من جایی نیست و اگر توحید داری
با ایمان و طاعت نداری ترا از جرم و خطا باکی نیست من
آن جرم ترا بگذارم و نظر رحمت خود بر ان نهاده
کنم لقوله تعالی احسنوا الحسنی زیادة یوسف گفت این بار
در پیش پدر نشسته است و می پندارد که او را در
نیست برید و او را بیاورید و بیندیشید که ما بر جایم
دولت داریم و فراخ عطا یم ملک تعالی نیز با توحید
میگوید ای بنده مومن در دنیا نشسته و دل در مهر

او بستهٔ وی پسندیدی که خدای تعالی چنین است بر نزد ما ای
که ما بقدر ایم و نیکو و فادار یم و معطی و مهربانیم و نیکو
پنداشتیم که و هو خیر الراحمین یوسف تو در اثنا گفت
تا این بامین مدد و رغبت کنند که الآن زمان اینی اوف
الکیل ملک تعالی در قرآن چنین جا خود را اثنا گفت
آینده با و صحبت کند گفت اگر نکهد ارخواهی ارمن
خواه که ارمن بهتر نگهد ارنیست حافظه خیر حافظاً
و اگر کشاینده خواهی ارمن خواه که بهتر ارمن کشاینده
نیست و هو خیر الفاتحین و اگر آمرزنده خواهی ارمن
خواه که بهتر ارمن آمرزنده نیست و هو خیر الغافرین
و اگر بخشاینده خواهی ارمن خواه که ارمن بهتر بخشاینده
نیست

نیست و هو ارحم الراحمین و اگر پرورنده خواهی ارمن خواه
که بهتر ارمن پرورنده نیست و هو خیر المزلین و اگر
روزی خواهی ارمن خواه که بهتر ارمن روزی دهنده
نیست و هو خیر الرازقین یا کلی یظلم با من دل تو اگر ستم آورد
نیست یقول من ترا یاور نیست مظلوم
زین اگر ترا یاور نیست داد ارمن خواه خیر ناصر و
نیست الفصل الرابع والاربعون من قصة یوسف علیه السلام
قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم قال ائتونی
باخ لکم قال طلب ثلثة من ثلثة بلفظ الامتنان
عند التماس البرهان گفت سه کس ازینعام ارتند
کس چیز خواستند بلفظ امتنان از بلفظ امان

خواست که ائتونی مسلمین رسول صلعم از مشرکان بر مشرک
ایشان برآن خواست ام لهم شرک فی السموات
ائتونی بکتاب من قبل هذا یوسف ابرادران دو
ستدن برادران خواست قال ائتونی باخ لکم
اول گفتیم سلیمان از مقتبس ایمان خواست و ایشان بود
که هدهد را دیده کرد که من بولایتی رسیدم که ابرا
نام سبا بت رانی زنی دیدم بنکوروی و زیبا دختر
جنیان و هفصد هزار مرد در فرمان او بند و تختی مرصع
و ولایت او را عجایب جهان و وفور آن ولایت از بهر آن
مملکت بجید و بیکرانست سلیمان ع این بشنید نامه
بنوشت که ان لا تعلوا علی و ائتونی مسلمین اگر آیید

من رسول آدمیانم و اگر بر لیت من مطاع الیشانم
باید کرد روی بصوب ایمان آورند بمقتبس رالغت بود
و ولایت و لشکر بود و شوکت و مملکت بود سلیمان
بر ایشان منکریست از و ایمان خواست و طاعت بنده
نیز در دیوان نماز و روزه و صدقه باشد لیکن ملک
تعالی بر ایشان منکر و از و ایمان و معرفت خواهد که ایرا
من الی الله یقلب سلیم در هر نفسی اگر دو صد بجوه
بری بجای بتوحید او ایشان بر نخوری بمعرفت او
بکوی او بر نگوری بچون و چگونه در جلالش نگری
دوم حضرت محمد مصطفی صلعم از مشرکان بر ایشان
خواست ائتونی بکتاب من قبل هذا از مشرکان

گفتند لات و عزی و منات شریکان خدایند از حضرت
خداوند هنگام آمد که با ایشان راه گوید که من آفریدگارم
شما را بیافریدم و این زمین را بگستردم و خلقان را بدو
پرورده تا شما این بتان می پرستید از صنایع چه آفریده
دید و چشم چه دیده دید و گوش چه شنیده دید بیارید گیاهی
پیش از قرآن یا نبشتی از پیشینگان که روایت کرده اند
که هم گفتار شما دلالت دارد و اگر نه پرهیزید از آنچه
شما را فرو افکند به عقوبت آید گفته مشرک بت را اینها گفته
دوزخ یافت و لعنت بر سر آن عذاب بر آن عنید
مأفون مومن تو ذر ابنده گفت جنت یافت و نعمت
بر سر آن للذین احسنوا الحسنی و زیادة مشرک
بت

بت را اینها زگفتن بیهوده خیزد پس خدا گفت مشتبه
خود را این همه گفت مومن خود را بنده گفت مشرک
را اینها زگفتن محنت آمد الم کر کمیش دره میشتیان
یکریبی ای مشرک گمراه تو در بخشنی و در برسنت طریق
دینی تو را بهشت رحمت او را بینی سیم وجه
آخر ادران این بابیه اخوه قال انونی ناخ
لکم اگر خواهید که این نوبت از پیش من طعام
بر بدان برادر را که با شما هم پدر است یا خود بیاورید
و گر او را نیاریدپیش من بنا بید و طمع طعام مدارید
که شما را نزد من بار نیست ملک الملک تعالی بسیما چنین
میگوید اگر طمع بهشت دارید و انوار فردا که ایمان

با خود آرد و اکرام این تن را طمع از نیست بردارد
کرتر آمیش مع قد رعیت قالوا انس واد عند آباءه
گفتند او پرزنگدارد که مونس دلگسار اوست و روز
و شب بجای یوسف دلگسار اوست ولیکن ما او را
بقرعه سم دارگفت رد میدارم پس تو آریم پس یوسف
بفرمود تا آن بضاعتی که آورده بودند باز دهند
برایشان نهادند آل تفسیر الاضافة فتح بضاعت
برادر بازایشان نهاد طلبی کوید از بهر آن کرد که یوسف
دانست که پدرش او دیگر خانند بفرستاد بحکم شفقت
نابی برگ تر بعضی کوید از بهر آن کرد که نیک
دانست که پدر و برادران در وقت قحط و تنگی

نان به بهاء فرو ندهند گفت برادران اگرچه حاضر نبودند در
وقت قحط بوسفشان طعام دادند قیمت درمیان نهادند
اگرچه عاصی بود چه عجب اگر فردا ملکش رحمت کند و طاعت
درمیان نه قصه پس برادران شمعون را بگیرد انجا
بگذاشتند و روی براه کنعان نهادند چون به نزدیک
پدر رسیدند پرسید که شمعون کجاست گفتند بمصر گفت
این دعا دیگست که شعار ماست هرگاه که از پیش ما بروید
یکی کم باز آیید گفتند ای پدر بابک مدار که او پیش
عزیز است و عزیز همان شفقت که تو داری بر او
دارد یعقوب گفت عزیز را چگونه یافتید گفت در اوج
دیانت و در خلق و سماحت و در لطف و ظرافت اکر

ترا که گوهر عصمتی مانند بودی او بودی اول که رفتیم
داد در خزانی بگو فرود آورد و نزل فرستاد و خلعت
داد و بعد از آن ما را در پیش خود خواند و در ما نگاه
کرد و گفت بنا بر که شما کاسوسی آمده باشید پس اصل
و نسب خود با او گفتیم که فرزند یعقوب پیغامبر زاده
پرسید و پدر ای که ترا از فرقت یوسف رسیده بود
تاسف خورد و با او در میان نهاد پس گفت باید که تا پدر
تان نمی آرید و آن برادر دیگر را با خود نیاورید
باشد و اری گفتم زیاده بر این یعقوب ع گفت یوسف
را بفرستید و باز نیاورید هل امنکم الا کما
امنتکم علی اخیه من قبل این یامین یادگار

یوسف

یوسف است ترسم که با او همان کنید که با یوسف کردید
ایشان گفتند و انا له لحافظون یعقوب گفت یوسف
را نیز همین گفتید چهل سال است تا من از ان اندوه نمی
رهم یعقوب گفت فالله خیر حافظا و هو ارحم
الراحمین شما را بخدا بیش می سپارم بخدا بیش می سپارم
یعقوب ع یوسف را ع فرزندان بسیار دارد
جدا شدن قرین درد و بلا شده این یامین را بخدا سپرد
و بجدار او مشتاق شد و یوسف ع مهر پس ایشان هر بار
بیشتر زر و کسدم بیرون کرد تا ان بضاعت خویش را
دیدند در حسان بار نقیه کرده گفتند ای پدر در کرم
عزیز مصر کسدم داده است و بها بار داده است یعقوب

بگریست گفتند یا پدر چیرا گریه میکنی گفت شما را در لطف می
بینید و من در دوام می بینم گر شما را بیش او حسرت می
بود بضاعت شما را باز نفرستادی اما اگر بگریند بضاعت او
بپذیرد او را گر فرو نهند بضاعت او را بدو دهد و حلت
تعالی او را گر بزاری طاعت او را بپذیرد و او را گر مهجور
درگاه خود گرداند تا عقش را چه رد کند گفت نباید که شما
از درگاه خود او را رد کرده باشند که بضاعت باز در بار شما
نهاده است و اینچنین که میگویید خلاف میکوید
با من عهد بگشید و سوگند بخوردید که این یامین را اگر
نیاورید برنگردید مگر که شما را احاطت رسیده
باشد گفتند عهدی که تو میکویی نپذیریم اگر عم ما را

بعد از آنیم او را باز آوریم پس آن عهد بستند و گفتند
گر او را باز نیاوریم یا در دل خیانت داریم از آن
نیز گر بسول آخر الزمانست نپذیریم پس یعقوب او گفت خدای
بر این عهد که او بستند پس نامه را نوشت و مهر کرد و بدان یامین
داد و گفت عزیز را از من سلام برسان و بکوی پرسنده از احوال
من تخرج و فرج و خوف من از احوال قیامتست و این در من ضعیف
و حیرت من از افعال حضرت عزت است اما این نوع دگر به
من از در دو فراق یوسف که بکودکی از من جدا شد و من
ندانم گرگی است و یا خود اهل بیت بلا یم و معروف میشود
او را و عنایم و جز بر جدا را در دنیا این بلا بود و است
بر دم اسحق قربان را و خواست و جدم ابراهیم هم با آتش نمرود

انداختند و بگوی تو بسیار با فرزندان من کراهت کردی
ملک تعالی یاد آرش آن بر تو کراهت کند و اما بر عنایت که در باره
مکروه دیدی بهتر از آن بنا نهاد که این قرة العین مرا که از بوی
یوسف می آید نزد باز فرستی که چشم در انتظار است پس
دست این یامین گرفت و به فرزندانش سپرد و میلی راه
شتابیت و موافقت ایشان برفت و باز بجای خود آمد
چون باز میگشت حکایت در هر حالی ای فرزندان گفته بر جوی
کنید و اعت بی که با من کرده اید وفا کنید گفتند فرزندان
یعقوب چنین نمی کردند چون به پدر رجوع خواستند قبول
کرد و چون توبه کردند در نگذشت تو بگریستند یاد در
نداشت از وی عاجت خواستند رد کرد و این یامین را خواستند

بدان عهد و پیمان کنند شان نداد بی کسی که صد بار و صد هزار خیانت
کرده اند گاه و بیگاه ملک تعالی را آزرده ملک تعالی میگوید
من آن نکنم که یعقوب کرد اگر بار آیی بپذیرم که قبول کننده
توبه منم و هو یقبل التوبة عن عباده و اگر عذر خواهی بپذیرم
یغفر ما دون ذلک لمن یشاء و باز آی که رحیم و کریم
کویی که نگردم با و رد دارم که یعلم ما تفعلون و اگر دعا کنی
اجابت کنم و یستجیب الذین آمنوا و اگر حاجت خواهی بدهم
و سوگند راست کنم و فضل خود بر ان زیادت کنم ذلک و یزیدهم
من فضله چنانست که ملک تعالی میگوید که اگر طاعتی نکنی که
شایسته حضرت کبریای من باشد حاجت نخواهم که ترا بایسته بود که
اسئلوا الله من فضله طاعت تو نه سبب آن خواهم که ترا بر ملک نسبت کردن بود

بیاورد اعرابی برنشست و بشتاب پیش خود کرفت و برفت
و کفت سالت ذل السؤال فاقبلت تواله الامر سوالی من
تو رمن و عطای تو از تو رتو عرضه ملک تعالی با تو همی میکوید
که حاجت خود من دار و استلوا الله من فضله و می در کار و
کرم من آر و بکرم من واثق باش که اکر تو طاعت کابلان ترا
من فضل و عنایت بسیکران کنم و اکر تو کار فرمان کردی
من عطای کران دهم زیرا که تو در نفس خود لیمی و من
کریمی معترفم نظم عز دنیا و زنا کی کز بیابی عوضی
آنچ از هجر فروشی سرایی و منی باز خوابی ز ما من ایی
بنده تمام تو مرد و بکر جایی نبستم از کف من چو ز ایی
آنی نفس الی من ذا یجود من فرد یوسف علیه السلام قوله تعالی

یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم و در این آیه تقدیم و تاخیر است و معنی
آنست حتی تستانسوا و تسلموا او لیستاذنوا آنها
گفت در مشو بدین خانه یکدیگر تا نخست سلام نکنید و
استوری نخواهید چنانست که میگوید که سلام نکردن
بیگانگان است و بعد استوری در ملک کسی رفتن طریق
بیرا است پس استوری ماند آنست که بر طریق فرمانی
او بصورت مومنانی و نه از جنس فلانی او را گفتم خیر گفتم آن سلام
کردن شما بهتر بود و نیز اگر در ضمن آن لطف پادشاه او بودی که
سلام کردن مسلم داشتی بود و بر او را از آن چون و لعل بر آنکه
نرانی و رای نکنی بر سر و خصومان او را در و با قصد جان او و خانه

یکدیگر بی استوری منهی کرد یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا
بیوتا غیر بیوتکم و در این آیه تقدیم و تاخیر است و معنی
آنست حتی تستانسوا و تسلموا او لیستاذنوا آنها
گفت در مشو بدین خانه یکدیگر تا نخست سلام نکنید و
استوری نخواهید چنانست که میگوید که سلام نکردن
بیگانگان است و بی استوری در ملک کسی رفتن طریق
بیرا است پس استوری ماند آنست که بر طریق فرمانی
او بصورت مومنانی و نه از جنس فلانی او را گفتم خیر گفتم آن سلام
کردن شما بهتر بود و نیز اگر در ضمن آن لطف پادشاه او بودی که
سلام کردن مسلم داشتی بود و بر او را از آن چون و لعل بر آنکه
نرانی و رای نکنی بر سر و خصومان او را در و با قصد جان او و خانه

بر اسلام کند و سلام او را جواب دهد زیرا که مسلمان
که از آفت او مسلم نخواهد بود و دانند که چون او هم کس بعد از
این سلام کنند و جواب دهند از حضرت عزت خطاب آید
دست بجانب السلام و انحو السلام من الجنة تعالی تو در حضرت
بارخانه ایا به طاعت کرده اند که مستوجب رحمت گشته اند
تو آیه که صفت بندگان بخیل و بد خلق جنگ جو داوری را
برادر را از آفت خود مسلم داشتن نه بصفت مردان باید
تو در او لیستر که از عذاب آخرت ایمن گردانم او را و هر
که سلمان عم اصفهان حال هر گرا دیدی سلام کردی و در نهاد
هر گرا دیدی دم در کشیدی تا او سلام کردی او سؤال کردی
چونست در رعایت سلام صفت کردی و در رعایت دم در کشیدن

گفت ای رسول خدا و امام جعفر صادق علیه السلام چه فضیلت
مومن بهم رسند و یکدیگر سلام کنند هزار طبق رحمت از عرش
نصیب بریم السلام تحیات طیبات صلوات لله سلام علیک ایها
کند و صد او را که جواب دهد من آنوقت در هر آیت از او
سلام میکردم تا نصیب من از ان سعادت بیشتر بود اگر
در مقام فیض تم میخواهم که خلقی نصیب برادر ایمانی موفق شود
و اول قدم در فتوت آنست که برادر مومن را از خود بهتر داری
تحیتی تقابلی مر او را هست کرد که چون به نزد یک برادر
روی سلام کی و سلام تو بدو رسانیده شود و از آفت تو ایمن شود و او را
آید و گوید الذین یؤمنون بآیاتنا السلام علیکم اما ما من السلام
تکیف ایکون امانا من السلام سلامت از تو در او

که علامت تو کت سلامت بود و آنجا که حضرت سلام کنند
تعلیمت بود و دیدم پادشاه علام را که بنا بر دستوری که
رسول حق داده بود دستوری نمی کرد و لا یتکلمون الا من
یوذن له الرحمن و پشیمان بود که چرا دستوری داده و در خانه که طعام
معلوم شود بی اذن او مهاجر و انصار را نگذارد و بی دستوری
باز نشستی و بنشستی بی اگر هنوز نرسیده بودی در انتظار
آن همه کردی چه علم که یک روز از خانه ام دلگیر
نشسته بودم و می اندیشیدم از ایران پیش حضرت خطر بود نه
که طعام بیاورند و از طعام چیزی پیش خاطر نبود و منتظر آن
جبرئیل که آیتی آورد دستوری داد پس جبرئیل
آمد و این آیه آورد یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوت النبی الا ان
یوذن لکم و پشیمان شد که چرا دستوری داده و در خانه که طعام
معلوم نبود بی اذن او مهاجر و انصار را نگذارد و بی دستوری
باز نشستی و بنشستی بی اگر هنوز نرسیده بودی در انتظار
آن همه کردی چه علم که یک روز از خانه ام دلگیر
نشسته بودم و می اندیشیدم از ایران پیش حضرت خطر بود نه
که طعام بیاورند و از طعام چیزی پیش خاطر نبود و منتظر آن
جبرئیل که آیتی آورد دستوری داد پس جبرئیل
آمد و این آیه آورد یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوت النبی الا ان
یوذن لکم و پشیمان

نشوند اگر در راه طاعت و ایمان شوند و دستوری
آن مهتر در خانه او و اگر برای طعامی بسازند منتظر بنشیند
آن بیاشند و چون طعام خورید بگذارید متفرق شوید نه
که آنجا نشسته و افسی و طالبی باشید که شما را بیازارد و شرم
شرم نمیدارد از شما و دستوری دهد من که آفریدگارم از شما
حق شرم ندارم حضرت پیغمبر صلعم فرمود ان الله لا یستحی
لا یستحی فرشته ملک مقرب را یا جبرئیل گفت گاه گاه باشد
که ما در مقام خلوت در گاه حضرت در استان باری باشد
آغاز کنیم با جبرئیل و میکائیل و با کل مقربان حضرت و در آن
خلوت نباید که غیر ما بنشیند پس بسبب عالم صورت ما را و یاران ما
گرانبار نبود و بسبب آن در فراق آن در قلق غیرت نبود ملک

ملک تعالی در دفع آن از من اهتمام نهایت او شد
و گفت لا بد خلوه ابیوت النبی صلعم بسیار اما بحق تعالی آن
علوقت می بود و از چهار دیگر ان رخصت می بود و لیکن سر
داشت که اشیان را از معاشرت بتوسل فی اثر گفتگی را
از خواب ایقاظ بعد از نوشتن بوی پرسیدند که حق تعالی
با تو چه کرد گفت از مقام بسی اعلی برداشت و گفت از گاه تا
حقیقت چه آمد و گفتم بدرجه بر اگر دانی گفت که درگاه
تو را شاید و لیکن این بوی خوش از کجا گفتم از لحظه خوش
بسیه کردم و از رسول پرسیدم پرسیده ایست که گفته
ما شاب عبدی شیبة فی الاسلام و الاقدام استحیت ان
اعذبه از حضرت خطاب آمد که صدقت عبدی انی

و ان بنده که بوی خوش در گفتار لا الله الا الله سفید کرده من
کرا در دیدار شرم میدارم که او را بعذاب دوزخ سیاه
ایا پیر بارگاه امان میباید از ان پیش که مرگ
جانان تو بر باید خواهم که دهم ترا خبر در خور خود ان بوی
سفید تو نمی شنوم آید یعقوب علیه السلام از زندان تو بوی
پیراهن یوسف در دریابی گردیا بی لا بد خلوه من باب واحد
و خلوه ان ابواب متفرقة و این نکته ان بود که چون یعقوب علیه
السلام بوی پیراهن یوسف دریافت گفت انی لاجد ریح یوسف
گفتند تا بگویم و بدانیم تا بوی از کجا میاید و گفتند از فرزندان
گفت و بدین تشبیه و مکاشفت فرزندان را باز خواند و در زندان
نگاه کرد دید که هر یکی ساقه و ماه رو و سرو بالا اند گفت
ای فرزندان چون بدروازه رسید هر یکی بر اگنده نشوید

امر کنی یعقوب فرزندان را

واز دروازهٔ دیگر در رود به گفتم چون شما را بجمع به بینند
هر کس بدین بتکدهٔ شما را چشم زنند و آن مرغ را زده اند و بان
من باشند رسول صلعم گفت العین حق والسحر حق کان الجن حق
والشر حق گفت که حق است و آفت آن در من رسید که مرا
جادو بی کرده و چشم حق است که مرا چشم زده اند ملک تعالی مرا
از آن گاه آگاهی داد و بگفتن او که یهودان دیگر مکر چه ساخته
کرده و گفته کار این مرد قوی شده و در چه او و بلا گرفت
و ما هر چند که جهد میکنیم تا در هلاک او بتقیه سازیم چاره نمی یابیم
و به آنست که کسی از یهودان شام که نام او ابو عاشور است
گردیده بود که کار او در حال جان او از ق بر آید او را بیاریم
تا حضرت را چشم کند پس آن یهود از آن یهود در اخفی و پنهانی

بیاورد و بعد از نماز پیش او را به در مسجد داشتند چون صحابه
باز گردد و بیرون آمد آن یهود خواست که در و نگرد در ساعت
بر دو چشم او از سر او بیرون آمد و در پیش قدمش افتاد شد
عالم چه عجب ماند در حال جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا سید خلق
سلام میرساند و میگوید آن یهود آمده بود تا بحال ترا
پیش زند و ترا از پا در آورد و ما هر دو دیده او کندیم
و در پیش قدم تو افکندیم تا طبیبان بدانند که هر کس را چشم
صحت نابود نگذارند که چشم بر ان بد دان بگاذ
الذین کفروا پس گفت از آفت چشم حذر کنید و در کلام
او نظر کنید که چشم مرد زنده را در گور برد و اشتر
زنده را علی العین در خل الرجل القبر و الجمل القدر

پس چون در چشم پدر این حرکت بود یعقوب فرزندان را
از آن حذر فرمود و هر یکی را براه دیگر خود فرستاد گفت یا
من باب واحد یعقوب گفت هر یکی بدر دیگر شوید مبادا
چشم بد رسد ملک تعالی هر چند که از خاصیان آرزوی است
و ما فرمانی دیگر داده است با این همه شفقت در البیت
الفیکبر دیگوید که و انبیوا الی ربکم باز در کار من آیید
کرنباید که خشم من بشمار معدلت یعقوب بشفقت پدری
پیدا کرد پس انگه هر که عزیزی اشکار کرد و ما اغنی
عنهم من الله من شیئ که اگر حکمی کرده باشد و قضایی
رانده باشد کرمن نتوانم که از ایشان دفع کنم و به مذهب
از خود منع آدمی نیز کاری نکه او را پیش آید در اجداد نه تغیر
کند

یکذا چون در مانده حواله به تقدیر کند ابتدا دکان باغ و سرا کند
و دوا نهاد چشم فرا کند و دست از جمله دا کند ای مرد با پدر تیز
رو ای کز جهت نفقه بر عیالان دکانی مقام کرده در دایت
و ای مادر ان که خواهد نشست سر ای کوشه باغ و خانه
کاشی و آن تو دران نفس بود در تن تو چون ترک فرا
پدید پیر است حرکت دیگران نمود و تسکین تو آدمی را
یک آمدنست و هزار شدن آدمی اعجوبه ایست که از رحم مادر
آید و بیند فرزندی آید دیگر نا دیده و نشناخته ایست ای
انکه ترا بقای این آمدنست یک آمدنست و صد رفتن
است یک آمدن آنکه آمدی ازمادر دران پیش نبودست
و باز نیامدن است پس یعقوب چه باز کرده ایا پس

بو علی سینا پیر و گفت فلیتوکل المتوکلون دل بکی ترسناک کردم
بر اعتماد تو بنده ای بیامد گریزم گفت یعقوب را بیاموز یوسف
امت و هر فرزند خوان کرد مر یوسف را و جدا شد او و در
فراقش مهجور و مبتلا شد و بچشم نابینا شد و پیر و قوت
از و جدا شد و در باب این یا بین امت و برخاست اگر دانستی
تو دانا شدی و نابینا بودی بینا شدی مهجور بودی واصل و رسیدی
دعا میکنیم تا بداند که هر که تکیه بر خلق کند عاجز و حیران
شود و هر که تکیه بر حق کند لطف او را بر او آورد
و او را در امان نهد پس چون در توکل بر حق این همه
راحت بود و امت در خلق آن همه آفت بود پس ازین
در کلام خود با تو گفتم که دل از خلق بری و بیزار کن و اعتماد

چون بر خدای تو توکل علی الی الذی لا یموت آورده باشد کرامتی
نو شنید علیه السلام و برخاست و بر نشست تو و طواف
میکرد و حجاب از پیش بر میفتاد و خلق را میدید تا عبد الله بن خبیق
حال او را رفته بود چون او را بدان صفت بدید غیرتش در دل
آمد بانگ بر وی زد و گفت ای مرد با این همه کوکب و دیده
آورده که خلقان را از خانه منع کنی او را خشم آمد گفت موی
از تو خاسته تر بود و تو خون از من گشته حق تعالی هر دو کس خلق
خود را وصیت کرده است او با کمترین خلق بخل گفت بسخن گفتن
نرم و بسیاست و هیبت بگوید تو این همه بانگ بر من چه دلیل
جهلیا گفت بدانی که کیستی ای خود و انگه دانی که چه خورده و شده تو
انبانی از روث چه دانی و انچه خورده تا او را گشاده بینی خرم گفت

اگر تو او را بگشی با قیامت ترا لعنت کنند و گویند تو دیوانه
در زمین حرم ظلم گشتند از دین گفت پس او را بر دیوار
اصطبل شتران تا او را پای شتران ناپاک شود و بر دیوار
کنان یا بالبست کشند پس الشب او را در اصطبل کردند
آن شتر از اشکال برداشته یکروز او را در کوه صفا
بدو متکا و یکروز بمن میکشت تا او را خسته کردند او را بخواند
و گفت ای مرد چه میکنی گفت با تو او را خویش خود میکشم
میگفتم چون تو با من خواهی کرد چنین می ترا با و بیاری کرد از دین
بفرمود تا او را بر پس نشاندند و در محامل اهل خود برگرداندند
کردند که این مرد آن مرد است که او دین خواست کرد او را دلیل کند
ملک تعالی او را عزیز کرد و او را فتح بر ما بخشید و فتحی نامه بگرفتند تمام شد

جزء دوم از اول کتاب

چون دیدند آن عصیان نیاوردند فرمود تا بر ایشان تاختند و بسیار
کس از ایشان بکشتند و آن بقیه سه بار در راه ما زنیس نکرد و گویند بار
خدایا از حضرت عزت بخواب آید که او را باز آورند تا بحکم باز پس
فرستیم گویند خدایا اول که باز پس نگریستیم گفتم مگر خویشان
و اقارب مرا بینند و بفریادم رسند چون مرا دیدند مرا بدیدند
نگردانند بار دیگر بامید شفاعت حضرت محمد مصطفی صلعم چون
گناه کبیره در میان بود ایشان را نومید کردیم اقتضای
کرم بر لطف و کرم تو کردم که خداوندی که گفت بودی که شرکت
نیامرزم ما بر تو شرک نیاوردیم گفتم مگر حجت کنی از حضرت عزت
خطاب آید که ای بنده من تو امید و از شفاعت تو توقع می
نمود بر تو و ترا ای او بخشیدم هر کس که در حال آوردن کلمه لا اله

بیخود و بیشمار نمی‌دانست ملک تعالی در این مدت فقیر را
معلوم کرده باشد که آنکس که نعمت کافر می‌شود زود بود که ملکش
زیر و زبر می‌شود و باغش آن نخ هم بر می‌شود و قرون بآب غایب
غرق گشت کاروان گنج و مال معمور گشت بمال و ثروت بر غنی
فرو رفت یوسف صدیق جاه و مال بازید مال ادبیر آفت او
شد بهود باغ و بوستان بنازید باغش زاغ و بوستانش
شهرستان گردید تا عالمیان دانند که هر که بنعمت دنیا نازد
و بشکر خدا نپردازد او را از زمان احوال خود بیرون اندازد
امیر المؤمنین علی علیه السلام میفرماید که قید و العلم بالکتابة
و المال بالشکر دو چیز را دو چیز بند کنند تا نامه علم را
بموکل قلم بند کنند تا نامه و نعمت را بشکر بند کنند تا نامه

در راه خدا بذل کرده بدرویشان نفقه کرده بهود و اینچه
بدو رسیده بود از خلق بیع کرده باغ و بوستان خریده پس چون
در بوستان شد آن نعمت بسیار دید بدان بخل آورد و نیاورد
و گفت ما الفی ان نبید هذا ابدا گفت گمان نبرم که این همه
نعمت فنا شود و بعد از آن قیامتی پدید نشود پس اگر قیامتی
بود بیش ازین مرا نبود چون بخل او را بدید که زبان در کفر
و انکار کشید نصیحتش کرد نشنید کلمه توحیدش تلقین کرد نپذیرفت
شش بدیرفت بعذاب حقش تهدید کرد نترسید پادشاه عالم
آتشی از آسمان بفرستاد و احیط بثمره فاصبح یقلب کفیه علی
ما انفق فیها و هی خاویة علی عروشها و یقول یا لیتنی لم
اشرک بربی احدا و چون نوبت آن درختها را سوخته بدید و آن زمین را بشوره
دید و دست حسرت بر دو خود زد ملامت میکرد و او را فایده نداشت

اگر علم را فیه قلم جا نشد آفت نسیان در آید و فراموش کرد
و اگر لغت را بشکم جا نشد آفت حسد ان در آید و دزدی
آورد ای مرد عالم قلم معلمی خود کن تا از آفت نسیان برهی
ای مرد متعلم شکم را قرینی خود کن تا از آفت درویشی برهی

نظم

بنویس تو علم و پس فراموش مکن ۔ خود را بتعلم کفر
تو بهوش مکن اینست که در صلاح دین و ورع تست
کو دیوحرص بکلیت کوش مکن دوم موسی بود علم که در
زیلی مصر آمد در شهرستانی که ازاجی النسی خواندندی
نمود انچنان بود که چون فرعون موسی را از ولایت مصر کرد
موسی عم کرد اگرد شهر میگردید و خلق را بخدای دعوت میکرد
چون اتباع و اشیاع بسیار شدند پای در ولایت مصر

بنهاد

نهاد و بدان شهرستان درآمد ذکر او را بدین النسی
خواندندی چنان بود که چون فرعون موسی را
از ولایت بدر کرد موسی عم کرد اگرد شهر میگردید و خلق را

است

علی حین غفلة من اهلها ابی تفسیر اختلافست او قات غفلت
کدام وقت بود بیشتر ان مفسران بر اند که وقت غفلت
نماز پیشین بود و حسن بصری گوید روز عید بود که خلق بصحرا
بودند و از آمدن موسی غافل بودند بعضی گویند بنگام خفتن
بود که موسی عم در شهر درآمد و خلق را دید بجنگ میکردند
بیگانه بر اشنا خیره گشته بود موسی مردی غیور بود و
چون آن زد و بیگانه بر اشنا دید غیرت ایمانش در دل

نشنید و باخت آشتی بزد و سر شش بینداخت مرد قبطی از صلابت
پر موسی صبر نیافت و دیگر روز یکی از آل فرعون کشته یافتند
و کشنده نیافتند فرعون را خبر کردند گفت کشنده بیاورید
تا قصاص کنم گفتند فرعون اگرچه کافر بود عادل بود اگرچه
با او کار میکرد اما جوانمرد بود چهل سال قدم
در راه مخالفت ننهاده بود و علم دین را بر کل الاعلی
برافراشته بود موسی ع در عبرت میسوخت و میگفت الهی فرعش
کن ملک تعالی او را داده بود که عادلست گفت ملکش
بستان گفت نستانم که جوانمردیست تا غالب نیاید
کافر نعمتی میتی و عادل در ملک زیادتی بیشتر است
از بی ظالم بخیل پس دیگر روز موسی ع بجلت دیگر صورت

عالم بنی اسرائیل را دید با یکی از قبطیان خصومت میکند موسی ع
او را حفا کرد اما نه چنان که هر روز با یکی خصومت
میکنی پس چه بود که آن قبطی را دفع کند بنی اسرائیل چون تشنه
موسی را دیدند گفتند تو قبطی را کشتی تو نیز ما را میخواهی کشت
خیره بکشتی همچنان دیروز یکی را بکشتی امروز چون قبطی ایشان
را بشنید برفت و فرعون را خبر کرد فرعون گفت طلب کنید
او را تا قصاص کنم فرعون را خواهر زاده بود نام او حزبیل
دویست سال بود تا ایمان آورده بود و هدایت او
میکرد ایمان پنهان میداشت او بیامد و موسی ع را خبر
کرد و گفت ان الملا یأتمرون بک موسی ع چون این بشنید
راه مدین پیش گرفت و از مصر تا مدین یک ماه راه بود

ترسانان و لرزان برفت و شکم گرسنه و دیده بر مه این امر چشم
بود و آن تندی بران درد و داشته و رنجه عظیمه ساده او رشت
فرناظویلا و رنجه کظیمه ساده او رشت فرا جلیلا پس خشم بگیرد
گرآن مرد او را دوده و دود و دار او فلکشت پس خشم بگیرد
گرآن مرد او را دوده و دود و دار او فلکشت ابلیس بیک نوبت در لعنت
افت و آدم بیک سهوت در محنت افتاد و فلک اهبطوا منها
جمیعا بلوم ما بود ابیک کشته و دود و رطه محران افت و فشد
کمثل الحلقه توسی ع بیک خشم در ذل قربت افتاد و فرزج مهنا
خانفا ای کسی که با کبر و تخوتی و طالب آزد شهوتی و در راه
حسد و حضومتی تمیزی که تو در ان مهلکه افتی و با زنانی
نظم تا کی بود این جفا و این دلت تو این ورق و نفاق

باد اجیت تو سیم فرزندان یعقوب بودند که بمصر فشند و حاجت
نزد خواستند و تقاد طلوا من حیث امرهم ابوهم و آمرن ابنیان
در مصر چنان بود که چون نزدیک مصر رسیدند و بحب پدر یاد کردند
هر دو کس از ایشان رو بی یک دروازه نهادند تا بنیامین
تنها ماند غم فراق یوسف دلش خلا آورد و گریان شد و یوسف
از ان خبر نبود که ساخته بود دلگاه سیکر این یامین را دید
گفت ای پسر کس فرستاد و او را خواند و گفت از کی می آیی
و چرا گریه میکنی و چه درد و علت داری گفت برادر
بودیم که او بگفتن می آمدیم چون نزدیک شهر رسیدیم هر دو
کس از ایشان بدروازه دیگر رفتند و من تنها ماندم
برادر بی بود که با من هم مادر و هم پدر بود و گریانی

بودی من را نیز وصال و راحت بودی و در رنج غربت
با او تسلی بودم پس این نگه به من ندارد تو دیگر نیست
بلکه از رنج و محنت تنها غیبت نظم همواره در دل رنج
و دردم ۵ با چشم پر آب و با رخان زردم ۵ تا آنکه نظر
بعاشقان برگردم ۵ ایشان همه رفتند و من بازماندم فردم ۵
یوسف ۴ چون این سخن بشنید در پس حجاب بگریست و یعقوب
دیگر باره به قوت سرخ از نزدیکی خود باز کرد و دید که
چهل هزار دینار قیمت آن بود گفت این را تو دادم
او ده هزار که هر دیناری که بغایت رسد بر همسر پیدا شود
پس کسی را با او فرستاد تا آن را پیش برادران برد
و بهمان منزل او را فرود آورد و برادران نزد

بینی را عطا بی داد و موسوس شیطان و با لتماس مراد از این
در وحید انگشت ملک تعالی نخوهن الکلام داد و موسوس
شیطان از وحید انشود پس انشان را بهار و زیبا مزاد
و نفرمود تا آن هفت میوه را بیار استند و در هم کشتند
که بر در سرای یوسف تو در هر یکی را بشکلی و هیئتی دیگر
بانواع زیب و زینت از سلاح و جامه بیار استند و فرشهای
سیمین و زرین نهادند و یوسف با جمالی تو و و در نفت
در پیش تخت نهادند بر دارید با فته بلاحل از زین که هر گاه
بر داشتندی دو فرو گذاشتندی با نگ آن جلاجل از زین
تا در گاه بیرون رسیدی و آن صحن سرای با هفصد
مهتران از بوی او معطر شدی و هزار غلام از دست راست

و هزار غلام از دست چپ و هزار غلام در پیش رو همه مرصعها و کمر بسته
بایستادند با قبهای زرین بعد از این نفرمود تا آن کنعان را
بیاوردند انبیا را بیاوردند و بر ان میدان بگذرانیدند و آن انبیا
را زیب و زینت بدیدند یکی و الا شدند این با بین گفت این برزگوار ملکیت
چون بر سرای ملک رسیدند حاجبان و نقیبان پیش آمدند و گفتند
درگاه کرم ملکست باید که رسوم ادب نگاه دارید و با ادب پیش روید
دار زیب و راست بنگرید چون نزدیک رسیدید ملک را سپاس کنید
پس دست بر هم چاکر وار بایستید و هیچ چیز از شما نپرسند مگو بید
و چون از شما پرسد هم بسیار مگو بید که دل ملوکان احتمال آن ندارد
و هیچ چیز مگو بید که او را ناخوش آید شروع مکنید که ملوک بر هیچ چیز ابتدا
نکنند و بر همه چیز جواب مکنید الا بحضرت الله و السلطان لا

صدیق لله والعافیة والقیمت لدی یار احسان نماند وسلطان
دوست نباشد وعافیت را جهان نماند هرگه با سلطان دوستی کند
مال و جانش در خطر نماند و هرکه عافیت را بچیزی دیگر برابر کند خود را
بی عقل و بی بصر کند پس بدان طریق پیش یوسف آمدند و او شناسا نکرد
کرد دست و هم نهادند یوسف سه صاع با ایشان بخشید
گفت بعد از آن گفت شما کیانید گفتند بقایا و غرباء اما از زمین
کنعانیم و آن برادر کهتر بود پدر ما او را و ده ایم و ما سه
پدر نیز بستیم یوسف گفت شما آن مردمانید که وجوهی میگرفتید
از ابی بیت مزرکیم گفتند بلی پس ایشان را بجای نشاند و گرامی کرد و نامه پدر
برداشت و گفت این نامه پدرم یوسف است بستد و بخواند و بسیار بگریست
آنگه بر خواست و بخانه رفت و فرزندان را بحضور کرد و گفت این نامه
یوسف

شما است گرسیده است و این برادر و برادر کهتر شما آمده اند برای
تست و خان شما اند و لیکن باید که شما این سخن را پوشیده دارید
تا وقت پیدا کردن پس یوسف بار بسر تخت آمد و بفرمود تا خوان
نهادند نشست کاسه زرین پر از طعام کردند و پیش ایشان نهادند
و گفتند ملک میگوید که هر دو برادر و که از یک مادر و پدر بودند دست بیک طرف
بیک کاسه کنید هر دو تن که از یک مادر و پدر بودند دست بیک طرف
بردند ابن یامین تنها ماند یوسف بجای خویش آمد از گریه بطاقت
شده بیهوش شد و بخفتا و چنانکه پنداشتند و از آن او بیرون شد
یوسف عود بفرمود تا کلاب بروی وی زدند بازخود آمد پرسید
که ترا چه رسید گفت چون فرا خود دید که هر دو برادر که از یک مادر و پدر
اند بیک کاسه کنید ایشان هر دو برادر راست بیک کاسه کردند

من تنها بماندم و مرا از برادران یاد آمد که گرگ مرا در من نیز نبود بی تنها
بودی یوسف مرا در دریا دوشد فانسلاه الغرموه و آن کاسه را
برگرفت و بر سر چاه نهاد و آن خواجه را بر تخت نهاد و گفت اگر برادران مرا
دانی بینی من بجای او بنشین تو موافقت کنم پس یوسف چون است بگاه مرد
این بار بار نکرد یوسف گفت اکنون تنها نه چرا بیایی گفت تا بلکه
مرد دست تو بگاه کردم از لطافت دوست برادرم یوسف بیاد آمد پس
یوسف او را نیسیلا میداد و نمیتوانست با طعام بخورد پس پرسید که آن برادر
تو نگاست گفت این مرا در ان او را از کنار پدر بر گرفتند و بصحرا بردند
شبانگاه پیراهن خون آلود یارا آوردند که گرگ خورد یوسف گفت اگر
پیراهن خون آلود اینجا بودی من ترا نستمی که آن خون چیست انی ما
آن پیراهن با خود داشت گفت آن پیراهن با منست و من از ان روز

که فرقت او مبتلا شده ام این پیراهن از خود جدا نکرده ام میبوم
او را بوسف می شنوم تسلیم تا حال مرا نشان بگوی تا خود بدو
خویشتن مرا نشان دروی تو دهد پس یوسف گفت آن پیراهن را بیار
یوسف آن پیراهن در دست گرفت و ببوید گفت خون یوسف خیزد
خون نر غاله است برادرانت خلاف گفته اند یوسف پیش تر بیا
ایشانرا گفتند ای ملک حال حال است و بدر ما این معلوم
نگشته است پس گفت شما چند کس بودید با یوسف گفتند او را گرگ بخورد
یهود گفت ما هر ده کس با او بودیم یوسف گفت می شنوم
که در حیا شما مردی هست که شیر را چون ارزد ار بیند اتفا جنگ را
او را بگیرد و بدو نگذشت مرا نشان او بدهید گفتند آن کدام است
یهود گفت آن منم گفت پس چرا او را از گرگ نگاه نداشتی

بیهوا گفت مادام سرفرو برد و مچبر مادر باری دیگر گفت من
شنیده ام که در میان شما مردیست که اگر مالک هم شهری زندیق زنان
عاشق او میشوند آن که امست شمعون گفت آن منم پس گفت چرا
آن روز یوسف را بامید که دیدی و از گرگ باز نشستی ای شمعون سر
فرو برد و خاموش شد دیگر گفت من شنیده ام که در میان شما مردیست
که گویی از خاک هم کند و چهل حیل بیندازد و دشمن را بدو زور آورد این بدور
آن که امست دیگری گفت آن منم دیگر گفت من شنیده ام که در میان
شما مردیست که بیل و انبوه کشد آن که امست دیگری گفت که آن منم
دیگر گفت شنیدم که در میان شما مردیست که مشت بر سندان فولاد زند
پس شود آن که امست دیگری گفت که منم دیگر گفت که شنیدم که در میان شما
مردیست که اگر مالی نیز زنی از تو نستاند آن که امست دیگری گفت آن منم

دیگر گفت شنیدم که در میان شما مردیست چهل زنجیر از هم قوقه از هم گسلاند
آن که امست دیگری گفت آن منم دیگر گفت شنیدم که در میان شما مردیست
که از ده مار انبوه کشد آن که امست دیگری گفت که آن منم برادران همه خجل
شدند و جواب او نتوانستند گفت پس گفت نه شما میگویید که پدر ما رسول خدا است
که اگر یوسف را گرگ نخورده بود و بی هیچ جاده ای از شما رفتم و از شکم ماهی پس
دوی باز بیرون کرد و گفت که تو آن روز کجا بودی گفت با ملک آن روز در میان بهشت
بودم گرمی که با یوسف بود دی جان عزیز خویش فدا کردی پس یوسف راست
آمد و گفت که این برادران بغایت آلوده اند از بخت تو بوی حقیقت کی آید
برخیزد و پیش من آیید و بر تخت نشیند تا من از شخی به پرسم و تو نیز تنها جای
گفت برادران یوسف که هر دو تن با هم نشستند این با این تنها ماند و برخود
گریست یوسف ماه را چنین خود بر تخت نشاند و حجاب برداشت و گفت

دل مشغول مدار که من بردارم که پدر و مادرم فردا که آن بنده بیچاره
مادر کوچک و مادر بزرگ نشد و فلک بر او ستاره و دوستان و خویشان او
بیگانه خود روند ملک تعالی آتش بدل او فرستد بنده چون از خواب
مرگ در آید خود را بیند غریب و بیچاره گوید آه مقام و بی برگ فیه
قوام ملک تعالی واسطه ارحامان بردارد گوید حسبی لا تخف
فانی لک هو نفس الی یوم القیمة یعنی بنده من بگیتی ترسم
مشفق مهربان نگذاشتم کسم که چون تو نباشد و تجدید باشد
بدلو چون بمردیم پس بر تربتی ارغم و بیمار تو گویند من لا تخف
این بخفت اندر لحد و زیاران فرد گشتی اینکم من یارانو بیش
فردا بینی تو بهشت جاودان چون بجای آنچه دادم وعده
کردار تو القصص بمایع والدیون من تحتها و ملک علیه قوله تعالی

فلما دخلوا علی یوسف اوی الیه اخاه قال انی انا اخوک فلا تبتئس بما
کانوا یعملون و انزل لهم فی المنازل المرضیة او ابن مریم بربوة ذات
قرار و معین و اوی محمد ﷺ الی علی علیه السلام و اوی الی الحوض
یوسف انبیا آنچه ایشان دیدند و عالم مر کسی را از ما کسی چه کرد و ابن مریم
مولد خویش مادی کرد عیسی و مادرش را از میان جهودان جدا کرد
و در کنف عنایت خود جا کرد و سید عالم صد از مادرش جدا کرد
و در حظایر علیین مادی و مستقر کرد ایشان الم یجدک یتیما فاوی ابن
مریم را از کنف رعیت و خویشان جدا کرد و بر تخت یوسف
مادی کرد اوی الیه اخاه اول گفتیم عیسی و مادرش را
از میان جهودان جدا کرد و ایشان نبود که عیسی ع اندر شکم
مادر آمد و بقدرت خداوند که شوهر نداشت جهودان از ایشان

گفت آنکه گفتند نبی بی شوهر نباشد و ایشان گفتند نبی بی پسر نباشد
ملک تعالی جواب ایشان را داد که او وجود عیسی را بواسطهٔ پدر
در عالم عبرت ساختیم و بقدرت خود او را بیافریدیم
و او را در بطن مریم آوردیم و حوا را بیافریدیم از آدم بی مادر
و آدم را بیافریدیم از خاک بواسطهٔ پدر و مادر تا عالمیان
دانند که وجود فرزند از نطفهٔ صحبت موجود است بلکه از صانع
صنع عجایب تست پس چون آن یهودان آن صنع دیدند تعجب
داشتند و مریم را انکار کردند خواستند که مریم را شکسار کنند
و عیسی را بردار کشند حق تعالی ایشان را از میان قوم چرا کرد
و در زمین شامشان مستقر و ماوی کرد و ایشان الی من یشاء
و اجله قرار دهد و معین کرد آن جایگاه را صفت کرد آن زمین
بلندتر

بگوی که چون را بر گزیدی و بدستی مرا اختیار کردی چون وقت رفتن
بود مرا پیش ازین خبر دار کردی تا کاری راست کنم و سخن تمام
نا تمام نگذارم مریم خواهر را جواب داد که چشم روشن
خطاب آمد که مریم را بگوی که من رسول فرستادیم و او را دو قوت
دادم و لیکن تو را بی رسول من الفانی گردانیدم مریم گفت من بی
رسول راضیم و خبر رفتن از کجا نشنیدم خطاب آمد که مریم را بگوی
بجانی شوق کان رسولیه الیک ای کعبی لبلوی سفیه خود بگوی
بر تک رفیق سازگار که وقت سازو برگست بیت ای آنکه
همی روی بگور و کفن و برگ بگذار و نسازی زپی برگ چه برگ
اکنون اگر شدی پیر همه ان بیقین ناچار فرو ریزد چون
ازدو شود دیرگ مریم چون این بشنید گفت چندم مهلت

دهد حق تعالی را بنجوه گفت مهلت از دوم مریم خواست که روی
بر زمین ننهد هنوز ناخیه او بر زمین نرسیده بود که جان بجان
بر فراز عرش رسیده بود چون شب در آمد عیسی ع مادر آمد
و در ماند و جستجو دید گفت مگر با حق تعالی مناجات میکند آن شبانه
بخفته و کلامه گرده منتظر می بود تا در سحر بر آورد صباحی
بگذشت سحر بر نیامد و روز گفت مگر در خواب رفته است انتظار
میکشید تا دو دانگ از شب بگذشت پس دست بر سرش نهاد
و گفت نماز نخفتی مگر دیده بخانه که نمانست فوت شود خطابی شنید
که یا عیسی بر دو سخن میگویی پس عیسی ع خبر وفات مادر
شنید بگریست و گفت یا رفیق دو یا چهار ماه از تنهایی در
بعد این خطاب بشنید که تنها بنا نمی که مونس با تم دهیم

بانبی که خفت مخواز و مهربان بدستم عیسی گفت بارخدایا در این شب
می برک و ساز کفن او کی آورم خطاب آمد که تو باسر و کار خود در
تا ما کار او راست کنیم عیسی نوحه کنان روی بصحرا نهاد ملک تعالی
هفتاد هزار فرشته بجوار العین بزمین فرستاد تا جزع و تضرع
بنشستند تا او را کفن کردند و در قبر بنهادند چون باز عیسی علیه السلام
آمد برک و کفن را درست کرده دید و دفن کرده بر سر قبر او بنشست
و زاری بسی کرد و همچنان بغایت رسید و بصر شش بنهایت اجابت
گفت بارخدایا اگر تقدیر کرده که مرده باز زنده سخن گوید او را
بمن سخن آرد تا چیزی از وی بپرسم خطاب آمد که سخن گوی
عیسی علیه السلام گفت السلام علیک یا اماه مریم گفت علیک
السلام یا ولد اه گفت ای مادر ما کاه از دنیا برفتی

گفت

گفت ما گاه بنود که کاهی او چون آفتاب بر زد شد از فرود کان
بنشد و چون خوشه بر زد شد از کروبیان باشد مر او چون موجه
بشکفت کرد از مرد کان در دز چون بیاز دگیر صد از فرشتگان
بنشد ای در کفت پیری شنده و پی ره و عاجز آهنگ شدن
کن کرد چون عزرائیل بسر آمد عیسی گفت یا اماه بگوی که حق تعالی با تو چه
کرد گفت در گفت رحمت خود مرا فرو آورد گفت در دنیا
چیز آرزوی هست گفت آری گفت از بهر چیست گفت از بهر آنکه
دیدار دیگر و سویا بخلق آید که نامش محمد است صلعم ملک تعالی او را
دامتان او را وعده می دهد که او را مرده زنده خواهند من میخواستم
که از زمره زنده کان بودمی تا فضیلت آن ماه را دریافتمی دوم بید
السلام چون او را ماه رحمت کرد او را در گفت انبال خود

بیشتر دوست میداشت و میگفت پیغمبر را از اختلاف تا این
اولی گرامی بود گروهی گویند کنار عمش بود و ابوطالب پادشاه عالم اگر
چه او را بیتیم کرد از پدر را ابوطالب را پدر و مهربان گردانید تا در بیست
او بر جایت پدر او نگاه داشت گروهی گفته اند این اولی کنار جلیمه
بود و جوشش عبدالمطلب و ایمان بود گروهی گویند کنار با محمد صلعم بود
که چون وی را از شیر باز کردند پسر دوم پیش عبدالمطلب و ایمان بود
که چون نعم ایمی بگذرانید حاجتی فرود آمدم چون از کار خود
فارغ شدم چون باز گشتیم محمد صلعم را از دیدم آشفتم در جان افتاد
غریبان و زاری کنان آمدم بر خانه عبدالمطلب او را بر آنجا دادم
عبدالمطلب برنشست با چند کسی از آل عمد مناف و سوگند یاد کرد
که پای از کاب بیرون نکنم تا محمد را باز نیابم پس از هر جایی بگشتند

۳۱۹
الحمد لله تعالی
حضرت او را در خانه

و محمد را در خرمابستانی دیدند در زیر درخت خرما با چهار تن پسران یکی
از بنات عبدالله مسعود پیش از همگنان بدو رسید او را بر سینه گرفت
تو می سپاد و روبان چهار تن دیگر از دست ایشان بستدند و از پیش او
گریزانیدند و ایشان آوازه دادند و عاصی دیگر از سفید و روبان چهار تن دیگر را
از دست ایشان بستدند و اکنون که تو آمدی ایشان غایب شدند
حضرت محمد صلعم بنبوت برداشت چون ابلیس لعین سپاه خویش
فرستاد کرد تا ملک تعالی سپاهی از فرشتگان بفرستاد تا دست
ابلیس لعین از ایشان کوتاه کردند و دل کرکان معرفت هر که
گرا ابلیس قصد دل کند ملک تعالی بنظر خود در نگاه کند و ابلیس را
شیطان از و کوتاه کند پس عبدالله مسعود محمد را صلعم پیش عبدالمطلب آورد
عبدالمطلب او را بر دوش خود گرفته بخانه برد و بگلیسه پسر دو عبدالرحمن

صلی علیه روایت کند از امام محمد باقر علیه السلام جعفر ابن محمد صادق علیه السلام که محمد را صلی
بیستم از بهر آن گفت که این همتا بود و وصی او حضرت علی بود و دیگر همه
او اولی بود او را در معراج آورده اند که محمد صد و هفت آسمان و زمین
و کرسی و عرش گذشت پس از بالای هفتاد هزار حجاب از نور بر سید از حجاب
حجابی هفتاد هزار سال راه و بهر حجابی که رسیدی ایشان توقف کردند
از حضرت خطاب آمد که ای محمد چون اینجا هفتاد هزار حجاب بگذشت
بساطی از نور دید که چهار بالش بنوت آنجا نهاده بودند
خطاب آمد که بنشین و بگو و بدین سید زبان درگشاد و گفت بارخدایا
در این حضرت چون بنشینم و کدام زبان سخن بگویم و کدام نظر بنگرم
خطاب آمد که بای ما آن نور نبوت ترا هر ذره از تو انتها نبود دیده گردا
بنگر و بگفایت ابوبکر و عمر و عثمان را از تن تو زبان کرده ایم

نور بساط نبوت بنشین و بر چهار بالش نبوت تکیه کن و هر چه ترا بگوید
سخن گوی شعر هفت اندام اگر دیده شود از خون بگرم زاده
گر دیده شود اسیم ابن یامین بود کاز کف زر دامش چه گرد بر تخت
بر سفش مستقر و مأوی گرد اوی البیت الخانه و ایخن بود که چون
یوسف از پس پرده نگاه گرد برادران خود را دید که هر دو تن خفت
خفته بودند و ابن یامین از میان فرو بود و بدل رهین رنج و درد
بود او را گفت اگر تو در میان ایشان نهانی هر خفته دیگر
گفت ای دلم تو خفته باشیم و من موسی تو باشم ابن یامین قدم
در تخت نهاد و برادران شکفت بماندند از آن شگفت که بر دو بود
پس بر صفه گردن خواست گفت نبی گفت چند فرزند داری
گفت دوازده پسر دارم گفت نام ایشان نهاده گفت بلی گفت

از ایشان چه نهاده گفت نامهای ایشان چه نهاده گفت نامهای
ایشان همه را داستان احوال یوسف برگرفتم فرزند اول را اکبر نام
نهادم گفت بکبر چه نام باشد گفت چون یوسف از من جدا شد بکبار
بگریستم و گفتم بگویید یوسف را در توانگشته تا از دریا آواز
آمد که یوسف را بر من بنگشته نه و اکبر او را بمن افگنده بود و بدیدم
جدایی همچنان بی آفت بتو باز دادی ارزانی که مهر در بدید آوردم
او را اکبر نام نهادم گفت دوم را چه نام کرده گفت دیب گفت
دیب چه نام باشد گفت چون برادران آمدند و گفتند یوسف
گرگ بخورد من گریکبر گفتم و گفتم یوسف را تو خورده گفت بخدایی
که اگر یوسف را دست و پای بسته بدی و در پیش من نهادندی
من هر گز بدو گزند نکردمی مرا بدو مهر بدید آمدی مر او را نام دیب کردم

یوسف گفت پسر سیم را چه نام کرده گفت بنر گفت بنر چه نام باشد
گفت اندیشه م کمکی بمن آمد آنست بنیامین گذشت چهارم گفت
چه نام کردی گفت دم گفت دم چه نام باشد گفت چون برادران
آن جا جز خون آلود او را ندیدند ارزان خوان سوال کردم
گرگان یوسفی او را بی شنیدم گزند کانقدم یوسف گفت پنجم را
چه نام کردی گفت برگفت برچه نام باشد همچنان گفت ششم را
چه نام کردی گفت قبر گفت قبر چه نام باشد گفت انقدم یوسف گذشت
گفت هفتم را چه نام کردی گفت کف گفت کف انقدم گفت هشتم را
چه نام کردی گفت بشر گفت بشر چه نام باشد گفت انقدم گفت
نهم را چه نام کردی گفت اجر گفت اجر چه نام باشد گفت انقدم
گفت دهم را چه نام کردید گفت غریب گفت غریب چه نام باشد

گفت اندیشیدم که مگر او را در غربت انداخته گفت نازیبا را چه نام
کردیم گفت حزین گفت حزین چه باشد گفت اندیشیدم که ایمن
باشد که در دو اندوه باشد گفت دو از دهم را چه نام کردیم
گفت عبد گفت عبد چه نام باشد گفت اندیشیدم که مگر او را بندگی
بفروخته یوسف چون نام بندگی بشنید گریست و گفت راست گفتی
که همش بچاه انداخته و همش قصد کشتن کرده و همش غربت و محنت
و بلا افکنده و همش به بندگی بفروخته این یادی و یاد برادر آورد
گفت که مگر ای که برادر تو یامین گفت که هر چند که از تو کمال کرم خویشی
بگویی اگر بظاهر کرم او تو را در یاد نیست یعقوب یعنی یامین
یوسف را گفت که دل مشغول مدار که هم تو را در دهم و هم از پس یعقوب
بفرستم آنا انوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون قصه یوسف با یامین برادر

باب

باب آورده داستان حال خود از وی پرسید این یامین برادر
از هر گونه خبر میداد میگفت که چون یوسف را ببرادران دادند
ساعتی اندیشیدم که در دریا شی انداختند و ساعتی گفت بگرگش
کردند ساعتی میگفت که گرگش نخورد و یوسف جواب از دست
داشت و هر چه پرسید انسبه کان بود تا یک روز یامین برادر را گفت
چنین در خبر است که فردای قیامت حق تعالی بندگان موحد
را در جایگاه خلوت آورد یک یک احوال خود را بنده بنده گوید
بار خدایا مشرک میگفت خدا دوست و من میگفتم کیف
قل هو الله احد تر ما میگفت بارنج و فرمایش من میگفتم
بی حقیقت و بیهوده است مشقت مانده است من میگفتم
بدان و همه است پس گفته شی و هو السمیع البصیر حق تعالی گوید

بنوده‌ای هر چه گفتی از راست گمان بود بیشتر جایگه خیال تو
جایی نگاشت در دیده هوس نبود تو در دل پنداشت در دیده
آن خیال گمراه بگذشت چون خلعت خورشید تو عزی بگذاشت
چون این بامین جمال یوسف بدید در ساعت بیهوش شد یوسف سر
او را برگرفت و بر دامن خود نهاد و می پرسید تا بهوش باز آمد
این بامین گفت یا آیی کیف نفسک یعنی گفت یا برادر چه حال بود
که غایب شده بودی از من گفت ای برادر این مپرس که اگر یک
بگویم از این داستان برادران رسوا شوند گفت اکنون بسی
چون گفتم که مرا بباید که از تو جدا نشوم یوسف گفت من نیز خواهم
که از تو جدا نکنم ایشان کید کردند تا مرا از پدر جدا کردند من نیز
با ایشان کید کنم تا از ایشان ترا جدا کنم و بباید که ای برادر با من

داری با من راست بگوی تا بدانم از این حال پرسیدم همین یک کلمه
گفتی که شما خواهید صده دگر دن شما را انتقم بنزل نخواهد رسید پس یوسف
بفرمود تا برادران این بامین چنانکه از پیش گفته بود
گرد بر گرد خیمه او بداشتند و این بامین چنانکه از پیش گفته بود
گفت برادر من ترا منتقم خواهم کرد تا پیش من بمانی گفت چیز
گفت برادر ما ترا از پیش ما بردند و ترا بر ما عرضه کردند
ما ترا بر او عرضه کردیم و ترا از راه باز گردانیم بدان تهمت تا پیش
من بمانی پس این بامین رضا داد تا برادر با او بیهوده و آن صناع
چنانکه کسی دیده در میان برادران رسوا شوند فلما جهزهم بجهازهم جعل
السقایة فی رحل اخیه گفت مقصود آن بود که برادر را انتقم گرداند
و در دیده مقصود آن بود که این بامین با دیگران چنین خطر
چون با موسی در کشتی نشست آن کشتی را سوراخ کرد مقصود آن

آن بود که ملک او را بعقوب فرستاده و یاران مسکین او بماند ملک
تعالی بر خوض قضا کرد مراد شی نه آن بود که او را مهجور گردانند
مراد شی آن بود که او را بدین جهت مجبور خواند کشتی چون شکسته
شد بندی باز نیسته شد بنده چون بمصیبت آلوده شد نباید که آلوده
شد ای حضر تو از خیان دور شو که مسکین نه کشتی شکسته باید
یی برادران شما از خیانه دور شوید که یوسف این ماهی جهت
زده میخواهد ای شیطان تو از خیانه دور شو که ملک تعالی بنده را
گناه آلوده می نباید گفت سماع در میان جوال مجرمان نهاد
و در جوال مجرم نهاد تا گنه کاران او را بدو بگردانند و بیگانه
باز آورند الجمله چون ملک تعالی بخشت را بیافرید گوهر کاه
او را از راحت بگسسته گردانید و راه او بصد رنج و بلا پیوسته گرد

نامه

آمدی از جهت او روی بگردانند و اهل معنی در صاحت او بماندند از
صاحت جهت را بانواع نعمت آن در آن در رود و حقیقت
پرست از آن باگرانه مستوفا نعمت موصوف چون این معنی را بخواجه
گفت بران نهاد تا برادران از آن کناره گرفتند و خالی بماند
یوسف و برادر کنار گرفت ملک تعالی چون بنده مؤمن را دوست
خود گرداند بجفا دیا رنجی در پوشاند و زبان طعن خلق
بر او دراز کند و در فقر و فاقه بروی باز کند و بیماری بلا بر او
زند و خلق بر حسد و بغض در راه او بر انگیزد این همه چرا کند
تا خلق از او بیزار شوند و از راه صحبت او بگریزند او بماند و ملک
ملک تعالی بخلوت بر سر لطف برود و در آویزد و بان تا کر
آمده پوشی بابی و در گوشه درویشی و دلریشی بیابی

و در گیوی در دشت بیجار و بایی بخشم حقارت در وی نگریست و غیبت
او آغاز نکنی و زبان طعن در حق وی دراز نکنی که آن ای صاحب
میخواهد که او دست از غیبت کوتاه کرده تا او را از خاصان درگاه
کند نظم امرا که دلش با بنده در بهر وصال حق است امرا تو کجا کی
این از تو حق با بنده الفضل للمتقدمین والاعتراف من قضیه یوسف قوله
تعالی فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه
قال فلنة من الانبیاء واحتالوا بالجیبة ما بالی انسه کس
از انبیا براه حیلت نشناخته و مقصود تو بهر راه حیلت بیا فتند
ابراهیم ع در راه حق حیلت کرد و او را ز راه حیلت صلابت نمود
موسی ع حیلت کرد و او را ز راه حیلت مودت نمود و یوسف ع
براه راست حیلت کرد و این با همه را به ذروه منتهی کرد

آن با بی با بین صحبت کرد تا دل گفتیم ابراهیم ع حیلت کرد و آن
بیت آن بود که چون ماه را با خود اضافه کرد که تسطر نظرة النجوم فقال
انی سقیم و ایشان بودند که قوم او را بخانه بیرون هفتاد و دو بت
از ان ساده بود و آن مردمان آنها را می پرستیدند ابراهیم ع از بهر
بشکستن انها را بود روز عید ایشان در آمد قوم بیامدند و آن جا مرا
بگذاشتند و انواع طعام بیاوردند و در پیش ایشان بنهادند و خود
قسمت کرد ند ابراهیم ع را گفتند تو نیز با ما بیا ابراهیم حیلت
کرد و بیماری را بر خود اضافه کرد و گفت من بیمارم ایشان مرا در خانه
گذاشتند پس سر بگریبان تفکر فرو آورد و دلی براه صلابت کی
فراغ علیه السلام با یمین پس ابراهیم ع تبری بر گرفت و در بتخانه
شد و آن بتان را پاره پاره کرد و در وقتی که ایشان از صحرا

آمدند و آن حال دیدند گفتند که این جرات که کرده با تمثال اصنام
فتی یذکرهم یقال له ابراهیم گفتند او را بیاورید تا او چه گوید
کسی برو گواهی دهد ابراهیم را حاضر کردند و گفتند ای معاند تو کردی
با خدایان ما گفت من کرده ام این بابت مهمی کرده به پرسید تا بگوید
گفتند آن ابراهیم او چنین سخن گوید گفت ای بیچارگان الحق که از و
سخن نیاید خدایی را چون شاید علیل الله حیات کرد و بیماری را بر خود
بهبود حاصل و روی براه سلامت کرد لاجرم مدام تو امر دلی تو را
حقیقت کرد تو نیز با نفس خود مجاهدت کن و روی براه ریاضت نه
و شمشیر مجاهده برآور و سر نفس از بیخ و اساس قوت تو تحقیق
کرد و قبل النفس هو جهادالاکبر نفس کرگدن وار دشمنی گیرد
دشمن تست بیگانه تر نیست دشمنان این تن تست با کلاف روی

فرعون چه کنی کین کافر تو در روی پیرایی تو دوم موسی کلیم
بود در پیش مر خود را ضایع فعلتها اذا انا من الضالین آنچنان
برد کرد پادشاه عالم کلیم خود را گفت برو پیش فرعون طاغی و او را
دعوت حضرت ما کن موسی بفرمان احدیت نزد فرعون در آمد
پرسید که چه کسی موسی گفت رسول خدای جهانیان فرعون در وی نگاه
کرد و در این شناخت که ده سال بود که موسی از پیش فرعون رفته بود
گفت نام تو چیست گفت بر فرعون و خویشان بر بیسیاری و معرفتی تو
را یاد می آن موسی ام که در خانه تو پرورده ام ده سال که غایب
شود هم بر ابراهیم بنیاد شناسی آنکس که پرورد کار خود نشناسد
چنان دعوی او را رد فرعون گفت با موسی این مکافات منت که تو
نعمت پرورد یدم و کرم خود در آوردم بخدمت کاوکشتی و بیگانگی از خویشان

ی بکشتی اکنون آمده که مرا بموت دیگر بدهی یکی انکس که رسول خدا ابا
باشد در شرع و بموت قتل برادری را ابو موسی گفت آنرا
حالی دیگر بود که جهلت کردم و جهل و ضلالت بخود اضافه کردم
قال فعلتها و انا من الضالین گفت در آن وقت که این خطا
رفت از بخت نادان بودم اکنون از بخت بیدار و ملک تعالی
بکرم خود آنرا از من درگذاشته و درجه مرا بحلم عنایت براو نشانده
فاصبحت لی حکما و جعلنی من المرسلین یعقوب خلیل یکانه را
جهلت کرد و بموت یافت و خلت بر موسی ۴ و فرزندان یعقوب
کرد و روی براه معذرت کرد و مسامحت یافت و نعره بر سر قبطی
فکانوا هم الضالین تو نیز نادانی خود جهلت کن و روی
براه انابت کن تا معفوت یابی و بخلت برسی و علی النفس عن الغیر

آن انجنه بی الاولی بیت ای بنده بیا خدمت درگاه خدا کن
از بهر خدا هم رضوا دست از کین تا کی کنی و کرد جرم و خطا آن
صد بار جفا کردی و یک بار وفا کن یعقوب بود دگر برادران
جهلت کرد و این یوسف را در دی منهزم کرد و تا بآن اندک صحبت
کرد و این چنان بود که چون برادران بازگشتند و روی براه توبه
بوسف اخلاص بودند آن بشیر و ایشان مستأنف و منقطع از ایشان
یا ابانا ما لنا لا تأمنا و روی براه کردند و آن قمیص بوی
از صبح بصبح بیامد و بگوهر و چهار صد هزار دینار تحیت آن
صباح بود و در بیان ابن الولید امر ابو یوسف داده بود یوسف از
بکمال بازشناخته بجهت اظهار عز و تفخم چون برادران
روی براه نهادند و قبر بی برفتند یوسف بشیر را بهر از غلام

از عقب ایشان بفرستاد و ما ایشانرا در آن منزل باز نیافتیم
و گفت ایشان را بعضی از اهل قوم از دور دیده بودند که رمیده
گفتند حق خویش را یافتید و نواخت و اکرام ملک دیدید خبر ای
او یافت که صاع او در دیده و او خود بر دیده بشیر او از داد و که
تفحص کنید آن صاع را باز دهید و یک شتر بار غله بشکرانه
بگیرید و من ضامنم که بر سر ما نیائی بیکبار او از بر آورد
و گفتند ای پسران یعقوب پیغمبر ما رسول خدا و پسر کان اسحق
نبی از ما هرگز دزدی نیاید و ندیده گمان آن جا مبرید
ایشان گفتند اگر خلاف گوئید خرابی شما چه باشد گفتند
در شرع آبا و اجداد ما حکم دزدان چنانست که دزد را بندگی
بگیرند یا را بشکافند نخست بار بیو داوید پس با بر سر شوند

و در زیل بیمانه زر بنام او بر آورد و پیش یاران باز نهاد
بشکافتند چون صاع و زر را دیدند برادران خجل شدند
و جامها بدریدند و خاک بر سر کردند و همگی روی جفا و ملامت
بایمین یامین کردند و گفتند ای فرومایه راحیل یکی از شما
جفا و مخت کنیم و شر تهای کونا کون چشیم چرا این خیانت
کردید و آن دروغ همگنان بر دو یکدیگر گفتند که گرد
گفت انکو نصیحت در سر شما نهاد گفتند با جدل کنی و فضولی
پیش آریم پس این یامین سر در پیش افکند و گفت هر کس که
امانت خود دانو همگنان چون خود پندارد و این یامین امانت
خود بیه انتبه لاجرم ملامت ایشان نمی شنید گرد از دان
خیانت خود دیده افتند لاجرم دزد بچشم خیانت نمی نگریستند

پس بشیر گفت حکم شما هم خود کرده بدو برادر هم شما چیست
امروز ایشان را در شما عقوبت پس روایت او کرد که چون پدر برادران
را دیده در قضای او روی بشهر نهادند او را در شهر افتاده که کنعانیان
صباع ملک فرو دیده و ایشان را باز آوردند پس یوسف هر برادر را جدا
پیش خوانده و پرسید این عمل چرا کردید قالوا ان پسر قصدا قصد شرف
بخ لرمی قبل از دور کرد رسیدند ملک بر ایشان زد و ایشان گفتند
این غلیظ که این برادر کهین ما را بلیه کرده است و اکنون او را در دیه
کند و در بیت برادری که هم پدر و مادر ایشان یکی بود هم در زد
بود یوسف گفت برادر او به در دیه کرد گفتند برادر او بس زین
در دیه با گرز زرین این شرح و قصه گویند که ایشان بود که بت
زری را بر داشت و در زیر خاک نهان کرد و مجاهد گوید که یعقوب بر

خواهر بن بود که او یوسف را دوست میداشت پس خواهر یعقوب
یعقوب کرد و کمری بود از اسحق میراث بود و مانده بود و آن کمر را در میان
یوسف نهاد و پیش یعقوب فرستاد پس گفت آن کمر که در خانه
بود ضایع شده است کمر یوسف بر میان تست و با خود برده
چون بنگریست کمر در میان یوسف بود پس بفرستاد تا یوسف را بیاورند
و گفت که پیش من باشد و خدمت بکند که کمر من برداشته پس میان
بهانه یوسف را پیش خود خواند و برادران خیانت و دلطفولیت
بر یوسف دیده بودند یوسف گفت شما همی آن کمر را دیده و آن
برادر را بیرون کرده که یوسف در کودکی دوستی و عاطفت بیش از دیگران
شما را دیده بود گفتند یکی بفروختید و بهای آن بستدید و با پدر
خلاف کردید والله اعلم بما تصفون و خدای داند که شما با

برادر چه کردید ایشان چون این بشنیدند متحیر بماندند گفتند
این ملک از خداوند ما یک پنگ زیادتر دارد باشد که کسی احوال ما را
باو گفته باشد باو خود نظر است دانسته باشد پس از برای چه آوردند
گفت ای ملک اگر او بداند این عمل کرده او این آمدنها
کی که از تو آید او را بیاید داد این نوع خیانت از تو در گذرد که او را
بر ای پیر ضعیف است و محنت رسیده و کاسی فرقت چشیده و فرزند
گم کرده و او را چون تو نیز هم او را در وجود ان پدر بیفزاید و دردم
جانش از تو برآید یوسف گفت اگر پدر شما بدین صفت بود چرا
گفتید آن بار محنت بر پی او هم او گرده شماست برید و بدو دهید
گفتید که آن برادر ما در نزد پدر ما بشریعت تو گرد و او را
بنده کی برداشت و از بهر حرمت تو او را عقوبت نکرد برادران

برین بشنیدند گفتند این ملک او را بجا خوشدلی نخواهد داد
بیاید تا دست اتفاق بر یکدیگر زنیم و او را اقرار دهیم
یهودا گفت عهده ملک و لشکر بر من که ایشان را گفتم سه هزار
حلقه است که من در عهده خود گرفتم نه هزار حلقه دیگر بر یکی را بیک
حلقه باشد پس با تفاق پیش یوسف آمدند یهودا او را زد داد
گفت ای ملک ایمن باش پسر را بگذار که بجای او بنشینیم که پدر ما در را
منتظار است و رنجها و آزارها برادر که جمله زنان بار دار
هر بار بر زمین نشست یوسف برو بگریست گرد سوی اندام
او دید که از جامه اش جمله بدر گرده بود گرگ او خشمناک شد
یکبار از تسلی اصحق دست بر پشت او همای خشم او فرو نشست
پس یوسف او را با ان صفت بدید بر خود زد گفت او را بگیرید

پیش من آر چیشا برخواست دست او را گرفت و عنش در آورد
چون دست چیشا بر روی سید خشم او ساکن شد عجب ماند و با برادران
گفت که شما هیچکدام دست بر پشت من ننهادید ایشان گفتند نه
یهود گفت ساکن باشید که یکی از نسل اسحق در این شهر است
پس یوسف با تک بر ایشان زد و گفت بیشتر آید ایشان نزدیک
آمدند و هر دو برادر یک یک زدند و یوسف گفت شما چی خوش میکنید
دیگر ندارید که در این شهر از شما بهتر دانا تر کسی هست گفتند بلی
گفت بگویید که قوت شما بچه حد است یهود گفت قوت من تا آن
حد است که اگر با تک بر ادم همه زمان بار دار نر هیبت من بار
بر زمین نهند شمعون گفت قوت من تا آن حد است که اگر
کوهی از زمین بر کف دست خود نهم و از بالای سر خود ایشان بر

بدارم که از طعام نخورم و نه آب و ماده نکنم روبیل گفت
قوت من تا بآن حد است که اگر هفتاد و شش زنده را جمله بر دارم
همه را سه فرسخ ببرم بگذارم تمام العشره پس یوسف گفت با این
با این قوت و شوکت که شما راست اینجا کودکی هست که از شما زور
بگرداند پس همه را گفت برخیزید و ایشان را بگیرید پس چیشا بر خاست و دست
در کمر یهود و شمعون زد و هر دو را از جای برگرفت و چهل گام
بدوانست چون دیگران این را بدیدند هر نهیب نمودند یوسف
گفت با این قوت که شما راست این سنگ را از جای بردارید ایشان
هر دو برادر برگرد آمدند نتوانستند که آن سنگ را حرکت دهند
یوسف عصا بر سر ایشان سنگ زد و ایشان را از سر میدان بآن سر
میدان انداخت پس نعره بزد که ایشان هر دو از هیبت نعره

او بهوش شده یوسف باز بر سر تخت آمد و نشست برادران چون
بهوش باز آمدند دانستند که بزه ایشان بر وی آشکارا گشته
و تضرع و زاری پیش گرفتند ایها العزیز ما را با پیشی گیر
گشته ای ملک اگر بر غریبی ما بخشایی مرحمت آن پیر ضعیف
بیچاره بچشمی که گرامی است و ای میر ابر ما و کار یوسف
ساخته این را بر او واگذار او را هر کدام خواهی در عوض ما نگاه
دار یوسف گفت حکم و عدالت از طریقت نیکی نمیدانم که تا خود را
بدل مجرم بگناه دارم شما را خواهم که صاع ما در دیده
است الدر برادران هر یکی خود را بر یوسف عرض کردند که ما را
بردار و این بابی را بگذار یوسف گفت من شما را خواهم این بابی را
خواهم که صاع من او در دیده است چون خود را بر ملک انتقال در گذشته

دانستند

هر سو در بسته باشند قدم در وی او تسلیم نهند و بروی نشناسند
پس اگر خواهی که فردا از هیبت دوزخ ایمن باشی باید که در دولت
از هر چه الا بنی خبر باشد تمام آتش مهر او بسوزد چه اگر هر
چه نه که یکبار سوخته است دیگر او را نسوزند آورده اند
که سالی در بصره آتش افتاد هر کس تیمارخانه خود همی کرد
الا نصر باب بیرون شهر در کنار رود خانه خرمه خیمه یکی
او را خبر دادند که آتش در شهر بصره افتاد بر خیزد و تیمار
خانه خود کن گفت آتش خانه مرا نسوزد گفتند چرا گفت برا
که از دو چیز یکی را سوزد یا خانه سوزد یا سینه سوزد که او
اکنون چنان است که مرا سینه سوخته است دائم که او خانه
نسوزد بیت ای مرا بوده بعشق آتش سوخته و انگه آرزمن

بلی

کس عشقت سوخته نا پرده گردد تا پیش همی پس لباس
جامه عشق بر دوخته و حدیث عشق تو در بافتم هر چه جز دان تو دم
اندوخته گویم دل خوش کن ای جان چون کنم کاتش اندر
دلم افروخته ای زاده در جان من آتش هزار همی چه جوابی از
دوان سوخته الفضل للتابع و الاصول من قصه یوسف و زلیخا
فلما اسلمنا خلصوا انجاه قال النبوی از اجته فی کتاب الله
یوسف المومنین و بکوی الکاذبین و بکوی الماکرین گفت چهارم
قوم دیگر را از کردند و داستان خود اغاز کردند موحدان
از رسول الله صلعم راز کردند حق تعالی ایشان را بدل و سعادت
فرمود فقد صدقوا بما یدعی بحکم صدقه و ایشان بودند که از تو اگر ان
اصحاب نزدیک رسول صلعم آمدند ای دقطه مال خود و سر خویش

ا ناگرویدند و دروغشان از خواب آن گروه دروغ‌تر بود چهار عالم
ز اگر ایشان را صحبت رسول صلعم نفعی کرد و در دنیا ز امت
رسول عزت و رغبت فرمود که هر کس که خواهد با رسول صلعم قصهٔ احوال
خود را آغاز کند باید نخست صدقه بفقرا دهد تا ایشان بدهند تا آن
چون این بشنیدند بحکم بخل از آن بریدند تا سعد عالم صلعم از ایشان
ایشان بیصدقه شد و صحبت او صحابه و در دنیا ز اسلام گشت
شکست پس تو اگر امید با رسول صلعم راز خود دارد و در دنیا در
خود نماند و در دل خود نگذارد بود حق تعالی صدقه را بهانه ساخت
تا تو اگران بریدند و در دنیا ن محصور و سیدند
پادشاه عالم بهشت را بها فرید هر کسی ازا
توانگری کرد و بهر کوشش حتی او را خریداری نمود و حق تعالی با یکی از

او جواب صاحبه ام حسبتم ان تدخلوا الجنة ولما یاتکم مثل الذین من قبلکم
بیشتگان ایشان بریدند و ایشان را بنعیم آن جهان امید ندادیم
یهودان یکدیگر را زار کردند الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم
ایشان بودند چون یهودان یکی را از مومنان دیدی و بین
بر گوشی یکدیگر میدیدی تا آن مومن را غشی در دل بدید آمدی
و حدیثی که مقرر در قتل و هلاک او سخن میگویند او از ایشان بگردانید
حق تعالی از ایشان شکایت کرد و حوالهٔ ایشان بعقوبت کرد و
زبان راز گفتن ایشان را منع کرد تا دل مومن ساکن شود و از تشویش
و کید ایشان ایمن شود گفته چنانست که حق تعالی میگوید
دنیا عالم بلا و عقبی عالم عطا و مومن در عالم
بلا و بلا صبر کند و تا قیامت در عالم عطا معذب مومن خواهم

بیم منافقان با یکدیگر راز گفتند و قصد آن داشتند که موءمنان را آغاز کردند
و آن آن بود که در غزای بنی المصطلق از یاران رسول صلعم گشته از انصار
جهجاه غفاری و سنان جهنی از یاران عبدالله بن ابی طالب این رواحه و زید بن حارث و دیگر منافقان
چون خبر قتل ایشان بمدینه رسید منافقان هر گاه که اقارب این
جماعت را بدیدند ایشان را سرزنش کردندی و موءمنان را از یاری ایشان دور دادی
بدید آمدی چنانکه عالم ایشان را از آن نهی کرده باهیت الدین

آنها اذا قاموا الی الصلوة قاموا کسالی یراءون الناس و لا یذکرون الله الا قلیلا
ای کسی که بزبان بگروید چون با یکدیگر راز گویند آن گویند
که در دل داشته و دل موءمنان باشد و بر سبیل استهزاء گویند
که دوستی و مرجع امکان نداشته باشد پس گفت راز منافقان بود دیگر
بوسواس شیطان از تحریض دل موءمنان انما النجوی من الشیطان

بر که از آن دو موءمنان منافقان شنوده و از تخیل شیطان بود و شیطان را
از اندوه دنیا و از سه چیز نباشد خواهد تا قرآن و توبه خاصیان
و آمرزش مصطفی پس هر کس که باسباب شیطانی موءمن شما دیگر شود
باین موافق باشد و هر کس که با دو موءمن اندوهگین باشد از آن
ایشان بود و چهارم راز نگاه داشت و آن سه اندر ان یوسف بودند
که با یکدیگر راز کردند بچاه و گفت شما میدانید که ما با پدر عهد کرده ایم
که این با بن را باز آریم و خود از به ان عهد کرده که فردا ایم اکنون ما
این با بن را اینجا بگذاریم عهد شکسته باشیم و رنج او مضاعف کرده
باشیم من باری اینجا نشینم که طاقت سرساری پدر ندارم
و دیگر راه گفتند نیابیم تا زود فرمان آید یا گفت البلوت بقصد
جان من آید شمعون گفت من تنها با تو نشینم دیگران گفتند ما

نیز نمی رویم بود گفت ممکن است نشستن صواب نیست که پدر
در فراق یک فرزند با آن همه زاری بود طاقت فراق ده تن
چگونه دارد باید در این معبد بیستم من و شمعون اینجا بنشینیم و شما
پیش پدر روید و از حال ما این پیغام خبر دهید از جوانی محکم
باز گردید پیش پدر خود شما گفتید با او ان ابنک اسرق گفتند
ای پدر بدرستی که پسر تو این پیغام در وی کرد ملک او در حق
بر ما شفاعت کردیم بشفاعت ما و تشریف تو کار کرد او را
به بندگی بر گرفت [illegible] چون این پیغام به تهمت آورده شد
از وی بر میدند و با پدر ش اخبار کردند و در وقت آن همه از
از وی بیزاری کردند او ابیهم عود با طیعان مخالفتی کرد و از عاصیان
بیزاری کرد فتن یعنی غازه یعنی ملک تعالی با تو خلاف این کرد

را بقدرت آفرید دیدند گفت بر وید و بفلانیت بر گردید و در
حال از وی بر میدند گفتند اگر طیعان آن معنی با عبادی الذین اسرفوا و اگر
بر ادر کامی آن معنی بود خود با رهم خوفا و طمعا آورده اند گر چون نزد
بنیامین آمدند هر کس از بنی اسرائیل پیغام بزبان او بحق فرستاده
بگزارد بنیامین حیرت جوانی سر اسیمه پیش او افتاد گفت یوسفی
کجا سیروی گفت بحضرت حق تعالی بمناجات گفت یک پیغام من بدو
رسان گفت چه گویی گفت بگوی ان گفت ربی خلقنی عبدک و
ان گفت ما ربی خلقنی اکل از ملک و ان گفت خالقی خلقنی ملوک
و ان گفت ربی خلقنی اروک و ان گفت بنی خلقنی حبیبک
یعنی تو اگر خدا وندی من بندهٔ تو نیم و اگر تو روزی دهندهٔ منی
مرا روزی خورندهٔ تو نیم و اگر تو خواجهٔ منی من تو ابندهٔ

تو نیم واگر تو دوست منی من دوست تو نیم موسی ع با آو جفا کرد
در وی از وی بر تافت و براه مناجات بشتافت تا بحضرت رسید
چون از مناجات فارغ گشت قصد بازگشتن کرد خطاب آمد که باز پس
آن سر اسپه کرا بوی جفا کردی چه سفارش دادی بو و گفت بار خدایا
تو خود می شنیدی نه آن سخن بود که مرا زهره آن نبا شد
که در بن حضرت باز گویم خطاب آمد که با کلیم تو انچنان که شنیدی
بگوی با من انچنان که تو انهم جواب گویم موسی ع انچنان که شنیده
بود و گفت خطاب آمد که او را بگوی که اگر تو بنده من نه من
من آفریدگار تو ام واگر تو روزی خورنده من نه من روزی
دهنده تو ام واگر تو دوست من نه من دوست تو ام
واگر تو تن من نگاه نداری از بهر آن که هستی من سر آفرنو

نگذارم انگه بی که هستم موسی چون این مناجات بشنید بگریست
جوان سر اسپه پیش موسی ع آمد و گفت پیغام گذاردی گفت
بلی گفتی جواب چه دادم موسی آنچه شنیده بود باو گفت آن
جوان در روی موسی بخندید و گفت یا کلیم الله کرم او با تو بین
عادت است که من دارم چنان کنم و او با من انچنان نیکو کاریها
کند شهادان لا اله الا الله چون کلمه شهادت بگفت آنهی مژده
جان تسلیم کرد کلیم الله متحیر ماند گفت بار خدایا این بنده با تو
چه کرد تو با او چه کردی خطاب آمد که یا موسی بروی و سر خویشتن
گیر که تو تقیه کار ما نه ای این بنده سی سال بود تا
عاشق جمال ایمان بود و در عالم تقدیر ما سر گردان بود در یک
ساعت بمعشوق خود راه یافت و جان فدای ایمان کرد

و بحضرت ناشناخت یکی بنشست مشغول و یافتی در میان مانده یکی
از دانش محظوظ و جستی در میان تا نظم پس کسی کو چون در دل
مهر تو نگاشت ماند و داغ از جور تو بیکی نگذاشت بسیار کسانا کو رنج بر خود
بگاشت یا کشت بر از داغ حسرت برداشت پس یعقوب و یوسف
اینجا نشستند و گشت دیگر گمگشتگان رفتند یعقوب از حال دیگران
پرسید ایشان قصه بگفتند چنانکه باز گفتیم گفت ای فرزندان از من
چشم مدارید و از حق جز خوشی مدارید چندان گریست که با این بامین همان
گریاند گریا یوسف گروهی چهار گفت از پیش من رفتند و هر یک
داغ فراق فرزندی بر جانی من نهادند ایشان گفتند ما پدر
ما را در بن کنعانی غیبت از بن کاروان بپرسی تا با تو بگویند
که ایشان ارحال با باز خورند که صباح از نیاز این بامین بر آمد

و اگر از بن کسی بصبر نرست تا این حالت از اینجا معلوم شود یعقوب
را دیگر غم یوسف زیاده گشت و فراق این بامین و یهودا و شمعون
بر آن بیفزود و فریاد بر آورد و نوحه کردن گرفت نظم هر کس
که بدان حق دل در چیزی بی بست عاقبت از وجدا شد و بر داد
مثلا مثل آدم صد دل در بهشت بست از آن جدا شد و در غم آن
در دو بیقرار و حیرت شد ابراهیم صد دل در اسمعیل بست لاجرم
تا زیانه غیرت بدید داد و صد دل در او در بلا بست ابتلا و محنت
بدید و ظلم داد و یعقوب صد دل در یوسف بست در دو حیرت
بدید یوسف دل در این بامین بست بجران و تهمت بدید
ای کسی که دل در دنیا بی فانی بسته و مهر حق از دل گسسته
نباید کرد تا در زوال ایام قطعیت بینی نظم ای بی خبر از دهر

برتر از پایه توانش دان مایه نبی بسیار سرمایه توانش هر کس
بحسبی آشنا شد چون بنالید او را از احبی پدید آمد آدم علیه السلام بهشت
جاوید شد بنالید توبه یافت و باز آشنا شد فرمان علیه السلام دیدی
نوح چون از امت بنالید آخر عافیت یافت یونس حبط
ها یونس علیه السلام چون بنالید آخر عافیت یافت و بخشایش من
القوم ایوب علیه السلام چون بنالید آخر عافیت یافت هر کسی بحسبی
مبتلا شد و بحسبی بنالید از غصه رسته شد خستی که بادی بود و داد بحسب عاصی
گریه تضرع از خدمت زاده شود و نه بگریه و زاری از حضرت رانده شود و نه بالحاح و مسئلت
آشنا شود قوله تعالی لا تقنطوا الیوم یشهد و او اخبر الله تعالی حال حضرت یعقوب را از
حال او صحیح فیتس کن یعقوب چون بجوان فرزند همی نشست صد سال از گریه او
پیه اشک سرخ روی بود از زردی غم شد با قوت بود بیقوت شد بزنا بود پیر شد

تو نابود و پسیر شد قوه تو ضعیف شد بینا بود نابینا شد اگر کسی بقرآن باید
مبتلا شد حبشی چنان مفتون و در بلاست اگر کسی بقوق حق مبتلا شود آن حبشی
چگونه نشود قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل یعقوب گفت ای فرزندان
این سخن که شما میگوئید بوی حقیقتی دارد و از نسل ابراهیم اسحق در دیده
نیاید این سخن که نفس شما از را راست همت و بخیلی است که ملک نفس
بر وی خواست است اکنون پسر جمالین فضیحت او مهنم غم دردی بر او خصمی
او گیرد غم از زنده چه خواهد مرد او مکنون قضا و حق مایه خواهد کرد بیت
چون دیده تر گردان شب بیدارم چون شمع سرشک بر آتش بارم چون
سرو بباد صبح سر بر نارم تا خود بکنار سیه خواهد کارم یعقوب صبح چون گرفت
است که جبرئیل همی زاری صبر پیش گرفت و با دل داری همی دارد
بیت گرداب خبر دم در کشید پیشکاری همی کرد و دریا راست از فرزندان

پسندانست و در نهایت آن همه نوید شد قصه نیاز و در دو خویش بحضرت بی نیاز
برد حضرت عزت آدمی باشد هر کس کارش پیش آید بیاری خویش بخدا پیش
آید چون خلق او را رحم آرد کند و امید از همه بسیار دارد بدرگاه خداوند
قصه زاری و نیاز خود بحق آورد و فرشتگان گویند تا اکنون کجا بود
تا از همه محروم بگشته درگاه حق روی نیاز و دری خطاب از خزانه آید که
تا بیچاره کرا آن بنده معتمد در حضرت پسندانست که او را جز ما دیگری هست
بدان روی بهر کس کجی او را در کار خود بیاری ندا دیس درگاه من آمیزش
یاری کنم تا بداند که او را در دو عالم غیر از من کسی یاری ده او نیست جز
فضل کسی استگیر و فریاد رس نیست [illegible] گر بمکیس و خویشی کس
خویش تو نیستم پس آن بزمن ای که فریاد رسم را روزیه که
بچنگ طالمان در تنگنای روزگاری بمن آر تا تو فریاد رسم

فصل الخمسون من قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی و تولی عنهم و قال یا اسفی

علی یوسف روی من النبی صلعم من تاسف علی دنیاه ابعده الله من الجنة یعنی
خبر دادند و اعلام میدهد حبیب ما صلعم که هر فوت چیزی از مهمات دنیا اندوه خورد
سبب نقصان معاملات راه از بهشت دور افتد پس یعقوب چون این لباسها بر گزیده
حق بود از خبر یوسف چرا اندوه خورد دانست که فرزند از اسباب
زینت دنیاست المال و البنون زینة الحیوة الدنیا پس تاسف بران خوردن
موجب عقوبت باشد و لیکن آن فرزند کار صالح بود و در فرمان حق بپایان بود هم
زینت دنیا و حجت عقبی بود دیگر گویم که فرزندی که از اسباب دینست فرزند این کار و
بود و فرزند آن حق یا عاق مادر و پدر و لیکن بر این قول مصطفی صلعم
الخیر ما کون نعت عیسی صلوات الله علیه و آله و صلی الخلقه فهذا و الله کفت خیر
خیری که سبب دور ماندن بود دگر از پیش فرستاد تا نقصانی آن کار کار نشود

هر کس از نمه چیزی اعراض کرد مراد ابوجهل یعنی هر ایرانی رسول را اعراض کرد
ادبار الذی ینهی عبدا اذا صلی و بیدین معرفة از حق اعراض کرد و به باطل
اقبال کرد ادبار الذی تولی و اعطی قلیلا و اکدی یعنوب از قرآن اعراض
کرد اول گفتم ابوجهل یعنی را اسلام اعراض کرد و هر ایرانی رسول را اهمال کرد
و ایمان نبود که هر گاه سیصد عالم صورت دیدی و ندانستی که جهل بر وجه شیطانی
و چون سید سر بگوشها دیوی موی از اندام او بر خاستی و گفتی حالت وحشی
کعبود خواهد و او به هیچ را کرده است و بعبادت هیچ مشغول گشته است اگر
این با رسول او را دیدی چنین شکلی بر سر او زدی پس بدین معنی قسم یاد
کرد که از قضا روزی می آمد سید را دید که بمسجدی می آمد چون سید را بچنین صفت
مشک برداشت که بر سید زند دستش از هوا خشک شده باز گردید که
دیگر این مشک را بر داشت باز دست او خشک شد تا سه بار تا این عمل
کرد

او را بستد و بستاد و بیم اگر تو را بمرگ کرده و بکشتی هم جدا شدی و بیم چیست چون تو و من جدا شدیم و شکن تو را بجای کردی و دیدی برادر و خواهر ای اگر من با تو همان کنم که تو کردی چه فرق بود میان من و تو و دوم والبه بن معتمر بود که از حق او این کتاب و دو میاطلی اقبال کرد و ولایت الذی تولی ملک تو را و معاملت او شکایت کرد و گفت از دین تو بگشت و بباطل و کفر در آویخت و بزبان شکایت کرد و بدل خلاف کرد و بگفت تو را و ترا اگر او بسر خیر انکار کرد و پس بعالم گفت او را چون بیند و گفت او را و ایزد عز اگر او را توبه کرد گفت بگذار او را میان خود و میان خدای او تعالی و ایزد عز اگر او را توبه نکرد و بازگشت با خود میکند و او را عذاب کند و در زندان اجل غلام والبه بن معتمر بود و خواجه او بشیمان و بیکانه بود و غلام دهمت و بیکانه بود و کسی نبود در زندان که او را بود و نه بر او گریه کرد و نه بود و نه بدانی که معروف نه زشت است و بخشت و بلکه خوب است و او را آزاد کند و فضل و ثنای تو را و تعدی من نشناسد و او را و دوانه کردن دل خویش او را و ای مرا حاجت دارد بخشید در محلها کشتی و بیکبار آخر او را والبه بن معتمر او را و ایزد گفتی ای خوب فرد

لما رأى

که زشت گفتار و کردار او میگفت بجان بدو همی و ایمان و نیم گریه و زخمی بر سر و بگذشت و او را و در عذاب دید گفت این غلام را بمن بفروش گفت بخند و مخوری گفت بیک درم از گفت و او هم درست تبعلامی آواز داد که تا بها بیاورد و بدو داد و او را و بدل گرفت و بسر و والبه گفت بر تو فتنی عظیم رفت گفت من چندان از این غلام بتنگ آمده بودم که اگر بیکبار بیمار نیمه ای میدادم اکنون چهل بیمار را تو بستدم بسی و نه دینار تو مغبونی گفت این غبنی بر تو است گفت چرا گفت زیرا که من چندان عاشق و مگرگ او بودم که اگر تو بهای او چهل درم میکشتی در وقت میدادم اکنون بیک دقیقه او تو بستدم پس بسی نه دقیقه دیگر تو مغبونی والبه گفت این غلام را آخر وقت گفتند گفت تا مرا بزای خود نکشی نخوردم چه مهر او بدل بر گرفته بودم و او را دشمن گرفتم چون او را آزاد کرد و بدل گفت یارب تا نفسی او را نفسی او را آزاد کرد گفت مرا چنین بیکبار بگذاشت زیرا که بخت بد و والبه بود و مرا تو فروخت چون تو مرا آزاد کردی بخت و خواهد و مرا گرفت و او مرا آزاد کرد بخت و خواهد و گفت بیشم

گفت غلامی را این همه عشق در سینه بود و خواجه را آن همه گرد نگشت حقا که
در حق او ذره شفقت نکرد گفت والله که او را دوست میدارم و او مرا دوست ندارد
والله که او را فرزندان بسیارند و مرا یوسف نیست گفت یعقوب او را فرزندان
بسیارند و یوسف را برادران بسیار گفت یوسف را برادران بسیار بودند اما
یوسف را یعقوب نبود گفت یعقوب را یوسف نبود اما یعقوب را یوسف
مشغول کرده بود و فرزندان را از درد او خبر نه شنید و در اندیشه او نه
تا والله که هفتاد سال نگریست و یعقوب را گفتند ای پدر این چه شربت عشق است که تو
خوردهٔ و این چه درد و محنت است که تو کشیده و چون غایب شد و میانها بیامد
یوسف میگوید زنان نباید که از پای در آیی و از زندگانی بر آیی گفت شما معذورید
گر از محن صبر یوسف دور بید اگرچه جمال او را دیده و غایبست و نگرد و در زمان و خیال
او در سینه خانه نیست با همچنین در عالم مهر او میبازم و در فراق آن جان در میازم
غیبت از دل غم یوسفی نخواهد و وقتی از وقتها نیست نخواهم خفتن الا گر نگنم ترک

گفتن گوید یوسف کو یار کو خواهم رفتن یکدم فراق یار سهل باشد و عشق او دارم
دیدار بآب گرم می گریند و از بیم فراق آتش سرد میکنند صباحتی از برد و شیرینی
غیرت او آرزوی شوق صباحتی میکند از دانه و قتی که بعید است وصل دوست او را زنده دارد
بخیره و از درد فراق بیچاره بود زنده و دین یار را نگاه بود و هر نگاه نه همین از آنست
که دل با تش میسوزد و جانی از تو به محنت میگذارد بل گفتم که هیچ عشق نیست
آخر هم زنده اند و هم دوست دل گفت من که از عشق بی نیست بیچاره کسی که از عشق
بی خبر است دل یعقوب را بدرد آتش میخستند و جان او در تو به خبر میگداختند
بسیار بگشتم میگریست و بزبان می نالید و میگفت یا اسفی علی یوسف پس چون از چشم او غایب
شد خیال او هرگز از دل او نرفت و هرگز آرزوی او از سر او بیرون نشد گفتند ای پدر
اگر حقیقت غیرت آلیت بخیر حاصل آید که یا یعقوب سلام میرساند و میگوید که
یوسف گم تو است بسر نشسته و به گفتن گفت بر دوخته و به گفت نه گفتن از دوده

آن آفتاب انبیا طلوع سعادت برآید تم جان تشنه فرصل حیات
چون او دست خواهد پیش او دیر آید عاشق مهجور فراق او را
بازدان اگر آید الفصل الخامس والعشرون من قصه یوسف علیه
فرمان انبیا اشکوانی وحزنی الی الله قال الشکا ثلاثة منهم من شکا
حزنه ومنهم من شکا علته ومنهم من شکا من فقره واذا اقول الی الله شکوی
مالوا اشتهاه وما الم ومنا هم چنان کس بحق تعالی شکایت کرده اند او از
کرده اند بنا ظلمنا ایوب از رنج خود شکایت کرد بنا انی مسنی الضر وانت ارحم
ویوسی از فقر وفاقه شکایت کرد الی ما انزلت الی من خیر فقیر یعقوب از فرق
کرد انما اشکوا بثی وحزنی الی الله اول گفتم آدم از زلت شکایت کرد
بود که چون ملک تعالی او را از خوزدن گندم نهی فرمود شیطان با او وصل کرد تا او را
فریب کرد تا گندم بخورد چون گندم خورد او را شدت غربت با خود طرف شد وجدا از

بهشت

گوید بار خدایا چون نخشبی که با غافلی بودیم و از راه بشد خود با این خطاب آمد
که یاد دارید که وی را با شما کاشتم و شما آن خاک شید بدو بر گردید و شکوه مکنید
من آن جفای شما را بخشیدم چون صبر کردید و راضی بدید و از بر جفای شما عفو کردم
عذر ما شنیده و این آن شکایت بود که آدم کرد از دل خستهٔ او در بن آن شکایت
چه بر حجت کرد ایوب بدو بود که از علت شکایت کرد و او همان بود که چون ایوب
بر ابتلا بشد و آن و مال خود جمله اشد و اهل و کهتر و بنده و بازاری همه
بدو دشمن شدند بر بش بغایت بسید و جلش بدو بهیت اندکی بدو بخستهٔ غالید یا خدای عالم
بجهت بر دوست بهتر و مال و فرزند بدو داد و دولت فخشش بیفزود کرد و بخشش
آسوده کرد این چرا کرد بر اکه مال و فرزند بدو بخلق می داد و او بستوه شد
بخلق بر از آنکه بستوه بخلق بر بزاری بنشد از بخش بخلق نالید این بخستهٔ خطاب آمد
ایوب بالبخش نساکرد چون بخلق نالید از بخشش بسید اکرد و در راحت و نعمت بخلق کرد

حکایت کرد قال انا شکایتی و تعریفی این قدر نبود که چون فرزندان
را ملامت کرد بصبر و شکیبایی او را موعظه کرد یعقوب علیه السلام
گفت ای کنعانی من دل بشما بسته ام و چاره انتظار شما میکنم
بخدا پیوسته از فراق تو و برادرت شکایت کردم و دانم که هرگاه از فراق تو و برادرت
گله نمایم بفضل خود دردم را دوا کند ای اعلم من الله ما لا تعلمون یعنی
میدانم از فضل خدا چیزها که شما نمیدانید شما اهل تفکر را دین آموخت که چون
گفتی پسر چه بود گروهی گویند گمان او بود که پسر شش بیست رسیده بود و دانست که یوسف
زنده است و چون فرزندان از خطه آمدند و اخلاق عجیبه و غریبه از حکایت
کردند یعقوب علیه السلام گفت این خصلتها که شما میگوئید خصال پیغمبران است و پسر من یوسف
بود و دیگر آنکه گفت ختمها شده و دانست که رحمت خدا امید و بیقنطی که از آسمان
بلوایی دانست گروهی گویند از آن وقت که وحی بحضرت ملک الموت باز میرسید و تا وقت

دیدن یوسف علیه السلام گریه بسیار کرد یعقوب چون او را بنشنید بخبر رسید و گفت تو کیستی فقال انا
ملک الموت یعقوب آهی برکشید و زار زار بنالید ملک الموت گفت چه اندیشه میکنی گفت بصبر
بستم که میش از آنکه بمیرم بچهار دیگر او را یوسف ببینم گفت چیزی اجل پیرم آمد پیش از آنکه
امید بدیدار او بمیرم بچهار دیگر او را یوسف ببینم گفت چیزی اجل پیرم آمد پیش از آنکه
امید بدیدار او بمیرم ملک الموت گفت من بمصیبت آمده ام ملک تعالی میگوید بمن علی نفسک المصیبة
امده ام ترا گفت یا ملک الموت یوسف من زنده است گفت یکبار دیگر او را خواهی دید و بعد از
بسیار پس یعقوب ایمان بست گفت که من میدانم از نزد حق آنچه نمیدانید شما یعقوب
برآن ملک الموت دیده نومید شد و طمع از وصال یوسف بمرد و لیکن امید او
نومید نگشت و فرد اکه ملک الموت بیرون آمد بنده از خود نومید شود و طمع از خویش
برگیرد و بسبکی چون ایمان خود نگاه دارد و همه امید او از امید بدیدار
خدای تعالی بود و بس و امید بدیدار خدای تعالی هرگز نومید نشود و دعا
مستجاب شود و حاجت روا شود و الحاح و لابه بخدای تعالی هرگز بی اثر نشود و بشارت
یافته باز آید و آشنا شود و بجای آورد یعقوب را بجای آورند و بشارت داده شود

چهل سال است که در دروغی گفته اند و بران دروغ اقرار کرده اند و ما نیز میگوئیم که دروغ گفته اند
بپرکه چه دروغ گفت و پس مصلی دیگر بر آمد گفت که دروغ میگوئید
میگوید که ایشان میگویند که یوسف اگر گفته بود دروغ میگوید و اگر ایشان یوسف را
دیدند بر بستند و چون از چشم او غایب شدند گرد او بر خاستند و آنش بر افروختند و او را
نهادند و بعد از آن بجای بیشه آن خشتند پس پیری دیگر بر خاست گفت میگوید از جائی که بر آمد
بجائی که نشسته بود و خشتند و همین که پیران برادران یوسف گفته بودند یکی یکی بر خاست گفت
پس معلوم شد که شما دروغ گفته اید و همه شما دروغ گوئید و مکار ید من امروز کسی را
زنها نمیخواهم او دست بدامن شما بزنم و بزاری کنم تا عبرت دیگران شود پس بفرمود تا
چوبی بزرگ بیاوردند در شهر بگردانیدند بر هر دروازه داری بایستاد و ایشان را بر آن بدار
پس از آن در معرض قتل آوردند تا ایشان را بکشند ناگاه یوسف بگریه در آمد و ایشان را
عفو فرمود اگر گونه میگویند شیوه الکف من شما را بخشیدم این معاملت بکنید فردا من نیز با گناهان

عزیز شده و هم جهان بهم سود و زیان شده و هم پرده دارید و شد پس چنین آواز بر آورد
که ملک مصر و ما را از این غم رهائی داد و آن پیر ضعیف را نشکیبائی داد پس یوسف
بیشمار او فرستاده بود که چنین حال ایشان بگنید گفتند گفت یوسف بگریه در آمد
دیگر روز پیر پیش آمد و گفت یا کریم ان الکریم ملک سلام میرساند میگوید که ایشان
برادران تو در محنت بندیخانه اند که در این چهل سال بر تو گذشته بود اگنون ان
گناهان را بخشیدم از تو شفاعت میکنم تو شفاعت من در باب ایشان قبول کن و از ایشان
ایشان را آزاد کند تا گروه ایشان امروز و فردا به پیش او شفاعت کرده بود پس او
در زندان نگاه داشته بود ملک تعالی در باب ایشان شفاعت کرد و فرمود که بیچاره را بگذارید
گفت ملک تعالی را در عقوبت گناه او رازی نهفت که بر خلق خود نمیخواهد که یوسف
خواست عقوبت کند من بر او ستم فرمودم که محمد شفاعت گناه او را کی پذیرم بلکه
از غیرت بر او نام و دولت بر تخت و دولتشان نشانم و شراب الفتشان بچشانم

قشش ع ذ ف ن ک ی ح ا ل ب ر ت ملک ت ا ر ع ز ک ه ا ا ز د

ک ت ن ب ا ذ ی م ب ر ا د ر ا ن ی ا ی ت ا ن ا ز د ا ن م آ ر د

ک ت ن ی ا ی م ا ر ا ک م و د ت و ی ا ن ب ر م و ل ی ک ن ف ا ی ت ا ن ا ز ج ل ک ت ن

م ب ر ا ی ذ و ف ت ا ی ح ا ن ا ت ا ن ا ز ک ا ش ت م و ع ر ت آ ن ی ه ر ا ن ا ی ا ش ت م چ ن ی ن ا ز ا ن

ا ن ب ش ی ذ ه و ف ش ت ت ک ت ن ف ل ا م و ا ص ف ک ش ی ذ ه و ا و ر ا ب ف ت ب ش ا و ذ ه و ک ت ی ا ا ن ا ز

ن ن ا و ا ن ا ن ف ر ی ف ک ت چ ن ی ا ی ا ی ذ ک ش ی ذ ه و ی ا ز ن ر ا ن ا ی ا ن ک ا ر ی آ ر ذ ه ب و د ن ف ر و ت

ت و ج ر ف ن ا ی ا ی ذ ا ک ر د ه ی ذ ی ا ی ا ی ا ر ا ا ن ا ک ا ر ا ک ر د ه و ی ف ش ت ت ک ت ن ا ر ا ر و ا ی ا ک ر د ه

و ا ن ا ب ش ی ن ت ی م ا ز ر ا ن ا ی ک ی ح ا ج ت ج و ی ه ر ت و ف ر ض ک ر د ن ی و ف ک ف ت ح ا ج ت ن ی ا ی ح ت ب ش ت

ا ن ک ا ز ک ن ا ن آ ذ ه ی ا ی ا ز ف ر ذ ت ق ط ی ن ی ک ا ن آ ذ ه ی ا ی ا ن ک ف ت ب ض ا ی ی آ ر ذ ه ی ا ی چ ش م

آ ذ ه ی ا ی ا ی ک ا ن ک ا ر ا ی ه ل ی ا ی ا ی ی ر ا ی ذ ه ی ا ی ب و ض ی آ ن ق ه ط ع ا م ی ا د ی ه ی ن ی ر ی ن ر ع ل ک ف ر ذ ت ا ر ک ه

ب ا ن ا ن ا م ف ر ذ ی ک ه ه ق ت ا ن ا ظ ف ر ح ی ا ل ی ا ر ی ا ی ا ک ر ا ح ا ن ف ر ذ ک ا ر ا ی ا ی ا ی ا ی ا ز ک ش ی ذ ن

ب ن ا ی ا

ی ذ ک ر ف ن ی ی ت ر ا ب ش ی ذ ی ا ی ح ت ف ک ق ا ل ا ی ا ت ب ف ن ف ذ ی ا ی ک ا ن آ ن ی ر ذ ی ا ی ک ر

ک ا ر ا ی ا ی ا ی ک ا ی ا ی ا ر ذ ه ا ی ا ی ا ن ک ر ک ه ف ن ف ر ذ ی ا ی ا ی ا ی ا

برادر بود و ندیدی تا مرا این خیانت و شرارت کرد بود برادر با یوسف در حق
حال یوسف نیکو بود و چون یوسف مادر بابت این قضا و اخبار کرد و چون صاحب
آوار کرد و یوسف پرده برداشت و گفت اینک منم یوسف و خود و چنین کار کرد
کجا که خود ملک مصر شده و از مقام جلال برادران را ملامت کرده بابت او و
آمد و اظهار کرد که ای عالم جای به جلال برادران و گویند اینک خدا و
گرفتار بود و تو خود چنین
گرفتار و ای عالم ای امید برای برادران و خاطر جمع دارید گفتی برادران
بزرگوار از حضرت حق چون شرمسار شده و بخت برگشته برادران اختیار کرد و خجل آمد
خود چون مادر بابت شده و بخت برگشته و در گمراهی ماند سیاه بخت ماند که او
چنین بابت مادر بابت نهاد و راه دوزخ گمراه و خطاب آمد که ای بنده بی خبر و بی بخت
نام برخواند گوید بابت ای بخت ای نکبت ای گمراه ای خجل گردم پس روح خبیث گوید آن خبیث
انشر سیاه بخت دارم و طاقت خجالت ندارم روی بسوی دوزخ نهد و بی خبر و بی بخت

در زمانی که حضرت یعقوب علیه السلام با فرزندان خود در کنعان بود
ایام گرسنگی و قحط سالی بر آن دیار مستولی شد و آوازه آن به مصر رسید
و مردم از اطراف و اکناف برای خرید غله به مصر رفتند
یوسف علیه السلام نیز فرمان داد تا غله بسیار خریدند و انبارها پر کردند
و چون قحط سالی به کنعان رسید برادران یوسف نیز برای خرید غله به مصر رفتند
و بر یوسف وارد شدند و او برادران خود را شناخت اما ایشان او را نشناختند
و یوسف علیه السلام با برادران خود به نیکی رفتار کرد و غله به آنان داد
و سپس به آنان گفت که برادر پدری خود را نزد من بیاورید
و یوسف علیه السلام برادر پدری خود را نزد خود نگاه داشت
و برادران خود را روانه کنعان کرد و به آنان گفت که نزد پدر خود بازگردید
و به او بگویید که من یوسف هستم و او را به مصر دعوت کنید
و یعقوب علیه السلام و فرزندان او به مصر رفتند
و در آنجا یوسف علیه السلام با پدر و برادران خود دیدار کرد
و یعقوب علیه السلام و فرزندان او در مصر ساکن شدند
و یوسف علیه السلام به پدر و برادران خود نیکی کرد
و یعقوب علیه السلام و فرزندان او در مصر به خوشی زندگی کردند
و یوسف علیه السلام تا پایان عمر در مصر ماند
و پس از مرگ او فرزندان یعقوب علیه السلام به کنعان بازگشتند
و یعقوب علیه السلام در کنعان به رحمت خدا پیوست
و یوسف علیه السلام نیز پس از مرگ پدر به کنعان رفت
و در کنعان به رحمت خدا پیوست
و یعقوب علیه السلام و یوسف علیه السلام در کنعان به خاک سپرده شدند
و یعقوب علیه السلام و یوسف علیه السلام در کنعان به رحمت خدا پیوستند

نمی کردم مناسب رای و صلاح گرسوای تو و خود بین را که آتش بسوده و فعل خویش
هرگز نباشد غافلان بگوناگون بدیدا و چه خوب بوده و الفضل الثالث و الاخرین من
فاذا اتاه الله اکرک آنرا بغیاتک علیک بصاحبات الکرام و معاشرت الیام و ان لبات
الکرم خیر من مصاحبات اللئیام یعنی هر تو باد که با کریمان صحبت کنی و از لئیمان نفرت جوئی
که اگر کریم با تو عداوت کند چون دست یابد عنایت کند و لئیم از تو موافقت کند تا بدست
با تو مخالفت کند و کریم از چیزها با تو عداوت کند چون نجوید و از آن عنایت کند لئیم از چیزها با تو دوستی کند
نفرت نمی جوید که از آن دوستی تو راست کند کریم چیزها با تو دشمنی کند از طبع نیاید که با تو
دشمنی کند لئیم از چیزها با تو دوستی کند از طبع نیاید که با تو دوستی کند و گفت یا رسول الله نعمت بخاستن تا توانی حصول الله تعالی لام
بگاستم اجزای لغزه بزاد و دری نشید کرده و پیوسته بیفتاد و پس آنچه از دی آورد و تا بدان
آمد بیامد گفت ای ابوالی این نشاط تو را تا کجا بیست گفت تا آنرا که مرد کار بما کوشت چون حرام
پوشد کار نکند تا بگوشت حرام نرسد گفت چرا گفت زیرا که او گرفت و کرم چون حرام خورد بجنبد

و بوشاده و چون نکیه دشمن بخشد ای یوسف بترکرم بود که تفاوت بسیار نام صفت تو را
کرم ای الکرم خوانده بود الا بر مراد کاه مخت بصبر کرده و در وقت قدرت عفو کرد چون برادران
ملک بعذر کردند گفت ای کمتر ای طفیل ای ملک منفرت کرد و گفت لا تثریب علیکم الیوم
گفت بزرگان عادت چنان کردند و بجوان بر ترش مشاکرند ولیکن چون خداوند گفت
بخشیدم عطا کردم یوسف گفت این بشنید که شما را غفور کردم چون برادران لطف او دیدند
زفعل خود شرمسار شدند و گفتند یوسف حق تعالی ترا بر ما گزیده و بدین فضایل بیاراسته و ما تو
بیداد کردیم عاقبت نوبت ملک تست غالب آمدی و ما مغلوب خویش حمل کشتیم اکنون ما بندگان تو
ما را بدین مشکن تا ترقع معاد خود بر تو کنیم یوسف گفت ای بشنید که اگر عقوبت بی کنی کرده بدانست
کردی که شما منکر بودی اکنون که شما را گزیده و در عداوت بشنید فرمان او کنیم
و بعد از قرار داد این عداوت بجا نیاورید و این عقوبت بجا نیاورید بگذشتم و بر شما ابقا کردم
در خبر می آید که این آیت در شان ایشان آمد و عفو ایشان را گفتند سیاه بخشای بخشایش

فصل (٢٤) باقی قصص یوسف علیه السلام

پس یوسف گفت مرا در آتش حرقت بردی تا
باما در پوشش تا از آتش حرقت بردی تا
گرسنه ماند تحمل در حق تمام گفتا ان نستم تا بردیده پدر را با قوم و قبیله و قوم بیاید تا
بهتر آید پس خبر بود تا وقت سرخ موی را بیاید بستند و با آن جای بود و بر نهادند و گرد آن جای
زنان بگرد بر وقت در گرفتند و بیرون یوسف اما خود بر در دانست تعالی آن بیرون
کرد بعضی گویند بود که بیرون از زندان بر داشت و گفت این برای تو آن آلوده گوهر
نیز بردم که در این بار وقت بیاید مرد زین بیرون را که بوی وصلت بیاید من چرم
پس بستند و در بار خود نهاد و اصح اقوال آنست که جبرئیل آمد و گفت یا یوسف حق سلام میرساند
گوید این بیرون غلام خود داشته ده که تعبیر خواب آنست که این بیرون خبر دهد آن بیرون که نوادگان
کوکبان و ماه و خورشید یکجوان نرسیده اند و او را نه عمید تو بیرون بوی نرسیدی و گمان بود
که یعقوب پدر او را فریفته بود و زیرا که یکی یوسف بود یعقوب او را با خود در حجره آورد
و وقت بشیر آمد یوسف را بشیر بسیار بگرگ دندان فرو نرفته بیامد و گفت پدرت

و در روایتی دیگر حضرت ابراهیم نوشته بود و در نبشت که نمرود او را بگشتن او تهدید آن آتش
آن آتش بر آن گلستان نمرود ابراهیم را باستی او و در آن وقت که او فرو نشست آتش
بیرون آمد و شش تن از کار و حق بی بیشتر مرد دیگر آنکه آمد و ابراهیم یعقوب را و یعقوب یوسف را
که یوسف شش ساله بود و در گردن او آویخته و در آن وقت که یوسف را بیرون کرد
و در چاه انگند و آن بیرون از بیرون کرد و بیاورد و ملک و تاریک بیرون شد الصخره گوید
آن بیرون به یعقوب فرستاد و بیرون بوی افگند و آن بیرون بوی داد و بیاد
بیرون آورد و او را و بیرون از آتش حرقت بود و یعقوب در آتش وقت
ابراهیم، اجون آن بیرون بوی رسید از آتش حرقت بیرون آمد و سلامت شد بود و او را
علی ابراهیم یعقوب چون بیرون بوی رسید فیاسته بیرون آورد و قرص آفتاب بود آتش
وقت خانه زنگ ماه آتش و دیگر آتش وقت و طی از الوان ملک جبل تا از خال آن
بیرون می داد که از ابراهیم ایمان و معرفت گوید و بگوید تو بوی بیرون بوی

کاروان میرفتند و بدین جهت فراق پدر و پسر چهل سال بطول انجامید و یعقوب را
از او جدا کرد و پس از بازگشتن برادران بمصر افتاد و ملک تعالی هم یوسف را بمصر افکنید تو
در وقت مملکت آن مقام را بخوبی میدانست که کیست و از کجاست
تا آنزمان که میرسیل ۱۴ او را بخرد و پس یوسف پیراهن خود را بدو داد و گفت
این هدیه اندوه و من و پدر من و فراق از تو بوده است این هدیه بجهت
تو بود چون سبب فرحت تو بودی بر دامن این پیراهن مرا بسبب شادی عالم تو باشی
بشیران پیراهن بستد و در بار خود نهاد و بیاورد آن یوسف از
مصر برون آمد چون بهشت منزلی کنعان رسید آن پیراهن را از پیرزن
آورد و بینفت از ملک تعالی در ادستور داد تا بوی پیراهن بدان
آن پیرغمت زده رسید که چهل سال بود تا در بیت الاحزان در تاریکی
بحزن و فرقت میسوخت آن بوی بشام او رسانید از آن بوی در فراق

این شده از آن بادیه بوی یوسفی نشنیده بود و مسافر نشده فرا گرفته موی سر
بخاک بر او را عالی همه دگرگون شده کوهها بدین ناموس نشده نار بیابان نشده
جزای نعلی بر کی سنگ نشده تا زوی علل ملکی از خلق آفتاب آن بادیه بشنید و بیگانه نیم
بر آنجمله بشت گوید ای طبع بیگانه جزای تو من ادم دوزخ گوید ای عالمی بیگانه جزای تو من
دام ملک تعالی را دیدیت که از بهر لطف خدای بود گوید چه باید هر آنچه بیابان بیده
دان گوید تنگ تنها یک خفته و زاده و چهره نیامده و دیدنی نشنیده بر آورده و بیابان
ادان نخواهد و وقع فرحت نیابد و از خفته نیشنیده در فرقت و مسافرت بسر برده تا دیدار
نسیم بهشت بشام او رسید که از بوی در قرآن آمن شود و از بادیه بوی پیراهن یوسف یابد
مسافر نخواهد و انس بیدا نیافت و بیاسود و آسوده یکی نخواهد بیابان علم نخواهد
گفت ان تحته بجاریا ای نسیم فرحتی ابکار الموحدین و استغفار المذنبین الی یوم الدین پادشاه عالم را
بیستگاه مرگ ان از خبر لطف حق و آمدن پیغام دگر فنا از موضع فنا بخبر داد و استغفار بیابان را بملک

ذکر خلافت آدم علیه السلام

در گذشتن آدم صفی و آدم علیه السلام و ابو سعید قوی حواشیه و ده بیجا از خود و گفته

دیدن او و آن خلاف او را بر گرفت و میرود و آدم در سایه ایستاده بود و گفتن آن عجبا

از آنجا و آن خبر جواب او و آن خبر بیجا مردود و آن هر سه سایه ملک تعالی خلافت کرد

گفتن عاصی جز از یکدیگر جدا کردم و بقرنهای مبتلا کردم و آنجا از هر کوه گریسانیه

از آن پس قرنها آن دیو گفت با خدایا این من کردم با خود چه کردم که هیچ

دیدم از زیر کان و دانا بیحر او و هوش و طبع هیچ راغب دیدم او این خط

خلقی فرو دیدم کردم عالم لوح کردم بخت او را بک آدم دیدم بیکو گرفتاری دلالت کردم

تا دیو ناخلف آن خبر و فرود و بکانه و بشی و دشمن عالم گفت هر چند این حضرت او کرد

چون تو حکم غیرت کردی این خیانت از تو دیدم تو را فرزندان موقوف الف آدم

و جهان آنها فرا خبر تی جدید کردم تا هر یکی از آنها نشستی یکی از آنها خلاف

و دیو بیشه نشستند و جهان آباد و آدمیان خبر دهند حضرت مصطفی صلعم و هو الخلاف

از آنها دو گذارم [illegible] و تعالی و ما خصت الین و تعال الوم

ای الجمیع و یعف قال اخبرنی ثقة من الانبیا آدم گفت از هفتاد از هر خبر خبر

خلاف آدم را از آن خبر بعد بسیار ما از انبیا خبر داد و چنگ بسیار بینیا تعالی

یعقوب از یوسف خبر داد و الجمیع و یعف قال گفتم خلاف آدم خبر داد

و آن آن بود که چون آدم ترک آن نشستی کرد ملک تعالی او را از بن خاک

دنیا بر آن کرد و حوا را از وجد اکرد و هر او را بفراق یکدیگر مبتلا کرد و خلاف خبر داد

کرم خاص هوا و هوش بحر ایشان الف گرفتند خلاف از گفت آدم را

دیدن حال و صورت آدمی فی آدم حب آنکه آدم او را دیده بود او خود را بیشه کرد

مثل این صورت نیز دیده ام با خود گفت این چنین بعد آدم پس کرد عالم لوح کرد چون

خود را بیشه حوا را دید در گذار دریا صورت نه بیکو گفت این صورت ماده آن است اگر

خفی است این تو را بر بود پس خلاف آن هوی از بحر ایشان دیو در بیشه و بیابان

در گذار

کرا آنکه یا عذاب کند هدهد گفت یا نبی الله عقاب کنی از روی سیاست و سزا دهی
هدهد گفت نه گفت چرا گفت زیرا که سلیمان را اصلی بالهم نیست و غیرت من از خلق او بیشتر
است پس بیم است که عقاب هدهد را پیش سلیمان آورد و سلیمان او را بگناه بزرگی دانست
نوبه کسی کرد راه امر غیرت عصیان و نافرمانی بود و خاطر هدهد از غایت غیرت مردانه گفت
توبه علتی دیگر کند که گفت از غیرت چون نیکو تفحص نمود سلیمان حاضر نشده است که از خود
نمی گوید بلکه الهام و وحی میگوید مرا جواب او الزام نباشد گفت اکنون من در بیت تو روزی
کردم که ترا بیازارم گفت چه روز کرده گفت آنکه ترا عذاب کنم هدهد گفت مرا عذاب مکن که تو نیت کار خلق
از برای من بیاری هدهد گفت مرا عذاب مکن که تو نیت کار خلق
قصه سلیمان با هدهد گفت پس حکم کنم بنواز دعوت دهد تو کریمی و این شیوه کریمان بود سلیمان
را این سخن خوش آمد انگشت بر سر وی نهاد در وقت آن تاج بر سر او پدید شد خلعت سرخ
که سلیمان را کرم نیاید از خلعت و تاج دهد موضع که بیگانه محال است ملک عالم او در تمام

بود چنین که [illegible]
نخبر [illegible]
[illegible]

[illegible] آن جماعت را بر در آورده و بنشسته و خود با برادر آن بود را در ساعت بنشناخت یعقوب
را بشناخت و فرمود که این یعقوب فرزند من است و برادر را گفت که یوسف تو کجاست او گفت
نشسته بود و ما را گذاشت و رفت گفت از او جدا شدی یوسف چهل سال بر آمد
او را نشناخت و گفت ای فرزند یعقوب ترا چه شده است که رنگ تو چنین زرد شده است
بوی پسر ان مشتاق شده و خبر وصل یوسف بشنیده بود و چون او را دید
بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار

[illegible] بوی پسران مشتاق شده و خبر وصل یوسف بشنیده بود و چون او را دید
بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار
رنج دادم و بسیار بگریست و گفت ای پدر مرا ببخش که در حق تو جفا کردم و ترا بسیار

زیرا که پیر این راه بود و عاشق کرخیان خود و معشوقهٔ راه خود نیز نیکو میدانست
جمال این خرقه را تا نشناسد در معشوق خود و خیال نهان ضمیر ان نداند اگر ملکه نداشت
بجناب حرمان نشوند ایمان و صدق ایمان نیابد که نور ملکه نباشد و منصور حلاج بسیاری
تا نشناسد بخرقه و گفت پس بیاورد کردم تا چیست و چنان بود که از خیان بر داشتم انگشتان خود
زیر آن بر دارم چون بر داشتم عاشقی مرا قدم در راه نهاد تا چنان شد که چون بشیر
بر خیزی گوئی نا رسیده از پیش چنان بیفتاد که دو تا شد گوئی نا رسیده
پیر از آن دیدن عجب کرد پس روی بخلق کرد و گفت ای مسلمانان بشنوید
بفرزند من رسول آن قوم و پس ایشان گفتند ای پیر ما را غم و هم نیست ما را دل
با خدا است گفت ای بشیر تو چه میگوئی گفت درویشی این است که تو میگوئی
اما گفت آن چیست گفت آن چیز که نه در وجود او و نه در غیر او بشریت در او کرده
زره بود او گفت این از کجا دانستی و چندین نوع خلق که اهوای گوناگون دارند

گفت بگذر پس پرسید که ازکجا می آیی بدین خوشبوئی گفت از مصر می آیم و پیش یوسف میروم
گفت آن پیغمبر بیرحم گفت با او چه بیرحمی کردی گفت فرزندی داشت که او را از من جدا کرد و مرا
بدرد فراق او گرفتار کرد گفت فرزند تو چه کرد گفت بفروخت گفت کمش بود گفت چند بود گفت
بیست درم گفت عجب است از تو که چهل سال است از من جدا شده گفت از بن چهل سال از او
خبر نیافتم گفت نشنیدم و لیکن دین ساعت بویا می شنوم بشیر از شنیدن او آمد گفت ای
فلان بشیر مرده و من اکنون بوی او می شنوم بشیر از شنیدن او در آورد و بیهوش بیفتاد
چون بهوش باز آمد گریه کرد و بر گذشت و خود را در آب میرد ای انداخت و بیهوش باز آمد مرد را
دید که بر آب همی رفت بحیرت بر او بگذشت و گفت یا ابا الفضل الا فضال علیه
گفت ای پسر خدا چون فرزند من بسیاری فرزندان او نیز از بسیاری چون چشم
من بیدار فرزند خیانکرد ای چشم او را بیدار فرزند خیانکن بشیر بتهرفت و بیست الاخرت
بقوب آمد او را دید مرد بر زده گفت مرد بار گیا نام تو بشیر آمد و بیست آمد و پیر این

قصهٔ یعقوب و یوسف علیهما السلام از قرآن

دیگر حوالت آنست که یعقوب پیر بود و یوسف جوان بود و دل جوانان قوی‌تر بود و تحمل
چون خبر برادر شنید بدیدار او رحیم ولی طاقت نیاورد و کاش نزاد و بهانه گرفت و انتظار نکشید و
همت بر کاشت و خود را بدیشان در گذاشت و هیچ نگوید حاجت جوانان جوانان آسان است او پیر
تا از پیران نرنجیند کار جوانان بسامان نرسد یوسف حاجت خود استعداد نقیل کرد و یعقوب را خبر نکرد
بیرون آمد و بی‌مشاوره نماز نکرد و دست نیاز بر نداشت و گفت با جوانان مرا
یوسف بر چه کرده و بی‌مشاوره و فراق بصیری کردم بر جوانی لطف خود تو دانی
پیوان و مرا بصبری دادی شرم از پیری خود داشتم عجز پیش آمد و گفت
چنان بطف سلام بر سانند و بگویند دعای تو شنیدم و بنیاد بر کاه تو دیدم
بر نیاورد و گفت شنیدم تا مرا سوی خود خواند و بی‌مشاوره پیران
تا خواهد که در فراق تخت دیده و صبر جوانان در وصال تخت بینی پس یعقوب بوحی خود را بجای کرد که دیدی
که چه بود کس بود بعضی گویند صد سال بود بعضی گویند هشتاد سال بود چون مدت فراق

یوسف از پیش بفرستاد و یوسف چون از پیش آن بدید بشتاب خود را شهر
بیاراستند پس بساعت بهشصد هزار غلام و خدم و حشم بیرون آمدند و بجای بیرون
و پیش آمد چنان که رسم ایشان بود پیش یعقوب برداشت و یوسف او را بجای
ایشان خیمه زده بودند خوشدلی کرد و فرود آورد و فرش کشته و دیبا و ستبرق
جوانان بدیدار او شتافتند و بسیار خدمتها کردند و بسیار خدمتها بر خود
بر زمین بوسه دادند و بر او بوسه دادند و خود را فدای او کردند
بدان عجب چنان بر او زر و نثار کردند که بیشتر بدیدند
بازرگانان مژده‌ها آوردند از مصر و قوت گرفت و صحرا از شتر
تخت کوران آمد و از فرزندان و خویشان و اهل بیت و همه مصر
بر نشستند هزار غلام و هشتصد خدم و حشم با سلاح و ساز
و بیرون آمد و بجای بیرون خیمه زده بودند و فرش کشته
بایستاد آمد تا بسلام آنجا رسید یوسف بر تخت بنشست

دفع ابو یعلی الموصلی قال دفع عشرة من الانبیاء الی الرفوة و العذار کس انبیاء الکم فبنت دا
دیم و دوست و انبیاء را از اشتند و دریس آنا تخت بنت برداشتند و خیمه خانه خانه و علی برادر ایشان
برداشتند و کل دفع اوعلیه و یعقوب با تخت بنت و بالت برداشتند دفع ابو یعلی الموصلی قال الکفیم
و پس با تخت بنت برداشتند و ایشان بودند که نوشته که دویست و اند بودند و الناس می کردند که ایشان
یزدان بیاب ملکت اعلیه یعنی و مرا دریا و بدان غیر ملکه ایشان و دیگر فرقه را از آل
خود فکرتی با تخت و آن نوشته بود که ملکت او کل بست و دو دست او دریس بود کتف او دریس بر خیمه
آنها و دویس و یکی را جال آنها شد که بی امرتی کار بیاکنم پس ملکت تخت و دست و بیست و دو دریس
را و دریان بر خویش ایشان کرد و با آسمان برد و بکرد و بیاد دریس ایشان برادر و بنشست و دیگر بیاها
بیدیدون بایشان چهارم رسید شخصی او بید با بیت بر کرسی نشسته و سر در پیش افکنده و فکره
در ایشان زده بایشان که بی ملک الموت کتف به پرسیدند عمری خیمه مانده ست آن فرقه مرا
آن ملکت با خبر ایشان او خبر دهی نمی ماند او دریس خبر با جهتها نگوخت در خبر ده

دیگاه کی تا مرا و چند ماده ست ملک الموت کتف چنین شخصی که تو میگویی ده با جهتها ایشان او
برادرم در دنیا پرورشته بود پس آن نوشته بود که او را بشنو که خون خانه کرد ملک الموت جا
او برداشته بود پس آن نوشته بر گستر اینجا و او بر سر ده ایشان پر او فرو افتاد آن نوشته
نشسته و مال داری کردن و گرفت کتف با جهتها ایشان خواهان تو را از دنیا بیاورم
بیت و شصت و هفت سال دنیا و بیاورد و دوی برادر بخت کند و ملک تو را تو را
جان برداشتی و مرده و پیش من بگذاشتی بر خدایا اگر مرا در پیش تخت آوردی مرا زنده کردان
بقصد و پیش بر سان ملک تعالی آن دعای او در باب وی اجابت کرده او را زنده کرد
بخت کتف او در حرکت پیشید م الم جان کندن و تلخی آن بدید م پس او را فرو گذاشتم
و احوال آن بدیم خون رو م او حالت کتم و چند او بخود و ساعت زیاد کتم نشسته او را بود
کفت بیشتم او را آنچه دیدم و از آن بدیم آلا نشسته و تو بیا و نیست او را بیاورد
بدیدم و چون بیشت و بدد است تا خ و قصه طولی از دو رسیده آن نوشته و نشسته کتف

والله اعلم

دعای یعقوب